

به نام خدا



نام کتاب: فرشتگان مُرده
(جلد سوم از مجموعه دوم کیه را هادسون)

نویسنده: تیم اورورد

مترجم: رویا مهدی

موضوع: فانتزی، راز آلود

ناشر: رمانسرا

انتشار: تیرماه ۱۴۰۰

تعداد صفحات: ۱۵۵

چکیده:

با فرار کردن از عمارت هالووید و تحت تعقیب قرار گرفتن توسط اسکین واکرا، کیرا و دوستاش برای در امان ماندن از طوفان توی یه ایستگاه قطار متروکه قرار گرفته میان یه دره دوردست پناه میگیرن. شب رو در حالی سر میکنند که از دست تعقیب کننده ها پنهون شدن و در همون حال ایزیدور یه داستان در مورد اینکه چطور سالها پیش در سفرهای اولیهش به دنیای روی زمین اتفاقی با دنیای عوض شده مواجه میشه، تعریف میکنه.

ولی بدون اینکه خودش اطلاعی داشته باشه داستان ایزیدور عواقب ویران کننده ای رو برای یکیشون رقم میزنه.

کتابهای مجموعه دوم کیه را هادسون

۱- جسم مرده

۲- شب مرده

۳- فرشتگان مرده

۴- مجسمه های مرده

آدرس های رمانسرا در فضای مجازی

وبسایت: <https://romansara.org>

پیج اینستاگرام: <https://instagram.com/romansaraorg>

کانال تلگرام: <https://t.me/romansara>

برای تهیه این کتاب زمان زیادی صرف شده است. برای حمایت از نویسنده و تیم رمانسرا لطفاً نظرات خود را بعد از خواندن کتاب در رمانسرا اعلام بفرمایید.

با تشکر

کیهرا

سر پاتر داد زدم: اون با من چی کار کرد؟

پاتر در جوابم گفت: تورو کشت!

و از اون طرف میز به سمتم اومد. بادی قوی بیرون می‌وزید و پنجره‌های اتاق بخاطر برخورد باد توی چهارچوبشون می‌لرزیدن.

داد زدم: خودم می‌دونم منو کشت!

و در همون حال پاتر بازوهامو چنگ زد. از دست پاتر عصبانی نبودم، از این عصبانی بودم که نمی‌دونستم جک ست قبل از اینکه بکشتم باهام چی کار کرده بود. بارها و بارها پیش اومده بود که وقتی توی چشمای اون قاتل نگاه می‌کردم خودمو با خودش داخل چشماش می‌دیدم. می‌دیدم که بهم آسیب می‌زد، منو از ترس مثل فلجا می‌کرد و بعد دیگه نمی‌تونستم در برابرش مقاومت کنم.

پاتر سعی کرد آرومم کنه: اون یه حر...ومزاد...س.

بهش یادآوری کردم: حالا هر بلایی که سرم آورده بوده باشه می‌گفت که هر لحظه شو دوست داشتم.

و تصاویر ترسناک خودمو ست باهم که به سرعت از ذهنم گذشت باعث شد احساس مریضی کنم و حس کنم بهم ت...ز شده.

پاتر به ایزیدور و کایلا که دور میز وایستاده بودن و به ما نگاه می‌کردن، نگاهی انداخت و انگشت شستش رو به سمت در کج کرد.

کایلا منظورش رو میدونست، صندلی‌شو عقب داد، وایستاد و گفت: من میرم یه سری به سم بزنم.

بعد با یه نگاه جدی ایزیدور رو میخکوب کرد و اضافه کرد: ایزیدور بیا بریم ببینیم سم حالش بهتر شده یا نه.

ایزیدور گفت: باشه، حتما.

و دوتاشون اتاق رو ترک کردن. وقتی تنها شدیم پاتر توی چشمام نگاه کرد و گفت: نذار ست ذهنتو به فنا بده. دقیقا اونم همینو می‌خواد.

همراه با صدای باد که بیرون از خونه شروع به سرعت گرفتن کرده بود بهش یادآوری کردم: ولی گفتش که اون آسیب‌شناس رو اغوا کرده تا اسمم رو بهش بگه.

پاتر با شنیدن این حرف دستاش لرزیدن، پرسیدم: خوبی؟

بازومو ول کرد، به سمت میز برگشت و گفت: خوبم.

یه سیگار از جیبش بیرون کشید و روشنش کرد.

پرسیدم: مشکل چیه؟

و شک کردم که داره یه چیزی رو ازم پنهون می‌کنه.

جواب داد: جدی میگم حالم خوبه.

نگاهش رو ازم گرفت، به سمت پنجره رفت و به آسمون شب زل زد؛ ادامه داد: به نظر می‌رسه طوفان در راهه. پرسیدم: از کی تا حالا هوا واسهت مهم شده؟

احساس می‌کردم یه چیزی اشتباهه و ادامه دادم: چی هست که بهم نمی‌گی؟

درحالی‌که پشتش بهم بود گفت: هیچی نیست تیلی.

و یه ابر آبی رنگ دود دور سرش شکل گرفت.

داخل اتاق قدم برداشتم و رفتم تا کنار پنجره بهش ملحق بشیم.

_ پاتر منو نیچون. چی می‌دونی؟

نفسش رو با آه بیرون داد و گفت: هیچی.

و درحالی‌که سیگار از گوشه‌ی لبش آویزون بود، نگاه گذرای بهم انداخت.

زمزمه کردم: دروغ می‌گی. باهام حرف بزن پاتر.

کم‌کم احساس نگرانی کردم و نمی‌دونستم چرا.

درحالی‌که به بیرون زل زده بود زمزمه کرد: نمی‌تونم.

بیرون خیلی تاریک بود، اون قدر که می‌تونستم توی شیشه انعکاس تصویرش که داشت بهم نگاه می‌کرد رو ببینم و می‌تونستم ببینم که چشماش تیره‌تر از معمول به‌نظر می‌رسیدن.

پافشاری کردم: نمی‌تونی یا نمی‌خوای؟!

و به آرامی دستم رو روی ساعد نیرومند و ماهیچه‌ای‌ش گذاشتم.

درحالی‌که پشت پنجره وایستاده بود گفت: فقط باید بهم اعتماد کنی.

زمزمه کردم: داری منو می‌ترسونی.

و واقعاً هم احساس ترس می‌کردم. از این می‌ترسیدم که امکان داشت جک سث قبل از اینکه تیکه تیکه کنه هر کاری باهام کرده بوده باشه. آیا پاتر درموردش چیزی می‌دونست؟ ولی اصلاً چطور می‌تونست چیزی

بدونه؟ ما از وقتی از دنیای مردگان برگشته بودیم باهم بودیم... نه نه پاتر اون روز بیرون رفت اون روزی که رفت نشان پلیسی و عکس خودمو پدرم رو آورد.

گفت: هیچ دلیلی نداره بترسی.

و نهایتاً چرخید تا بهم نگاه کنه. نگاه غمگین توی صورتش منو بیشتر از همه چیز ترسوند. آخرین باری که همچین غمی رو توی چشمش دیدم وقتی بود که جسد مورفی رو زیر چشمه‌ی ارواح توی بغلش گرفته بود.

پرسیدم: درمورد مورفیه؟

توی چشمش نگاه می‌کردم و تن صدام در حد یه زمزمه بود. چشمش گشاد شدن و با همون حالت ناراحتی پرسید: مورفی؟!

گفتم: می‌دونم که دلت براش تنگ شده. می‌دونم هر وقت کنار شومینه می‌شینی و زنجیره‌ای سیگار می‌کشی به مورفی فکر می‌کنی. اون واسه ت مثل یه پدر بود؛ اون واسه‌ی همه‌مون مثل یه پدر بود؛ ای کاش اونم اینجا بود! ای کاش پدر خودم...

پاتر دستش رو بلند کرد و گفت: بسه!

چرخید، کمی ازم دور شد و ادامه داد: نمی‌تونم دیگه درموردش صحبت کنم.

پرسیدم: چرا نه؟

عقب کشیدمش تا بتونم توی چشمش نگاه کنم.

پاتر بهم زل زد و با یه نگاه غمگین و بی‌رحم توی صورتش گفت: کیهرا نمی‌تونم الان درموردش صحبت کنم.

بعد خم شد و ملایم‌ترین بوسه‌ی ممکن رو روی لبم نشوند.

گونه‌مو روی گونه‌ش کشیدم و زمزمه کردم: می‌دونی که می‌تونی همه چیز رو به هم بگی.

در جوابم زمزمه کرد: نه همه چی.

و قبل از اینکه شانس اینو داشته باشم ازش بپرسم منظورش چیه صدای جیغ کایلا رو شنیدم.

ایزیدور

همراه با خواهرم از اتاق مطالعه خارج شدم و در رو پشت سرم بستم. پاتر می‌خواست با کیرا تنها باشه و منم با این موضوع مشکلی نداشتم. اونا نیاز داشتن در مورد یه چیزایی باهم صحبت کنن و اگه اونجا می‌موندم احتمالا چیزای اشتباهی رو می‌گفتم. احتمالا پاتر دوباره عصبی می‌شد و نیازی هم نبود تا واسه‌ش کارای اشتباه زیادی کنم.

می‌دونستم که پاتر فکر می‌کرد من زیادی خنده‌دار بودم؛ شاید گاهی اوقات اشتباه می‌کردم ولی من مثل اون نبودم. من اندازه‌ی پاتر روی زمین زندگی نکرده بودم. اون بیشتر از من درمورد زندگی روی زمین می‌دونست، این موضوع یه چیز کاملاً مشخص بود؛ ولی منم یه چیزایی می‌دونستم، یه چیزایی دیده بودم و حرفام فقط توضیحات یه قسمت از کارتون اسکوبی دو نبودن.

وقتی پاتر نبود سعی کرده بودم با چک کردن اینترنت و جست‌وجو کردن یسری چیزا که پاتر درموردشون صحبت کرده بود خودم رو ارتقاء بدم. این کارو کردم تا پابه‌پاش جلو بیام مثل هر برادر جوونتری که می‌خواد از برادر بزرگش عقب نیفته؛ ولی به نظر می‌رسید درمورد دنیای عجیب غریبش خیلی چیزا برای یاد گرفتن وجود داشت و خب این عجیب بود. این دنیا حتی قبل از اینکه عوض بشه هم خیلی عجیب بود.

دوباره حرف اون دنیای «عوض شده» شد.

«دنیای عوض شده» قبلاً اون دنیا رو دیده بودم. ولی تا قبل از اینکه کیرا توی اون تبلیغی که منو کایلا توی سایت خرید پستش کردیم درموردش ننوشته بود، اصلاً به مفهومش شک نکرده بودم. می‌خواستم یه چیزی بگم، می‌خواستم بگم اون دنیا رو قبلاً دیدم ولی اصلاً کسی بهم گوش میکرد؟ اصلاً کسی حرفامو جدی می‌گرفت؟ از طرف پاتر کاملاً مطمئن بودم که حرفامو جدی نمی‌گیره. مطمئناً فقط سربه‌سرم می‌داشت و دوباره چرت و پرت می‌گفتم؛ ولی ساکت موندم و هزینه‌ش زندگی خودم و خواهرم بود. اون موقع‌ها وقتی داشتیم از هالوز می‌گذشتیم احساس می‌کردم که نمی‌تونم هیچی بگم. می‌ترسیدم که بقیه نادیده‌م بگیرن یا حتی بدتر بهم بخندن. اصلاً می‌تونستم بخاطر واکنششون سرزنششون کنم؟ حتی وقتی مطمئن بودم لوک در واقع الیاس مونه نمیتونستم به دوستانم بگم که چی منو می‌ترسوند. حتی نمیتونستم به کایلا بگم.

اگه مجبور بودم یه گرگ‌نما رو بکشم حتی فکر کردن درباره‌ش رو دو بار تکرار نمی‌کردم و بدون مکث کمانم رو بیرون کشیده و از خودم دفاع می‌کردم ولی بیشتر اوقات می‌ترسیدم بگم که از چی می‌ترسم... ولی دقیقاً از چی می‌ترسیدم من؟

توی قلبم می‌دونستم که از چی می‌ترسیدم، من از آسیب دیدن می‌ترسیدم. قبلاً آسیب دیده بودم و نمی‌خواستم دوباره تکرار بشه. برای همچین مرد قد بلندی با موی مشکی پر کلاغی و تتوهای تیره تر از موهام روی بازوها و گردنم، با ریش مدل بزی و ابروی سوراخ شده حدس می‌زدم خیلی لطیف بودم. به نظر می‌رسید اعتماد به نفس دارم ولی نداشتم. اون تتوها و اون چیز میزها اونجا بودن چون باید می‌بودن نه اینکه خودم بخوام باشن. قبل از وجود اون شعله‌های مشکی که بازومو پوشونده و تا روی چونه ام بالا رفته

بودن من ادم متفاوتی بودم. اون کارا همهش بخاطر این بودن که میخواستم روی واقعیتم یه ماسک بزنم ولی واسه کی ماسک زده بودم و به چه دلیل؟ هیچ نظری نداشتم ولی اصلا کسی بهم گوش میکرد؟

توی راهروی بزرگ کایلا رو دنبال کردم و بعد در بزرگ دوتایی رو نیمه باز پیدا کردیم. تعدادی از برگ هایی که پاتر به زور روی هم کپه شون کرده بود از شکاف میان در وارد خونه شده بودن و توی راهرو گردی شکل جمع شده بودن. حدس زدم که جک ست، اون پسر سوخته و امیلی کلارک وقتی داشتن از عمارت خارج میشدن در رو پشت سرشون باز گذاشتن، پس در رو در برابر بادی که داخل عمارت رو سرد کرده بود، بستم. خانوم کلارک خیلی عالی به نظر می رسید و فهمیدن اینکه خودش رو با ست قاتی کرده بود واقعا خجالت اور بود. اون لولوخورخوره با اون سوختگی هاش همون طور که پاتر می گفت یه جورایی عجیب غریب به نظر می رسید و با خودم فکر کردم یه تطبیق عالی برای سته؛ ولی ست همه مونو فریب داد و الان ممکن بود توی این دنیای جدید عوض شده باشه.

پیمانی که گرگ ها و انسان ها بر اساسش زندگی کرده بودن الان پاره و پوره شده بود و حتی با وجود اینکه تقصیر ما نبود احتمالا واسهش سرزنش می شدیم. به نظر می رسید ست از سرزنش شدنمون اطمینان حاصل می کرد.

ست همه مون رو بی برو برگرد در معرض خطر قرار داده بود. چقدر طول می کشید تا گرگا بفهمن توی مدرسه ی ریون وود چیکار کرده بودیم؟ مطمئن نبودم چقدر ولی می تونستم حدس بزنم که خیلی طول نمی کشید و به زودی میومدن دنبالمون بگردن. این دفعه باید به کجا فرار میکردیم؟ دیگه هالوزی برای رفتن وجود نداشت آیا اونجا گیر افتاده بودیم؟

کیرا احتمالا می فهمیدش، اون همیشه همه چیز رو می فهمید. ولی شاید این دفعه میتونستم کمکش کنم. شاید باید در مورد دنیای عوض شده بهش میگفتم و میگفتم که این دنیا رو قبلا کجا دیده بودم ولی با دونستن اینکه احتمالا پاتر فقط داستانم رو به مسخره می گرفت فکر کردم که بهتره یه مدت بیشتر ساکت بمونم و چیزی نگم.

کایلا پرسید: ایزیدور میای یا نه؟

و منو از افکارم بیرون کشید.

چرخیدم و از در اصلی دور شدم. کایلا رو دیدم که پای پله های بزرگ وایساده بود. موهای قرمزش زیر نور ضعیف شمعدان چند شاخه ای بالای سرمون طوری به نظر می رسید انگار توی آتیش داشت میسوخت.

از راهرو گذشتم و پرسیدم: کجا پیام؟

گفت: بریم به سم سر بزنیم.

چشمش با همون درخششی که از وقتی از مدرسه ی ریون وود برگشته بود توی چشماش بود، درخشیدن. می دونستم که سم اون درخشش رو توی چشمش انداخته بود، کایلا سم رو دوست داشت. واسهش

خوشحال بودم ولی یه جورایی هم ناراحت بودم. خیلی وقت بود خوشحالی شو ندیده بودم. از موقعی که از هالوز برگشته بودیم میدونستم کایلا خوشحال نبود. یه جورایی انگار جن زده شده بود. این موضوع رو توی چماش دیده و از هق هق هاش که شبانه داخل عمارت اکو میشدن، شنیده بودم ولی الان یه چیز متفاوت توی چشماش می دیدم. یه جور اشتیاق برای زندگی دوباره و یه امید به بهبودی سم توی چشماش بودن. بخاطر همین واسش ناراحت بودم. سم از وقتی از مدرسه ی ریون وود برگشته بودیم مریض بود. شب پشت شب و روز پشت روز کایلا کنار تختش می نشست، تب پیشونیش رو پاک می کرد و بدن سوزانش رو با ابر محوم نم دار و حوله خنک میکرد.

یه شب در حالی که کنار تخت سم نشسته بود و یکی از دستاشو داخل دستش حلقه کرده بود پرسیدم: به نظرت مشکلش چیه؟

با ترس از اینکه ممکنه بیدارش کنه با صدایی در حد زمزمه گفت: به نظرم هر چی که هست به خاطر اتفاقات داخل نیایشگاه باشه.

به بدن زرد و رنگ پریده ی سم نگاه کردم و در جوابش زمزمه کردم: تطبیق؟

یه نشانه خفیف از مریضی روی پوستش بود و پوشیده از یه لایه ی نازک عرق بود.

نگاهش رو بالا گرفت، بهم نگاه کرد و گفت: حدس میزنم. تو که دیدی چطور صورتش به نظر می رسید که انگار داشت به داخل صورت اون گرگ کشیده میشد. اون گرگ داشت سعی میکرد باهاش مچ بشه و روحش رو ازش بگیره.

بیشتر از اون سعی کردم خودمو متقاعد کنم: ولی این اتفاق نیفتاد، ما جلوشو گرفتیم.

زمزمه کرد: شاید فقط نصفه جلوشو گرفتیم؟

طوری بود انگار میترسید کلمات رو بلند بگه چون امکان داشت واقعیت داشته باشن.

کنار تخت زانو زدم، یه حوله ی نمدار دستش دادم و پرسیدم: یعنی چی؟

کایلا حوله رو از دستم گرفت و در حالی که با ملایمت روی سینه ی سم می مالیدش می تونستم یه چیزایی رو روی پوستش ببینم که شبیه موج های بخار بودن و از پوستش به بیرون تراوش میشدن.

گفتم: چی میشه اگه اون گرگه یجورایی عفونیش کرده باشه؟ منظورم اینه صورتش رو نگاه کن.

زیر نور ضعیف آباژور به سم زل زدم. صورتش متورم به نظر می رسید طوری بود انگار به طرز بدی گاز گرفته بودنش. چشمای بسته ش هم متورم بودن و پوست دورش بنفش و کبود به نظر می رسید. سوراخ های بینیش قرمز و زخمی بودن و اب بینیش به شکل رگه های غلیظ از بینیش بیرون اومده بود. با هر نفس دردناکی که میکشید از گلو و قفسه سینه ش صدای بلندی به گوش می رسید انگار که یه عروسک بچه رو قورت داده بود. لبهاش چروکیده و زخمی بودن. در حالی که به صورت عجیب غریبش نگاه میکردم فهمیدم

که کایلا چقدر باید واسش ترسیده باشه. بیشتر دخترا باید از دیدنش منزجر میشدن حالا چه برسه به اینکه شبا تقریباً توی تاریکی بشینن و تبش رو از پیشونیش پاک کنن.

بهش گفتم: باید ببریمش بیمارستان.

با چشمایی پر از ترس گفت: پاتر میگه نه.

اخم کردم و پرسیدم: چرا نه؟

گفت: فکر میکنه ناخواسته توجه دیگران رو به خودش جلب میکنه. پلیس ممکنه سوال بپرسه که چطور این جراحات ها رو برداشته، ما کی هستیم و...

با همچنین تنی این حرف رو زد که میدونستم با حرفای پاتر متقاعد نشده بود.

شروع کردم به توضیح دادن: نمی‌تونیم ببریمش بیمارستان و ترکش کن...؟

کایلا داد زد: هیچ راهی نداره. من به سم قول دادم که ترکش نمیکنم. بجز اون سم میدونه من چی هستم نه فقط من اون میدونه همه مون چی هستیم. پاتر نگرانه سم موقع هذیان گویی در مورد چیزایی که دیده بوده صحبت کنه و بگه که شاهد چه صحنه‌هایی توسط خودمون توی مدرسه بوده.

بهش گفتم: نمی‌تونیم همینجوری بشینیم و مردنش رو نگاه کنیم.

و هنوزم بخار از بدنش بلند میشد.

کایلا پافشاری کرد: اون نیمیره. من ازش مراقبت میکنم.

ولی از حرفش خیلی مطمئن نبودم و در حالی که داخل راهروهای باریک و کم نور کایلا رو به مقصد اتاق سم دنبال کردم از چیزی که ممکن بود پیدا کنیم می‌ترسیدم.

فصل سوم

ایزیدور

کایلا در اتاق خواب سم رو باز کرد. اتاق با نور ضعیفی روشن شده بود و چون توی طبقات بالای عمارت بودیم صدای بادی که زیر لبه‌ی بام میوزید رو میتونستم بشنوم، صداش طوری بود انگار یه بچه از کابوس بلند شده بود و داشت گریه میکرد. پنجره‌ی اتاق باز بود و پرده‌هاش مثل دو تا بادبان توی هوای سرد شبانه موج میزدن. بعد با فاصله دوری از خودمون در دوردست ها میتونستم صدای غرش مانند رعد و برق رو بشنوم.

سم توی دورترین گوشه‌ی اتاق روی یه تخت خوابیده بود و با وجود اینکه سرمای استخوان سوزی بود بخار از بدنش بلند میشد و از دهن و سوراخ‌های بینی‌ش تراوش می‌کرد. سم روی ملافه‌های تخت که مرطوب بودن و به بدنش چسبیده بودن، به خودش پیچید.

کایلا در طول اتاق به سمتش دوید و داد زد: سم.

پاشنه‌های پوتینش روی کف چوبی بدون فرش اتاق صدا می‌دادن. یه صدای خرخر مانند از ته گلوی اون پسر بلند شد، تف غلیظ و طناب مانندی از بین لباس به بیرون پرت شد و با رگه‌های مشکی رنگ روی دیوار پخش شد.

کایلا طوری شونه‌هاش رو گرفت انگار که سعی می‌کرد جلوش رو بگیره ولی اونقدر پوستش داغ بود که دستش رو کشید.

کایلا با گریه گفت: چه بلایی داره سرش میاد؟

بعد از گوشه‌ی چشمم یه چیزی رو دیدم که توی سایه حرکت کرد و در اون طرف اتاق توی سایه پنهون شد.

با باور به اینکه یکی رو دیدم که داشت ازمون پنهون می‌شد داد زدم: کی اونجاست؟!

سم دوباره نالید و این دفعه طوری بود انگار داشت خفه می‌شد. چرخیدم تا بهش نگاه کنم و به محض اینکه چرخیدم صدای دویدن کسی رو پشت سرم شنیدم. از سر شونهم نگاه کردم و کوتاه‌ترین نگاه ممکن رو به کسی انداختم که به نظر می‌رسید داشت یواشکی از اتاق خارج می‌شد و از روی پاگرد داشت ناپدید می‌شد.

دوباره داد زدم: کی اونجاست؟

و ناگهان به سرعت به سمت در اتاق دویدم. باور داشتم ممکنه جک سث باشه. یهو ترسیدم شاید اون اصلا عمارت رو ترک نکرده و آرزو کردم ای کاش کمانم رو با خودم داشتم! درحالی‌که چنگلام از مشتام بیرون زدن در امتداد پاگرد حرکت کردم و به دقت سمت چپم و بعد طرف راستم رو نگاه کردم. بعد پای پله‌ها اون جسم رو دوباره دیدم که تقریباً، کاملاً توسط سایه پوشیده شده بود، پوستش خاکستری و ترک خورده به نظر می‌رسید و یه چیزی شبیه گچ بود.

با خودم فکر کردم: یه مجسمه؟

صداش کردم: هی!

اون جسم وایستاد، از سر شونه‌ش که ترک خورده به نظر می‌رسید بهم زل زد و با صورت از شکل افتاده اش بهم نگاه کرد. بعد یه انگشت شکسته رو جایی که احتمالاً دهنش بود گذاشت و گفت: هیس!

بعد اون جسم به سرعت یه ومپایرس حرکت کرد و از پای پله ها دور شد. داخل پاگرد حرکت کردم و به سرعت دنبالش رفتم ولی قبل از اینکه حتی به اولین پله برسم کایلا از پشت سرم شروع به جیغ کشیدن، کرد. نمی‌دونستم که دنبال مجسمه برم یا به اتاق سم برگردم، پس مکث کردم.

درحالی که صدای پای اون مجسمه رو می شنیدم که داشت دور و از دیدرسم ناپدید می شد با حرس و با صدایی بلند توی تاریکی گفتم: گندش بزمن.

توی قلبم می دونستم که باید برگردم پیش کایلا، پس چرخیدم و از راهی که اومده بودم، برگشتم.

در حالی که به سرعت به اتاق برمی گشتم داد زدم: دیدیش؟

کایلا جیغ کشید: تو چی، اینو دیدی؟

سم چهار دست و پا داخل تخت زانو زده بود. دستا و پاهاش محکم قفل شده بودن، ستون فقراتش به شکل یه سری توده سفید رنگ درخشان لابه لای گوشت کمرش دیده می شد که الان به نظر می رسید بر روی پشتش کشیده شده بود. دست کایلا رو گرفتم، کشیدمش و از تخت دورش کردم.

کایلا داد زد: ایزیدور باید کمکش کنیم!

گفتم: فکر نمیکنم بتونیم.

و کایلا رو محکم بغل کردم. سم روی تشک تخت افتاد و روی پشتش چرخید. دهنش رو باز کرد و چند ناله ی پر از درد سر داد. به خاطر ناله هاش لب های ترک خورده اش زخمی شدن و شروع به خونریزی کردن. بعد دستش رو به هوا بلند کرد، منو کایلا همون طور وایستاده بودیم و به سم نگاه می کردیم که انگشتاش شروع به کش اومدن و دراز شدن، کردن. سم سرش رو به سمت ما چرخوند، به زور چشماش رو باز کرد و به ما نگاه کرد. چشماش به رنگ زرد روشنی درخشیدن و اتاق رو روشن کردن.

التماس کرد: کمکم کنید.

و با چنگال هایی که در انتهای مچ دستاش شکل گرفته بودن به هوا چنگ انداخت. از وقتی سم رو به عمارت آورده بودیم اولین بارم بود که می دیدم صحبت کنه، صداش عمیق بود طوری که انگار داشت یه گلو پر از سنگ ریزه رو قرقره می کرد.

از کایلا پرسیدم: اون همیشه صداش اینجوریه؟

کایلا زمزمه کرد: نه ایزیدور.

صدای خود کایلا هم سردرگم و بهت زده به نظر می رسید.

بعد همراه با صدای هوهوی باد و طوفانی که در صدد بارش بود سم دوباره شروع به ناله کرد و کل بدنش به نظر می رسید انگار داشت کش میومد و پیچ میخورد. پاش شروع به رشد کرد و بجای ناخن های هر انگشت پاش یه ناخن عاج مانند رشد کرد. دکمه های لباس خوابش تک تک شروع به پاره شدن، کردن طوری که انگار ماهیچه های ران و ساق پاش داشتن رشد می کردن و پارچه رو پاره می کردن.

یه خز ۷ شکل از سطح سینه اش بیرون زد و زیر درخشش نور لامپ برق زد. طو لهای ضخیم خز روی هر یک از بازوهای گوشتی ش برق می زد؛ اما خز پشت پنجه های تازه شکل گرفته اش نازک تر بود.

بعد، صورت سم تغییر شکل داد. بینی‌ش بلندتر شد و شکل یه پوزه رو گرفت. گوش‌هاش در دو طرف صورتش کش اومدن و حالت نوک تیزی به خودشون گرفتن. مویی سیاه‌رنگ از زیر چونه‌ش رشد کرد و ریشی بهش داد که حتی منم بهش افتخار می‌کردم.

وقتی تغییر شکل کامل شد، سم بی‌حال روی پهلوش افتاد و مثل یه سگ خسته توی یه روز گرم تابستان نفس‌نفس می‌زد. به ما نگاه کرد و کایلا هق‌هق زنان شروع به گریه کرد. سم شبیه یه گرگ به نظر نمی‌رسید، ولی دیگه شبیه یه پسر نوجوان هم نبود، نصف نصف به نظر می‌رسید. نیمه پسر و نیمه گرگ بود - یه دورگه - و اگر هم زنده می‌موند، عذابش رو درک می‌کردم؛ شاید به همین دلیل بود که کایلا توی بغلم گریه می‌کرد، نه به این دلیل که ازش می‌ترسید، بلکه چون می‌دونست زندگی یک دورگه سخته. این زندگی یه جور نفرین بود.

سم با اون چشمای سوزانش بهمون نگاه کرد و با صدایی که به نظر می‌رسید انگار داشت از درد تلف می‌شد، گفت: کایلا لطفاً کمکم کن.

کایلا زمزمه کرد: چطور؟

سم ملتسمانه گفت: منو ببر به چشمه‌ی ارواح.

فصل چهارم

کیرا

پاتر فقط چند لحظه قبل از من به اتاق سم رسید. اون با پا‌های بلندش پله‌ها رو دوتا یکی بالا می‌رفت. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت میتونستم چنگال‌هاشو ببینم که داشتن بیرون می‌زدن. نیمه‌های راه روی پله‌ها صدای خرخری توی قسمت‌های بالایی عمارت اکو شد و با یه حرکت آروم مچ‌های دستم چنگال‌های خودم هم بیرون زدن.

داخل اتاق سم، پاتر یهو وایستاد و من مجبور بودم به سختی توقف کنم تا بهش برخورد نکنم. پاتر کنار ایزیدور و کایلا که سر جای خودشون می‌خکوب شده بودن و به تخت زده بودن، وایستاد. تخت رو نگاه کردم تا بفهمم چی توجهمشون رو جلب کرده بود و با دیدن اون چیزی که توی درخشش نور چراغ به ما زل زده بود تعجب کردم. سم به پهلو خوابیده بود ولی دیگه دقیقاً مثل اون سم قبلی به نظر نمی‌رسید. بدنش بزرگتر شده بود و دو تا پای گول‌پیکر پوشیده شده از خز از انتهای تختش آویزون بود. دستاش تبدیل به چنگال‌های بزرگی شده بودن و ناخنش به تیزی چاقوی آشپزخونه به نظر می‌رسیدن. ولی عجیب‌تر صورتش بود. نیمه گرگ و نیمه انسان به نظر می‌رسید. چشماش به رنگ زرد پر رنگی می‌درخشیدن و منو به یاد جک سث و اسکین واکرا می‌نداختن.

یه قسمتی از وجودم ازش می ترسید و قسمت دیگه‌ای هم با دیدن اینکه نفس نفس زنان روی پهلو خوابیده بود و از عذاب می نالید و اسش دلسوزی می کرد. پاتر در طول اتاق به سمتش خیز برداشت و فکر نمی کردم اون حتی یک ذره احساس منو داشته باشه.

کایلا از بغل ایزیدور بیرون اومد، به سمت پاتر چنگ انداخت و جیغ کشید: نه!

پاتر غرید: ولم کن! اون یه گرگه، یه اسکین واکر!

و دستشو محکم از دستش بیرون کشید.

کایلا جیغ جیغ کرد: اون دوستمه.

پاتر داد زد: دیگه نه. سم الان یکی از اوناس.

کایلا پافشاری کرد: نه نیست! نگاش کن. مچ (تطبیق) شدنش کامل انجام نشده. وسطاش متوقف شد.

پاتر سعی کرد بهش هشدار بده: اون وقت از کجا بدونیم یه شب کاملاً عوض نمیشه و همه مون رو توی خواب نمی کشه؟

سم نالید: لطفاً!

و گریه هاش برای کمک به اندازه ی بادی که بیرون می وزید سوز داشت. پاتر به پسر دورگه نگاه کرد و گفت: ببین اون پسره داره التماس می کنه بکشمش، اون می خواد عذابشو تموم کنم.

کایلا با حرص گفت: نه خیرم.

دوباره دست پاتر رو چنگ زد و چرخوندش تا پاتر مجبور بشه به کایلا نگاه کنه.

ادامه داد: اون می خواد بیریمش به چشمه ی ارواح.

پاتر غرید: وضعیت هی داره بهتر و بهتر میشه.

بعد خیلی جدی به کایلا زل زد و ادامه داد: لازمه بهت یادآوری کنم دفعه ی آخری که رفتیم اونجا چه اتفاقی افتاد؟

زمزمه کردم: مورفی مرد.

پاتر با ناراحتی گفت: دقیقاً! برگشتن به اونجا احمقانه ست. اصلاً بعد از همه ی اینا اون بچه چطور درمورد اونجا می دونه؟

ایزیدور گفت: شاید...

پاتر وسط حرفش پرید: هیچ کس از تو نپرسید. من بهتون میگم چطور می دونه، چون گرگی که توی وجودش زندگی می کنه درمورد اونجا خبر داره. یه قسمتی از وجودش می خواد که ما بریم به چشمه ی ارواح.

سم دوباره نالید: لطفاً کمک کنید!

و از فرط عذاب چشماش رو بست.

پاتر گفت: می‌گم که می‌کشیمش. کشتنش برای خودمون و حتی خودش هم بهترین کاره.

کایلا داد زد: نه!

به سختی بین پاتر و تخت وایستاد. دستاشو بالا گرفت و اضافه کرد: باید اول منو بکشی.

_ کایلا اگه فکر می‌کنی من اون پسرک شبیه مایکل جی فاکس رو به چشمه‌ی ارواح می‌برم باید دیوونه شده باشی.

بعد ایزیدور به قدم جلو اومد، از سر شونه‌ی پاتر به سم زل زد و گفت: فکر می‌کنم فقط به ذره شبیه به موشه.

پاتر اخم کرد، چرخید تا به ایزیدور نگاه کنه و گفت: درمورد چی صحبت میکنی؟

ایزیدور یا لبخند گفت: مایکل جی فاکس. الان توی توگل سرچش کردم. اون شخص گویندگی اون موش بامزه استوارت لیدل رو کرده و میتونم بفهمم منظورت چیه، حدس می‌زنم سم به ذره مثل استوارت لیدل به نظر میرسه با وجود خز سفید استوارت...

پاتر وسط حرفش پرید: من درمورد استوارت نمی‌دونم چی چی لیدل صحبت نمی‌کنم، عقب مونده، وقتی می‌گم شبیه مایکل جی فاکس به نظر می‌رسه منظورم نقشش توی فیلم تین وولف (Teen Wolf) محض رضای خدا.

ایزیدور سرگردم به نظر می‌رسید و در همون حال پرسید: تین وولف؟ ولی فکر کردم گفتی اون گرگه اسمش مایکل جکسون بود نه مایکل جی فاکس؟

پاتر خشمگین به نظر می‌رسید و پرسید: این به جور سرگرمیه واسه ت؟

ایزیدور اخم کرد: سرگرمی؟ نمی‌دونم منظورت چیه؟

_ نمی‌تونم باور کنم وقتی به اون پسر گرگی که اونجا خوابیده به عنوان مایکل جی فاکس اشاره کردم واقعا فکر کردی دارم می‌گم شبیه به موش لعنتی کامپیوتری سه اینچی به نظر می‌رسه! ایزیدور تو نمیتونی انقدر کودن باشی.

ایزیدور در حالی که به سم نگاه میکرد متفکرانه گفت: خودمم فکر کردم به ذره عجیبه ولی اون مثل استوارت لیدل پوشیده از خز به نظر می‌رسه فکر کردم منظورت اینه.

پاتر دستاش رو بالا آورد و نالید: تسلیمم! واقعا نمی‌دونم دیگه می‌تونم این بازی رو ادامه بدم یا نه.

ایزیدور با گیجی پرسید: کدوم بازی؟

پاتر گفت: گوش دادن به چرت و پرت‌هایی که از دهنت بیرون میا... .

وسط حرفش پریدم: بسه. این کارا بی‌فایده‌ان.

پاتر انگشت شستش رو به سمت ایزیدور گرفت و گفت: اون می‌ره روی اعصابم.

ایزیدور برای دفاع از خودش گفت: و کشتن سم راه چاره‌اش نیست.

پاتر به سمت ایزیدور چرخید و گفت: اون دیگه سم نیست.

ایزیدور محکم و ایستاد و گفت: به‌هرحال این موضوع حق اینو بهت نمیده که تصمیم بگیری کی می‌میره و کی زنده می‌مونه.

پاتر روبه‌روی ایزیدور ایستاد و داد زد: اگه اون زنده بمونه اون وقت ما می‌میریم.

کایلا هم وارد بحث شد و گفت: این گرگ سمه. شما دارید درمورد گرگی صحبت می‌کنید که سعی کرد باهاش مچ بشه و الان می‌تونیم ببینیم که... .

سم زیرلبی نالید: کمکم کنید لطفاً.

بقیه رو نادیده گرفتم، به سمت تختش رفتم، بهش نگاه کردم و پرسیدم: تو کی هستی؟

زمزمه کرد: سم بروک. میدونم ازم می‌ترسید ولی من قرار نیست بهتون آسیب بزنم.

صداش عمیق ولی هنوز هم آرام بود. پاتر بهم یادآوری کرد: چندبار این حرف رو از دهن یه گرگ شنیدیم؟

کایلا کنار تختی که پاهای سم ازش آویزون بود ایستاد و التماس کرد: اون بهمون آسیب نمیزنه.

پاتر بهش گفت: اون می‌تونه هر وقت که دلش خواست بهمون حمله کنه.

ایزیدور گفت: تا وقتی اون اتفاق بیفته فکر نمی‌کنم حق کشتنش رو داشته باشیم.

همه‌شون مکث کردن، منو نگاه کردن و منتظر موندن تا جوابی بدم. توی اون سکوت میتونستم صدای نفس‌های سخت سم، بادی که بیرون از خونه هوهو می‌کشید و صدای عمیق طوفانی که در صدد بارش بود رو بشنوم. به پاتر نگاه کردم و نهایتاً گفتم: ایزیدور راست میگه. ما نمی‌تونیم سم رو بکشیم. اصلاً حقشو نداریم، نه تا وقتی که حداقل تبدیل به یه تهدید نشده برامون.

پاتر در جوابم داد زد: کیرا اون یه گرگه. همین ویژگی اونو یه تهدید درجه یک می‌کنه.

کایلا از کنار تخت سم گفت: نیمه گرگ.

ایزیدور به سمت خواهرش رفت، کنارش ایستاد و گفت: فکر می‌کنم باید کمکش کنیم.

پاتر مستقیم توی چشمام نگاه کرد و گفت: داری اشتباه می‌کنی. چندبار دیگه باید یه گرگ بهمون خیانت کنه تا یاد بگیری نباید بهشون اعتماد کنیم؟

صدای پاتر سرد بود ولی می‌دونستم که به سم آسیب نمی‌زد حداقل تا موقعی که کار بدی نکرده باشه؛ ولی احساس می‌کردم پاتر اشتباه می‌کنه من یه زمانی یه گرگ رو می‌شناختم که می‌شد بهش اعتماد کرد. اون یه دوست واقعی بود و وقتی تلاش میکرد به من کمک کنه مرد.

پرسیدم: نیک چی؟

پاتر: نیک چی؟

گفتم: اون بهم کمک کرد و پای حرفاش موند.

پاتر گفت: بعد از سال‌ها کشت و کشتار. ولی بقیه چی؟ الویزا، اسپارکی و آیا لازمه دوست عزیزت جک سث رو بهت یادآوری کنم؟ نمی‌شه به گرگ‌ها اعتماد کرد.

سم یهو از داخل تخت در حالی که از درد خودشو جمع کرده بود زیر لبی نالید: می‌تونم به من اعتماد کنی. پاتر با حرص گفت: قبلا این حرفو شنیدم.

به آرومی گفتم: و تعداد خیلی زیادی ومپایرس هم بود که فریبمون دادن.

ایزیدور در حالی که با انگشتاش ومپایرس‌ها رو می‌شمرد، گفت: آره دقیقا، تیلور، فیلیپس، خانوم پین و باید اشاره کنم به لو... .

قبل از اینکه ایزیدور شمارششو تموم کنه پاتر گفت: اوکی بچه زرنگ به‌هرحال بذار ببینیم وقتی اون پسر گرگی قلبتو بیرون میکشه چقدر باهوشی.

و بعدش با گام‌های بلند از اتاق خارج شد.

ایزیدور داد زد: حواست به مجسمه باشه.

پاتر از سر شونه اش داد زد: ری... توی مجسمه‌ها.

به ایزیدور زل زدم و پرسیدم: مجسمه‌ی چی؟

بهم گفت: مطمئنم یه مجسمه اینجا توی اتاق با سم بود.

به دقت به سایه‌های گوشه‌ی اتاق زل زدم و گفتم: الان کجاست؟

– وقتی من و کایلا وارد اتاق شدیم خیلی سریع از پاگرد گذشت و ناپدید شد.

متفکرانه گفتم: توی پله‌ها بهش برخورد نکردم.

و در همون حال درمورد مجسمه‌هایی که هر دفعه یهو پدیدار و دوباره ناپدید میشدن، فکر میکردم.

کایلا پرسید: فکر می‌کنی چرا همه‌ش می‌بینیمشون؟

ولی قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم سم دوباره از درد نالید و پهلوهاش رو چنگ زد.
دست دراز کردم، دست سم رو لمس کردم و گفتم: الان وقت نگرانی درمورد اون مجسمه ها نیست.
پوستش داشت می‌سوخت و دستم رو کنار کشیدم.
ادامه دادم: باید سریعاً بهش کمک کنیم.
کایلا پرسید: می‌بریمش به چشمه‌ی ارواح؟
نفسمو با فوت بیرون دادم و گفتم: حدس می‌زنم.
بعد به کایلا و ایزیدور نگاه کردم و ادامه دادم: یسری از وسایل مورد نیازمون رو جمع کنید، امشب میریم.

فصل پنجم

کیه‌را

یه کوله پشتی رو داخل صندوق عقب ماشین انداختم، بطری‌های لات ۱۳ پنهون شده داخلش به‌هم خوردن و صدا دادن، در همون حال پاتر گفت: می‌دونی فکر می‌کنم داری اشتباه می‌کنی.
یکی از ابروهامو دادم بالا، لبخند نصف و نیمه‌ای زدم و گفتم: پس چرا با ما می‌ای؟
غریب: می‌دونی چرا همراهتون می‌ام چون یکی باید توی این ماجراجویی‌های نیمه عاقلانه‌ای که انجام می‌دی مواظبت باشه.
گفتم: نیمه عاقلانه؟

باد اونقدر شدید می‌وزید که موهامو از روی صورتم کنار زده بود و پشت سرم موج می‌خورد.
کوله پشتی ایزیدور و کایلا رو هم به داخل صندوق عقب ماشین پرت کرد و گفت: خب من اصلاً نمی‌گم رانندگی کردن داخل کوهستان به سمت چشمه‌ی ارواح یه ایده‌ی خوبه. اگه مورفی هم اینجا بود با رفتنمون موافقت نمی‌کرد.

گفتم: مورفی کسی بود که برای اولین بار ما رو اونجا برد. حالا اون به کنار مورفی دیگه اینجا نیست. الان وظیفه ماست که کارا رو اداره کنیم.
متفکرانه گفتم: حدس می‌زنم.

چشمامو باریک کردم و پرسیدم: مطمئنی حالت خوبه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: خوبم.

بعد برای عوض کردن موضوع نگاهش رو برگردوند، عمارت رو نگاه کرد و گفت: خب اینم از کایلا، ایزیدور و پسر گرگی.

رد نگاه پاتر رو گرفتم، می‌تونستم کایلا و ایزیدور رو ببینم که سم رو نگه داشته بودن و کمکش می‌کردن از روی پله‌ها پایین بیاد. اونا سم رو بین خودشون نگه داشته بودن و دستای سم روی شونه‌هاشون بود. سم سرش رو پایین نگه داشته بود، چونه‌ش رو روی موی ۷ شکل قفسه‌ی سینه‌ش گذاشته بود و پاهای بلندش با اون ناخنای تیزش پشتش کشیده می‌شدن. پاتر نگاه گذرای بهم انداخت و ابروهاشو بالا داد. هنوز صندوق عقب رو باز نگه داشته بود و وقتی ایزیدور و کایلا نزدیک‌تر اومدن کوله‌ها رو کنار زد.

پاتر بهشون گفت: بذاریدش اینجا. جای کافی وجود داره.

کایلا داد زد: سم به صندوق عقب نمیره. ممکنه بهش اکسیژن نرسه و خفه شه.

پاتر صریح گفت: اون قرار نیست خفه شه. تازشم ممکنه دوباره از خودش بی‌خود بشه و باعث بشه تصادف کنیم.

ایزیدور پشت خواهرش در اومد: ممکنه داخل صندوق عقب بمیره.

پاتر گفت: آره اصلا میخوای بجای من بیاد. همین الان بذاریدش داخل صندوق عقب.

در کنار صندلی مسافر رو باز کردم و گفتم: نه. غیر انسانیه.

پاتر لبخندی زوری بهم زد و گفت: نکته‌ش همینجاست. اون انسان نیست.

کایلا بهش یادآوری کرد: توهم نیستی.

و به ایزیدور کمک کرد تا سم رو روی صندلی عقب ماشین بزارن.

پاتر با خودش زیر لبی غرید: چرا هیچکس به من گوش نمیکنه؟

وقتی غر زدنش تموم شد یه سیگار روشن کرد و پشت فرمون نشست.

سم به صندلی عقب لم داد و ایزیدور و کایلا دو طرفش نشستن. کایلا به آرومی طوری نشست که سم سرش رو روی شونه‌ش گذاشت. من روی صندلی مسافر جلویی نشستم و در رو بستم. پاتر ماشین رو روشن کرد و من به عمارت بزرگ، تاریک و خالی در برابر آسمان تاریک شب، نگاه کردم. با خودم فکر کردم کی دوباره عمارت رو می‌بینیم. تنها چیزی که در حال حاضر توی زندگیمون دائمی بود همین عمارت بود. عمارت خونه مون شده بود.

سرم رو برگردوندم، جلومون رو نگاه کردم و گفتم: اوکی بیاید بریم.

پاتر در حالی که یه سیگار روی لبش بود، پرسید: درمورد کاری که میخوای بکنی مطمئنی؟

به اندازه‌ی یه اینج شیشه رو پایین دادم و زمزمه کردم: فقط ماشین رو برون.

پاتر بدون گفتن هیچ حرف دیگه ای ماشین رو داخل جاده مارپیچی شن ریزی شده‌ای که به اتاقک نگهبانی ختم میشد روند. لاستیک های ماشین روی پل متحرک صدا میدادن و یه نگاه گذرا به اتاقک تابستونی انداختم. اولین باری که با هم بودیم و همدیگه رو بوسیدیم رو به یاد آوردم. طوری بود انگار سال‌ها پیش این اتفاق افتاده بود و در واقع همین‌طور هم بود. من الان داشتم یه زندگی جدید رو تجربه می‌کردم البته اگه می‌شد گفت اصلا داشتم زندگی می‌کردم. وقتی از روی پل رد شدیم، پاتر ماشین رو متوقف کرد، پیاده شد و سعی کرد دروازه آهنی بزرگش رو ببندد. باد طوری درها رو حرکت داد انگار فقط دو تا بادبان غول‌پیکر بودن و نهایتاً دروازه‌ها با صدای بلندی بسته شدن. پاتر همزمان با اینکه قطره‌های اولیه‌ی بارون روی شیشه‌ی ماشین پخش شدن به داخل ماشین برگشت.

همه‌مون سکوت کرده بودیم و حدس می‌زدیم همه داشتن به این فکر می‌کردن که توی چشمه‌ی ارواح چه چیزی در انتظارمون بود. آیا اتفاقات پیش رو مثل دفعه‌ی آخری که اونجا بودیم، بودن؟ در حالی که به پشتی صندلی‌م لم داده بودم، به بارون شدیدی که خودشو به شیشه‌ی ماشین می‌کوبید نگاه می‌کردم و به زندگی قدیمی‌م فکر می‌کردم، زندگی من توی اون غارهای زیر چشمه عوض شد. مورفی اونجا مرد، من اونجا به خون معتاد شدم و همون‌جا هم فهمیدم عاشق پاترم. کنارم رو نگاه کردم، یه نگاه خشن داخل صورت پاتر بود و در همون حال همراه با بارون شدیدی که شلاق‌وار روی شیشه کوبیده می‌شد، رانندگی می‌کرد. می‌دونستم به چی فکر می‌کرد، پاتر فکر می‌کرد من درمورد رفتن دوباره به چشمه‌ی ارواح اشتباه می‌کردم ولی یه چیزی بهم می‌گفت جوابامون اونجا پنهون بودن. شاید یه قسمت دیگه از پازل اونجا بود؟ من دیگه قلبی نداشتم راهنمایی‌م کنه ولی دل و روده که داشتم و احساس می‌کردم باید به اونجا می‌رفتم. اصلا مگه انتخاب دیگه‌ای هم داشتیم؟ سم مریض بود و کمک نیاز داشت، مگه جای دیگه‌ای هم بود که می‌تونستیم ببریمش؟ نمی‌تونستیم همین‌جوری ولش کنیم بمیره. به‌جز اون من باید راهم رو ادامه می‌دادم و پشت سرم رو نگاه نمی‌کردم چون وقتی این کارو می‌کردم همه‌ی چیزی که می‌تونستم ببینم چشمای درخشان جک ست بود. نمی‌خواستیم به اعمال فاسدی که ممکن بود قبل از کشتنم توی هالوز روم انجام داده باشه، فکر کنم ولی شاید پاتر درست می‌گفت، شاید جک ست فقط یه اسکول بود که سعی می‌کرد بره روی اعصابم؟ ولی پاتر چطور می‌تونست انقدر مطمئن باشه؟

بعد پاتر صحبت کرد و منو از افکارم بیرون کشید.

درحالی‌که دندوناشو با حرص روی هم می‌سایید، گفت: مهمون داریم.

پرسیدم: منظورت چیه؟

و به پاتر که به داخل آینه عقب زل زده بود، نگاه کردم.

گفت: یه ماشین پلیس دنبالمونه.

از سر شونهم عقب رو نگاه کردم، از روی سر ایزیدور، کایلا و سم چراغ‌های جلوی درخشان به ماشین پلیس رو که زیر بارون دنبالمون میومد رو دیدم.

بهش گفتم: فقط آرامشت رو حفظ کن و محتاط باش.

و با به یاد آوردن شبایی که اکثر اوقات توی هونسفیلد زیر بارون گشت می‌زدیم اضافه کردم: اونا توی همچین شبی تا وقتی که مجبور نشن از ماشینشون پیاده نمی‌شن.

پاتر فشار روی پدال گاز رو یه کم کمتر کرد و بعد ماشین توی جاده‌ی مارپیچ روی دامنه‌ی تپه با سرعت ثابتی حرکت کرد. باد داخل دشت‌های باز و دره‌ها می‌وزید و مثل مشتی به بدنه‌ی ماشین کوبیده می‌شد. هنوزم صدای رعد و برق در دوردست‌ها به گوش می‌رسید و آسمون شب یکهو با یه جرقه‌ی بنفش رنگ بالای سرمون روشن شد. بارون به سقف ماشین می‌کوبید و پرف پاک‌کنها با صدای جیرجیر ماندنی روی شیشه کشیده می‌شدن.

اون ماشین پلیس بهمون رسید و اولش فکر کردم می‌خواست سبقت بگیره ولی جاده خیلی باریک بود و گذر از اون همه پیچ و خم رو توی همچین هوای خطرناکی خیلی خطرناک‌تر می‌کرد.

ماشین پلیس از سرعتش کم کرد ولی هنوز هم اونقدر نزدیک بود که وقتی دوباره عقب رو نگاه کردم می‌تونستم سایه‌ی دوتا افسر پلیس بزرگ رو ببینم که به زور داخل قسمت جلویی ماشین چپیده بودن. اندازه‌ی بدنشون نشون می‌داد که احتمالا اسکین واکر بودن.

پاتر زمزمه کرد: همه‌تون آرامشتون رو حفظ کنید و محتاط باشید.

دوباره داخل آینه، عقب رو نگاه کرد و ادامه داد: هیچ‌کس کاری نکنه که باعث جلب توجه بشه.

گفتم: اونا فقط دارن گشت می‌زنن.

و بیشتر از پاتر می‌خواستم خودمو قانع کنم.

جلوتر پاتر یه گاراژ بی‌استفاده پیدا کرد که کنار جاده بود. پاتر سرعت ماشین رو کم کرد، ماشین رو از جاده خارج و به داخل گاراژ هدایت کرد و به قسمت عقبی گاراژ برد. از تاریکی به ماشین پلیس نگاه کردیم که داخل جاده حرکت کرد و از کنار ما گذشت.

زمزمه کردم: دیدید. فقط داشتن گشت می‌زدن.

پاتر گفت: به هر حال یکی دو دقیقه صبر می‌کنیم تا ازمون دور بشه.

و یه سیگار روشن کرد. پنجره رو به اندازه یه اینچ باز کردم تا دودی که پاتر از بینی‌ش بیرون می‌داد از فضای ماشین بیرون بره. کایلا از پشت ماشین سرفه کرد و پاتر با پک زدن دوباره به سیگارش کایلا رو نادیده گرفت. وقتی سیگارش تموم شد و مطمئن شد که پلیس‌ها ازمون دور شدن ته سیگارشان رو داخل زیرسیگاری که داخل داشبورد ساخته شده بود، انداخت.

پاتر گفت: بیاید بریم.

ماشین رو روشن و به سمت جاده رانندگی کرد.

رعد و برق ابرای بالای سرمون رو دوباره روشن کرد. همچین طوفان شدیدی رو توی کل زندگی من ندیده بودم. بارون به شدت به شیشه‌ی ماشین می‌کوبید و تقریباً غیرممکن بود که جاده و پیچ‌وخم‌های خطرناک روبه‌رومون رو دید.

خیلی دور نشده بودیم که پاتر داخل آینه عقب رو نگاه کرد و گفت: باور نمی‌کنم.

گفتم: چیو باور نمی‌کنی؟

و به سرعت سرمو چرخوندم. توی شیشه پشتی ماشین می‌تونستم اون ماشین پلیس رو ببینم که دوباره دنبالمون میومد.

گفتم: شاید یه ماشین پلیس متفاوت...

پاتر داد زد: چرت نگو. همون پلیسان.

ماشین پلیس سرعت گرفت و بعد تقریباً سپرش به صندوق عقب ما برخورد کرد. پاتر توی یه سرعت ثابت به حرکتش ادامه داد، یک چشمش روی جاده‌ی جلومون بود و با اون یکی آینه بغل رو چک می‌کرد. اون ماشین پلیس از سرعتش کم کرد و کمی از ما فاصله گرفت ولی پاتر بازم با همون سرعت رانندگی کرد.

جلوتر جاده یه کم پهن‌تر می‌شد و اون ماشین پلیس گاز داد تا کنار ما حرکت کنه.

همه‌مون سمت راست رو نگاه کردیم. درحالی‌که بهشون زل زده بودیم بعد از گذشت چند لحظه کوتاه کاملاً بهمون رسیدن و کنارمون سپر به سپر حرکت کردن.

اون افسرا هم سرشون رو چرخوندن تا بهمون نگاه کنن. کله‌های بزرگ و شونه‌های پهنی داشتن. خیلی بزرگ بودن اونقدر که به نظر می‌رسید به‌زور داخل ماشین چپیده بودن. پوست صورتشون سفید بود و مریض به نظر می‌رسیدن. چشماشون یه‌جوری توی حدقه فرو رفته بودن انگار صورتشون تا مغزشون سوراخ شده بود. بعد از داخل حدقه چشمای سوراخ ماندشون درخشش یه نور زرد روشن رو دیدم، جوری بود انگار مغزشون ترکیده بود.

اون افسری که روی صندلی مسافر نشسته بود شیشه رو پایین داد و به پاتر علامت داد تا بره کنار خیابون و توقف کنه. پاتر هم شیشه‌شو داد پایین، توی بارون شدید لبخند زد و گفت: عصر بخیر افسر. مشکلی هست؟

افسر دستور داد: بزن کنار!

صدای بمی داشت و حرف زدنش مثل غرش بود. با فهمیدن اینکه توی دردرس افتاده بودیم و کار زیادی از دستمون بر نمیومد پاتر کاری رو که بهترین کار به نظر می‌رسید، انجام داد و اونم این بود که وضعیت رو بدتر کنه.

پاتر لبخند زد: افسر چه چشمای درخشان و بزرگی دارید. اتصالی دارن یا چی؟ از ناخاتون که نگم براتون! واو! و اون صورت عجیب و غریب تون. خوشم میاد از این سیستم لیدی گاگا که واسه خودتون راه انداختین.

چشمای اون اسکین واکر درخشیدن و داد زد: بزن کنار!

پاتر شیشه شو داد بالا، سرعت گرفت و از اون ماشین پلیس دور شد.

کایلا پرسید: چرا دنبالمون میان؟

پاتر با حرص گفت: شاید می‌تونن بوی دوستت رو حس کنن.

به محض اینکه اون کلمات از دهنش بیرون اومدن سم از پشت ماشین شروع به انجام حرکات عجیب و غریبی کرد. ایزیدور

وقتی سم دستاشو به سمت صورتش پرت کرد و شروع به فریاد زدن کرد، دست آزادمو داخل کتم فرو کردم تا مطمئن شم کمانم در دسترسه و راحت بیرون کشیده میشه.

داد زد: اوه خدای عزیز کمکم کن! دارم می‌سوزم!

سم کمرش رو روی صندلی به جلو خم کرد، به شدت خودشو به جلو پرت کرد و تقریباً به پاتر که روی صندلیش نشسته بود، ضربه زد. ماشین یهو کج شد و وقتی قسمت پشتی‌ش روی سطح خیس جاده سر خورد، سرعتش کم شد. تقریباً همزمان با سر خوردن ماشین تاریکی شب با نورهای آبی رنگ درخشانی روشن شد. اولش فکر کردم رعدوبرق بود ولی خیلی زود با شنیدن صدای هوهوی آژیر پشت سرمون که این دفعه مطمئن بودم آژیر بود، فهمیدم که رعدوبرق نبود.

پاتر غرید: بهتون گفتم که این یه ایده‌ی احمقانه و مزخرفه! ولی چی؟ هیچ‌کس هیچ‌وقت به حرف من گوش نمی‌کنه.

و دیدم که داشت کیهرا رو نگاه می‌کرد. کیهرا پاتر رو نشنیده گرفت، کمر بندشو باز کرد، به سمت عقب برگشت، به من و کایلا نگاه کرد و گفت: سم رو نگه دارید.

من و کایلا به جلو خم شدیم و دستامون رو دور شونه‌های برهنه‌ی سم حلقه کردیم.

کایلا با ناراحتی گفت: سم خیلی داغه!

پاتر گفت: محض رضای خدا الان وقت نشون دادن کشش جنسی‌ت به اون پسر گرگی ن...

کایلا جیغ جیغ کرد: منظورم اون جوری داغ نبود! منظورم این بود که سم این عقب داره آتیش می‌گیره؛ باید بهش کمک کنیم، اونم خیلی سریع!

پاتر هم در جوابش داد زد: یادت باشه دوتا افسر پلیس پشت سرمون؛ اصلا شاید بتونی از اونا درخواست کمک کنی.

و در همون حال به سختی داخل جاده پیچید.

کایلا داد زد: هه... چقدر بامزه!

پاتر با چشم غره گفت: خب تپلی مغز متفکر، الان چی کار کنیم؟

کیهرا جواب داد: ماشین رو نگه دار!

همه‌مون داد زدیم: ماشین رو نگه داره؟!

و در همون حال سم بین من و کایلا محکم تگون خورد.

پاتر سرعت گرفت و داد زد: محکم نگهش دارید!

کیهرا همراه با صدای رعدوبرق و هوهوی آژیر داد زد: گفتم ماشین رو نگه‌دار! ما هیچ وقت نمی‌تونیم توی یه همچین جاده‌ای و زیر طوفانی به این شدت دودره‌شون کنیم. بهشون می‌گیم که دوستانمون مریضه و داریم با عجله می‌بریمش دکتر.

پاتر داد زد: یادمون نره اشاره کنیم نمی‌بریمش دکتر، بیشتر مثل اینته که می‌خوایم درمانش کنیم. اون یارو رو اون عقب با اون مو و چیز میزا دیدید که؟ او عوضی شبیه کاپیتان کیومن (Captain Caveman) به نظر میاد!

سم نالید، شروع به تقلا و پس زدن من و کایلا کرد و ما سعی می‌کردیم جلوشو بگیریم.

بلند پرسیدم: کاپیتان کیومن؟

پاتر در حالی که به سختی تلاش می‌کرد کنترل ماشین پر سرعتمون رو به دست بگیره در جوابم داد زد: نه! جرئتشو نداری! الان اصلا اعصابشو ندارم!

گفتم: همون مرده که یه سپر بزرگ قرمز، سفید و آبی...

پاتر غرید: عالی شد، بسه! دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

و پاشو محکم روی پدال ترمز گذاشت.

لاستیک‌های ماشین روی اون جاده‌ی خیس سر خوردن و صدای غرغر ماندی به گوشم رسید. همه‌مون روی صندلی‌هامون به جلو پرت شدیم و سم ناله‌ی کر کننده‌ای سر داد. ماشینمون سریع وایستاد و روی جاده چرخید، ماشین پلیسی که تعقیبمون می‌کرد به ما کوبید و یه صدای قرچ قروچ گوشخراش به گوشم رسید.

ماشینمون از کنترل خارج شده بود و با دست آزادم پشتی صندلی پاتر رو گرفتم تا خودمو ثابت نگه دارم. به نظر می‌رسید دنیا خارج از کنترل دور سرم می‌چرخید. وقتی سرم به سقف ماشین برخورد کرد متوجه شدم که از روی زمین بلند شده بودیم و داخل هوا می‌چرخیدیم. کلی تکه شیشه داخل ماشین پخش شدن و سرم رو پایین آوردم تا از بریده شدن صورتم و بیرون پاشیدن چشمام جلوگیری کنم. همراه با صدای مچاله شدن فلز و رعدوبرق صدای جیغ کیه‌را و کایلا رو شنیدم و بعد همه جا ساکت شد.

چشمامو باز کردم، نصفی از بدنم داخل ماشین و نصفی بیرون ماشین بود، از پنجره پشتی ماشین آویزون شده بودم، پشتم روی صندوق عقب بود، سرم آویزون بود و پلاک ماشین رو پوشونده بود. بوی بنزین میومد، بوش خیلی قوی و تقریباً خفه کننده بود. حس بویایی من قوی‌ترین بود و بعضی وقتا آرزو می‌کردم ای کاش اصلاً نمی‌تونستم چیزی رو بو کنم! صدای جیغ ماندی میومد و اولش نمی‌تونستم بفهمم صدای چی بود. با نگاهی وارونه به دنیا می‌تونستم اون ماشین پلیس رو ببینم که روی سقفش افتاده بود، یا شاید هم اصلاً روی سقفش نیفتاده بود؟ اونقدر سردرگم بودم که نمی‌تونستم مطمئن باشم ولی به‌هرحال صدای گوشخراشی از آژیر شکسته‌ی آویزون از سیم متصل به ماشین پلیس، به گوشم می‌رسید.

بارون از روی جاده بلند می‌شد و به سر و صورت برعکس شده می‌پاشید. سرمای شدیدی بود و احساسم طوری بود که انگار مرتباً سیلی می‌خوردم، بارون داخل موهام جاری شده بود و همینا باعث می‌شدن کم کم از حالت منگی بیرون بیام. سرم رو تکون دادم تا قطره‌های بارون داخل چشمام چکه نکنن. بعد یهو یه فکری به سرم زد: بقیه کجا بودن؟ حالشون خوب بود؟

صدا کردم: کایلا؟

صدام بیشتر مثل ناله به نظر می‌رسید. از روی صندوق عقب ماشین سر خوردم، به داخل جاده غلت خوردم و داخل چاله‌های کوچیک گل آلود پر از آب بارون زانو زدم. روی دست‌ها و زانوهایم کنار ماشین واژگون شده حرکت کردم و با دقت از پشت پنجره‌ها به داخل ماشین نگاه کردم. بالای سرم، صدای بلند رعد و برق به گوشم رسید و احساس کردم انگار کل دنیا داشت می‌لرزید. صدای ترسناک بلندی به گوشم رسید که تقریباً به دنبال اون یه نور آسمون رو روشن کرد و به شکل صاعقه در امتداد آسمون روشن شد. اونقدری روشن بود که برای کسری از ثانیه آسمون شب به روشنی روز شد.

دوباره هوا تاریک شد، به سختی تلاش می‌کردم داخل ماشین داغون شده‌مون رو ببینم. در حالی که چشمام رو به سختی باز می‌کردم بارون رو از صورتم کنار زدم و می‌تونستم کایلا رو ببینم که به صورت رو به پایین بین صندلی‌های جلو و عقب افتاده بود. سم به طور افقی بین دو صندلی جلو دراز کشیده بود و به نظر می‌رسید انگار بدنش روی میله‌ی دنده قرار گرفته بود. روی دستا و زانوهایم به سختی جلوتر رفتم و می‌تونستم کیه‌را رو ببینم که روی شیشه‌ی ترک خورده‌ی جلوی ماشین افتاده بود. صورتش به سمت من برگشته بود

ولی چشماش بسته بودن. به نظر می‌رسید انگار خواب بود - خوشگل به نظر می‌رسید. ولی پاتر کجا بود؟! نمی‌تونستم ببینمش.

بعد صدای دیگه‌ای به گوشم رسید، اولش فکر کردم دوباره صاعقه‌س، ولی این بار دیگه خبری از صاعقه نبود. سرمو بلند کردم و دیدم که پاتر بالای ماشین معلق شده بود و بال‌هاش کاملاً باز بودن. توی اون باد شدید بال‌هاش موج می‌زدن و صداشون طوری بود انگار ملافه‌ی پهن شده روی طناب بودن. با یکی از چنگالاش، ماشین رو طوری از هم باز کرد که انگار داشت ورق کاغذ برش می‌زد. توی جدا کردن بدنه‌ی ماشین خیلی سریع بود و به‌خاطر اصطکاک ایجاد شده جرقه‌هایی به هوا بلند شدن.

همراه با صدای طوفانی که با گذشت هر ثانیه هی شدیدتر و سخت‌تر میشد داد زدم: ببین چی‌کار کردی.

چنگالاشو توی هوا بلند کرد و گفت: اینا بیشتر وسایل رو همین‌طوری می‌برن.

داد زدم: درمورد چنگالات صحبت نمی‌کنم! درمورد کاری که با ما کردی صحبت می‌کنم. تو باعث تصادفمون شدی. ممکن بود ما رو بکشی!

با عصبانیت گفت: ما همین الانشم مردیم. ارشدها چی صدامون کردن؟ فرشتگان مرده؟

گفتم: چرا همیشه باید انقدر متکبر...

_تو چرا باید انقدر اسکل...

داد زدم: من اسکل نیستم.

پاتر داد زد: اون وقت تظاهر می‌کنی که اسکلی؟

و در همون حال یه ورقه فلزی که دستش بود رو به داخل دشت نزدیکمون پرت کرد؛ ولی قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، می‌تونستم کایلا رو ببینم که روی کفی ماشین حرکت آرومی کرد. به سرعت خم شدم، بغلش گرفتم و به کنار جاده بردمش. گفتم: کایلا؟

و زیر شاخه‌های یه درخت توی همون نزدیکی که روی جاده خم شده بود، وایسادم.

زمزمه کرد: سم؟

چند باری پلک زد و چشماش رو باز کرد.

بهش گفتم: منم. ایزیدور.

پرسید: سم کجاست؟

کایلا بیشتر از من نگران سم بود و به‌خاطر همین گره‌ای از درد توی شکمم احساس کردم. من برادرش بودم. به خودم گفتم: این قدر احمق نباش، اون می‌بینه که حالت خوبه.

کایلا روی پاهاش گذاشتم و به دنبال سم به سمت ماشین برگشتم.

پاتر پایین اومد، کیه را رو بغل کرد و به جایی که کایلا رو ترک کرده بودم، بردش. به داخل حفره‌ای که پاتر کنار ماشین درست کرده بود، خم شدم و شونه‌های سم رو گرفتم. پوستش هنوز هم داغ بود و مثل سگی که توسط اربابش مورد ضرب و شتم قرار گرفته باشه، ناله‌ای کرد.

وقتی از ماشین بیرون کشیدمش، گفتم: حالت خوب می‌شه.

یاخدا! چقدر سنگین بود. روی شونه‌م انداختمش و از جاده‌ی خیس شده توسط بارون عبور کردم. بعد وقتی داشتم به سمت همون درختی می رفتم که کایلا زیرش روی پاهاش به چپ و راست تگون می‌خورد و پاتر کی را رو تگون می‌داد تا بیدار بشه، احساس کردم سم سرشو از روی شونه‌م بلند کرد و هوا را بو کرد. سم صدای ناله مانند دیگه‌ای از خودش در آورد که بدون هشدار به خرخر وحشیانه‌ای تبدیل شد.

کسی فریاد زد: ایزیدور مواظب باش!

و در همون حال روی زمین افتادم. کیه را

سرم درد می‌کرد و حس می‌کردم جراحی برداشته بود، یه مایع گرم از دماغم چکه کرد و روی لب بالایی‌م ریخت. یه نفر منو گرفته بود و به آرومی تگونم می‌داد. چشمامو باز کردم و پاتر رو دیدم که بهم زل زده بود.

ازم پرسید: کیه را حالت خوبه؟

ولی صداش گنگ بود انگار که از یه فاصله دور به گوشم می‌رسید. احساس کردم که زانو هام داشتن خم می‌شدن و پاتر شونه‌هامو گرفت.

دوباره گفت: کیه را؟

اون موقع بود که داد زندنش سر ایزیدور و تصادف شدیدمون رو به یاد آوردم. می‌تونستم ببینم که دنیا معلق شد و صورتم به شیشه‌ی جلوی ماشین کوبیده شد.

زیر لبی غریدم: تویی عوضی.

خواستم به صورتم سیلی بزنم ولی هنوز گیج و منگ بودم و پاتر به راحتی مچ دستم رو گرفت. نیم لبخندی زد و گفت: تیلی خیلی هیجان‌زده نشو.

گفتم: تو از قصد با اون ماشین تصادف کردی.

دید چشمام دوباره داشت متمرکز می‌شد و احساس به پاهام برمی‌گشت.

در جوابم گفت: ولی جواب داد مگه نه؟ اون افسرای پلیس الان مردن.

از سر شونه‌ش به ماشین پلیسی که برعکس شده و روی سقفش افتاده بود، نگاه کرد. اون ماشین پلیس از لامپ‌های اضطراری داغون شده‌ش نورهای آبی رنگی رو به داخل تاریکی شب می‌فرستاد.

بعد پاتر منو ول کرد و داد زد: ایزیدور مواظب باش!

طوری که انگار یهو دنیا متوقف شد، اون دوتا مردی که یونیفرم پلیس به تن داشتن به سرعت از زیر ماشین سروته شده شون بیرون اومدن و به هوا پریدن. تغییر شکلشون از انسان به گرگ اونقدر سریع بود که اگر پلک می‌زدم از دستش می‌دادم. پیراهن‌های تمیز و سفیدشون، شلوار و پوتین‌هاشون به شکل تکه پارچه‌های پاره پوره به هوا پرت شدن و دوتا گرگ غول‌پیکر پنهون شده‌ی زیرشون نمایان شدن. اون دوتا گرگ با پوزه‌هایی هم اندازه‌ی پوزه‌ی شیر به سمت ایزیدور حمله کردن. همه چی خیلی انقدر سریع اتفاق افتاد که ایزیدور از حضور اون موجودات بی‌خبر بود و هر لحظه ممکن بود اونا دقیقا مثل لباساشون که الان همراه با جریان باد به حرکت در اومده بود، تکه‌تکه‌ش کنن.

کایلا جیخ زد: ایزیدور!

به سرعت سرمو به سمت راستم چرخوندم و کایلا رو دیدم که زیر بارون کنارم وایستاده بود. صدای خرخر شرورانه‌ای به گوشم رسید، اون صدا اونقدر بلند بود که فورا دستامو روی گوشام گذاشتم. به ایزیدور نگاه کردم، اونم هم به پاتر نگاه می‌کرد، در همون حال پاتر سریعا به سمت ایزیدور رفت. به همون سرعتی که اون گرگا یونیفرم‌هاشون رو از تنشون درآوردن پاتر هم کت بلند سیاهش رو بیرون کشید، بال‌هاش رو باز کرد و با شتاب به هوا پرید. بعد ایزیدور متوجه شد که یه مشکلی هست و به پشت چرخید. همون موقع بود که گرگ روی پشتش رو دیدم، سم بود، صورتش هنوز نیمه انسان و نیمه گرگ بود و چشمای روشنش اونقدر به شدت می‌درخشیدن که مثل چراغ جلوی ماشین به نظر می‌رسیدن.

سم دهنشو باز کرد، بزاق چسبناکش از دندونای عاج مانند‌ش آویزون شده بود. سرش رو به عقب خم کرد و فریاد زد. ترسیدم سر ایزیدور رو از گردنش جدا کنه پس چنگال‌ها و نیش‌هام بدون اینکه بهشون فکر کنم بیرون زدن. این عمل دیگه مثل نفس کشیدن برام طبیعی بود. هنوزم حس گیجی داخل سرم بود و همین که خواستم به هوا بپریم یکی از پشت منو گرفت. با چنگال‌هام به هوا ضربه می‌زدم، چرخیدم و کایلا رو دیدم که جا خالی می‌داد تا سرش رو از تنش جدا نکنم. کایلا بود که منو گرفته بود.

داد زدم: بذار برم!

به سمت ایزیدور اشاره کرد و نالید: نگاه کن!

از سر شونه‌م نگاه کردم، سم رو دیدم که از روی شونه‌ی ایزیدور پایین پرید و یکی از اون اسکین واکرا رو توی هوا گرفت.

کایلا همراه با صدای ناگهانی رعد و برق داد زد: سم داره به ایزیدور کمک می‌کنه. اون بهش آسیب نمی‌زنه.

ایزیدور روی زانوهایش افتاد ولی فوراً دوباره سرپا شد، کمانش رو به دست گرفت و موج موج تیر به سمت اون اسکین واکرا پرت کرد. پاتر دستاشو دور اسکین واکر دومی حلقه کرد، کشیدش، از ایزیدور دورش کرد و همراه با اون گرگ توی هوا به سمت عقب پرواز کرد. اون گرگ با پاهای عقبی بزرگش وحشیانه به هوا لگد می‌پرود. سینه‌ی اون موجود روبه ایزیدور بود، ایزیدور از فرصت استفاده کرد و سینه‌شو پر از تیرهایی کرد که به سرعت نور با صدای ویز ویز مانندی حرکت میکردن.

اون گرگ توی بغل پاتر بی‌حال شد، پاتر به یه طرف پرتش کرد و یه حرکت شبیه شیرجه‌ی زرفینی (یه جور شیرجه ۳۶۰ درجه) بالای جاده توی هوا انجام داد. احساس کردم کایلا دستاشو شل کرد. دیدمش که به سرعت از کنارم گذشت و داخل جاده به سمت سم رفت، سم به پشت خوابیده بود و به سختی با اسکین واکر سنگینی که روش بود مبارزه می‌کرد. دقیقاً مثل بقیه مون کایلا نیش‌ها و چنگالاشو آزاد کرد و کتش رو از تنش بیرون آورد تا بال‌های براقش آزاد بشن.

کایلا مثل یه پرنده شکاری وحشی جیغ می‌زد، از داخل تاریکی به سرعت حرکت کرد و به سمت اون گرگی که فریاد می‌زد و سم رو گاز می‌گرفت، رفت. اون گرگ ظاهراً گیج بود، انگار مطمئن نبود که یکی از جنس خودشو بکشد یا نه. شاید نمی‌تونست بفهمه اون پسر گرگی عجیب و غریب واقعا چی بود. اما توی همون چند ثانیه‌ی کوتاه که تردید داشت، کایلا دندون‌های نیشش رو داخل گردنش فرو برد. خون از گلوی اون گرگ بیرون پاشید و صورتش به همون رنگ موهایش دراومد. می‌تونستم گلوی کایلا رو ببینم که وقتی خونش رو می‌نوشید بالا و پایین می‌رفت. چشماش توی حدقه به عقب چرخیدن و سفیدشون رو به نمایش گذاشتن. طوری به نظر می‌رسید انگار داشت به وجد میومد. اون اسکین واکر مثل دیوونه‌ها شد، با شدت و عصبانیت پنجه‌های غول‌پیکرش رو به هوا بلند کرد و دندوناش رو بی‌هدف به هم می‌سایید. زوزه‌ای کشید، فریاد زد و رگه‌های سیاه‌رنگ خون از دهنش مثل استفراغ بیرون پاشیدن.

داد زدم: کایلا!

کشیدمش و از اون گرگ دورش کردم، ترسیدم اگه مقدار زیادی خون بنوشه، عطشش دیگه هیچ‌وقت با لات ۱۳ تسکین پیدا نکنه.

کایلا صدای غرغره مانندی از ته گلوش ساخت و هم‌زمان سعی می‌کرد منو کنار بزنه. نگهش داشته بودم و به خونی که از گوشه‌ی لبش می‌چکید نگاه می‌کردم. شکمم درهم پیچید و سعی می‌کردم با عطش ناگهانی خودم برای ول کردن کایلا و نوشیدن خون اون گرگ بجنگم. نگاه کردن خون سیاه و غلیظش و اون قطره‌های کوچک و گردش که از چونه‌ی کایلا می‌چکید باعث می‌شد سرگیجه بگیرم. نگاهم رو پایین گرفتم، به چنگالام که باهاشون کایلا رو نگه داشته بودم، نگاه کردم و دیدم که پوستم داشت ترک می‌خورد.

کایلا رو ول کردم، کایلا داخل نزدیک‌ترین چالاب افتاد. درحالی‌که چنگالامو جلوی خودم بالا گرفته بودم با دیدن اینکه بدنم داشت خاکستری می‌شد و شروع به شکستن کرده بود از ترس جیغ کشیدم. بعد چنگالام داخل دستام برگشتن و ترک‌ها هم باهاشون رفتن ولی اون احساسات گرسنگی، عطش و مریضی داخل شکمم باقی مونده بودن و اشتیاقم برای خون قوی‌تر از همیشه بود.

سر جام چرخیدم، اون گرگی که کایلا ازش تغذیه کرده بود رو دیدم که به سختی سرپا شد. زوزه کشید ولی بعد از چند لحظه بی‌جون روی پهلوش افتاد، پاتر از داخل آسمون فرود اومده بود و با یه حرکت سریع چنگالش سرش رو بریده بود. خون از گردنش پمپ می‌شد و آب بارون که داخل یه چاله جمع شده بود رو هم خونی می‌کرد. چشمام روی خون اون گرگ قفل شده بودن و به سمت جلو قدم برداشتم، طوری بود انگار داشتم توی خواب راه می‌رفتم. نوک زبونم رو روی لبام کشیدم. همه‌ی چیزی که می‌تونستم ببینم خون بود. باد و بارون فراموشم شده بود همه چیز به‌جز خونی که از گردن اون اسکین واکر پمپ می‌شد کنار رفته بود. کسی توی گوشم زمزمه کرد: نه.

طوری که انگار از خواب بیدار شده بودم سمت راستم رو نگاه کردم و می‌تونستم پاتر رو ببینم.

دوباره گفت: کیه‌را نه. تو به اون خون نیاز نداری.

و دستم رو گرفت.

گفتم: ولی...

جواب داد: بعداً.

گفتم: دارم به روش‌های مختلف از هم می‌پاشم.

و یکهو احساس ترس کردم. به آرومی دستم رو فشار داد و گفت: خودم ازت مراقبت می‌کنم.

ایزیدور داد زد: یکی بیاد اینجا کمکم کنه!

و در همون حال آسمون با یه صاعقه‌ی دو شاخه‌ی دیگه روشن شد. پاتر دستمو ول کرد و داخل بارون به سمت ایزیدور که سعی می‌کرد سم رو از روی جاده بلند کنه، دوید. یه بار دیگه برای دفعه آخر به خون اون گرگ نگاه کردم و با بی‌میلی داخل جاده به سمت بقیه حرکت کردم.

ایزیدور گفت: باید خیلی سریع کمکش کنیم.

و دولا شد تا بتونه یکی از دستای سم رو روی شونه‌ش بندازه. موهای مشکی سم که گونه‌ها و چونه‌شو پوشونده بود با آب بارون برق می‌زد و درهم پیچیده بود و مثل کرک شده بود.

پاتر گفت: باید ترکش کنیم. اون یکی از ما نیست.

کایلا از پشت سرمون گفت: اون ایزیدور رو نجات داد.

همه‌مون چرخیدیم تا کایلا رو نگاه کنیم، کایلا از داخل چالاب بلند شد و با دستاش خون دور لبش رو پاک کرد.

پاتر داد زد: ما نمی‌تونیم بهش اعتماد کنیم.

کایلا به سمت پاتر اومد و گفت: اون به یکی از همجنس‌های خودش حمله کرد تا از ایزیدور محافظت کنه. و آب رو از قسمت پشتی شلوار جینش پاک کرد.

پاتر با عصبانیت در جوابش گفت: پس اعتراف می‌کنی که سم یکی از اوناست؟ وسط بحثشون پریدم و گفتم: ببینید تا وقتی مطمئن می‌شیم سم واقعاً چیه اون باهامون میاد. نمی‌تونیم همین‌جوری ولش کنیم بریم. سم به‌طور واضح داره یه جور تغییر رو تجربه می‌کنه و کایلا راست می‌گه اون به ایزیدور کمک کرد.

ایزیدور گفت: فکر می‌کنم یه قسمتی از وجودش گرگه و قسمت دیگه‌ش انسانه.

پاتر بهش چشم‌غره رفت و گفت: نه چرته شرلوک!

کتش رو از روی جاده برداشت و پوشیدش.

ایزیدور گفت: چرا همیشه باید...

ولی پاتر وسط حرفش پرید.

_ ببینید خیلی طول نمی‌کشه که اسکین واکرا بفهمن اینجا چه اتفاقی افتاده و فوراً میان دنبالمون. باید خیلی سریع از اینجا دور بشیم. اون پسر گرگی فقط سرعتمون رو کم می‌کنه.

کایلا پیشنهاد داد: می‌تونیم پرواز کنیم.

و به ایزیدور کمک کرد تا سم رو سرپا کنن.

پاتر آسمون شب بالای سرمون رو نگاه کرد و درهمون‌حال دوتا صاعقه‌ی بنفش رنگ یا حتی بیشتر آسمون رو روشن کردن.

پرسید: چی؟! توی این طوفان؟ خیلی خطرناکه. جدا از اون علاقه‌ای ندارم کسی باشم که وقتی سم دوباره اون حالت تشنج رو به خودش می‌گیره، حملش می‌کنه.

گفتم: خب اون وقت با پا می‌ریم. یه‌جایی پناه می‌گیریم تا طوفان رد بشه و بعد ممکنه تب سم هم خوب بشه.

ایزیدور گفت: هر کاری می‌خوایم بکنیم بهتره سریع‌تر تصمیم بگیریم.

به‌طرفی اشاره کرد و ادامه داد: به‌نظر می‌رسه قبل از اون چیزی که فکر می‌کردیم مهمونامون اومدن.

توی دشت‌های در معرض باد و سرما به سمتی که اشاره می‌کرد نگاه کردم و می‌تونستم نورهای آبی و سفیدی که خاموش و روشن می‌شدن رو ببینم. اولش فکر کردم ایزیدور اشتباه می‌کنه و اون نورهای آبی‌رنگ صاعقه

بودن ولی نورها هی به سرعت نزدیک تر می شدن. اون نوری که می تونستم ببینم نور لامپ های اضطراری ماشین پلیس بود.

با شتاب به سمت ماشینمون رفتم و داد زدم: پاتر کمکم کن وسایلمون رو از صندوق عقب بیرون بیاریم. موی نم دارمو از روی چشمم کنار زدم و با قفل ماشین ور رفتم ولی موقع تصادف قفلش ضربه خورده و کاملاً سفت شده بود.

درحالی که صدای آژیر اون ماشین پلیس هی بلند و بلندتر می شد پاتر منو کنار زد. با چنگالش مشتمت کرد، به صندوق عقب مشتمت زد و فلزش رو مثل در قوطی باز کرد. دستشو داخل سوراخی که درست کرده بود فرو برد و کوله پشتی هامون رو بیرون کشید. کوله ها رو توی بغلم انداخت و گفت: اینا رو بگیر، بقیه رو داخل اون دشت با خودت ببر و بدو.

پرسیدم: تو چی؟

فندکشو از جیبش بیرون کشید و گفت: می خوام از شر هر ردپایی که به جا گذاشتیم خلاص بشم. بعد چرخید و فندکشو به بنزینی که از ماشین چکه می کرد، زد. بنزین یهو شعله ور شد و شعله های آبی و نارنجی رنگش به ماشین هم سرایت کردن.

پاتر داد زد: بدو!

به خاطر نیروی انفجار ماشین ناخواسته از روی پامون بلند شدیم و به هوا پرت شدیم.

فصل هشتم

کیه را

فرودم با کوبیده شدن به زمین همراه بود. پاتر با فاصله یه قدم از من به زمین کوبید. کوله پشتی هایی که نگه داشته بودم کنارم بودن. ابر بزرگی از دود به هوا بلند شده بود و شعله های آتیش به هوا بلند می شدن، آسمون طوری به نظر می رسید انگار توی آتیش داشت می سوخت. با وجود اینکه بیست فوت یا بیشتر از اون ماشین در حال سوختن دور بودم و کاملاً نزدیک دشت بودم می تونستم حرارت آتیش رو در برابر پوستم احساس کنم.

ایزیدور و کایلا سکندری خوران به سمت ما اومدن و سم که از شونه هاشون آویزون بود بینشون لنگان لنگان راه میومد. صدای ماشین پلیسایی که نزدیک می شدن تقریباً کر کننده بود و به طرز ضعیفی با صدای بلند رعد و برق و صاعقه بالای سرمون خفه می شد. به سختی سرپا شدم، لباس ها، دست ها و صورتم گلی شده بودن. زمین گلی و لیز بود، راه رفتن روش مثل راه رفتن توی باتلاق شنی بود و هر قدم آهسته مو طوری

برمی‌داشتم انگار مست بودم. پاتر داخل دشت وایستاد، سرمو چرخوندم تا بهش نگاه کنم، یه سیگار بین لباش گذاشت و روشنش کرد. طوری به نظر می‌رسید انگار اومده بود پیکنیک و داشت ریلکس میکرد.

به کایلا و ایزیدور که همراه سم سکندری خوران توی دشت راه می‌رفتن رسیدم، سم رو گرفتم و گفتم: بذار کمکت کنم.

ایزیدور خواهش کرد: کمکم کن بذارمشون روی شونه‌م.

من و کایلا با هم سم رو بلند کردیم و روی شونه‌های ایزیدور گذاشتیمش. دستای سم خیلی بلند بودن اونقدر که از پشت کمر ایزیدور آویزون می‌شدن و تقریباً روی زمین گلی دشت کشیده می‌شدن. به ایزیدور نگاه کردم که زیر وزن سم به جلو خم شد و حلقه‌ی گوشش توی تاریکی درخشید. موهای مشکی‌ش تا بالای چشمش اومده بود و تتوهای که گردنش رو پوشونده بودن توی سایه گم شده بودن. برای اولین بار سن ایزیدور بیشتر از هجده می‌خورد. اون حالت پسرانه داشت از صورتش کنار می‌رفت و صورتش حالت مردونه می‌گرفت. ولی خوشحال به نظر نمی‌رسید. منظورم این نیست که بقیه‌مون به‌خاطر دنیایی که توش قرار گرفته بودیم خوشحال بودیم ولی اون خیلی آشفته به نظر می‌رسید انگار چیزی توی ذهنش بود که نمی‌تونست خودشو مجبور کنه تا دربارش صحبت کنه. می‌خواستم باهاش گپ بزنم و بپرسم مشکلش چیه ولی الان موقعش نبود. اصلاً کی وقتش بود؟!

از اون طرف دیوار سنگی که دور دشت کشیده شده بود صدای قیژ قیژ ترمز سخت اون ماشین‌های پلیس رو می‌شنیدم. در ماشینا باز شدن، بعد محکم بسته شدن و صدای ضعیف پیام‌های نامفهوم رادیویی‌شون با صدای رعد و برق درهم پیچید.

کایلا در حالی که چشمش از ترس گشاد شده بودن زمزمه کرد: الان شروع به بررسی منطقه میکنن.

در جوابش زمزمه کردم: از کجا میدونی؟

گفت: شنیدم که یکی از اون افسرای پلیس داخل بی سیمش گفت. اونا داشتن درخواست برزرکر (Berserker)

میکردن تا به عنوان نیروی کمکی برای حمله به اینجا آورده شن.

پرسیدم: برزرکر؟

میدونستم که قبلاً اسمشون رو شنیده بودم.

ایزیدور بهم یادآوری کرد: یادته توی اینترنت در موردشون خوندم. اونا گرگایی هستن که بطور مناسب با ادما مچ نشدن. نهایتاً اونقدر دیوونه میشن که یا بهشون شلیک میکنن یا زندانشون میکنن. اونا قاتل‌های خطرناکی هستن.

به سم که روی شونه‌های ایزیدور آویزون بود نگاه کردم. با خودم فکر کردم: گرگهایی که به طور مناسب با جسم انسان می‌زبانشون مچ نشدن.

و بعد اون فکر رو از ذهنم کنار زدم. جاسوسی پاتر رو کردم که بیخیال نشسته بود و از سیگارش لذت میبرد. داد زدم: میای یا نه؟

گفت: کجا؟ می‌دونی داشتم فکر میکردم شاید باید به‌جای قایم شدن بمونیم و بجنگیم؟

یکی از کوله پشتی‌ها رو روی شونه‌م انداختم، دو تای دیگه رو به سمتش پرت کردم و داد زدم: اونا دارن برزرکر دنبالمون می‌فرستن. اگه می‌خوای بمون و بجنگ.

قبلاً هیچوقت ندیده بودم پاتر از چیزی بترسه ولی با شنیدن کلمه برزرکر سیگارش رو به طرفی تف کرد، کوله‌ها رو چنگ زد و به سرعت سرپا شد.

دستور داد: از این طرف.

و شروع به حرکت داخل دشت کرد.

شاید حدود نیم ساعتی راه رفته بودیم که خودمون رو توی یه دره‌ی عمیق پیدا کردیم. دشت به یه راه باریک ختم میشد که به صورت مارپیچی بین دو تا تپه کشیده شده بود. زمینش سنگی بود و تکه سنگ‌های مشکی رنگ گرانیته‌ی ازش بیرون زده بودن. باد هنوزم اطرافمون می‌وزید و هر از چند گاهی تکه سنگ‌هایی که از قبل سرجاشون شل شده بودن بخاطر وزش باد جدا میشدن، از روی تپه قل می‌خوردن و به سمت ما میومدن.

آسمون پوشیده از یه لایه ضخیم ابر بود که پیچ خورده و به شکل‌های مختلفی در اومده بود. رعد و برق لایه‌های بالایی ابرها رو روشن میکرد و آسمون رو اول به رنگ ارغوانی روشن و بعد به رنگ آبی درمیاورد. قبل از اینکه وارد دره بشیم برای بار آخر به راهی که اومده بودیم نگاه کردم. فقط می‌تونستم به سختی درخشش نارنجی رنگ و دود مارپیچی بلند شده ماشین‌هایی که پاتر آتیشش زده بود رو ببینم. دوباره سرمو چرخوندم، پاتر جلوتر داشت راه می‌رفت، کایلا و ایزیدور هم درحالی‌که سم روی شونه‌های ایزیدور آویزون بود توی سکوت باهم حرکت می‌کردن.

یهو ترسم از برزرکرها یادم افتاد و با عجله دنبال بقیه رفتم.

همه مون توی سکوت راه می‌رفتیم. فلاکت‌بار بود. طوفان خیلی سخت می‌وزید اونقدر که در بیشتر طول سفرمون در حالی که راه می‌رفتیم قوز کرده بودیم و باد و بارون به بدنمون کوبیده میشد. ایزیدور چند باری سکندری خورد، پاتر دو بار رفت و ازش خواست تا سم رو بهش بده نگه داره. ولی هر دو دفعه ایزیدور بی صدا فقط سرش رو تکیه داد و همون‌طور به سختی به راهش ادامه داد. به نظر می‌رسید که انگار ایزیدور چیزی برای اثبات داشت، ولی متعجب بودم که آیا اون چیز رو می‌خواست به ما ثابت کنه یا خودش؟

بعد از دو ساعت یا بیشتر راه رفتن، دره به یک منطقه وسیع و مسطح باز شد. جای لم یرز و برهوتی بود. زمین صاف و پوشیده از گیاهان وحشی بود که توی تاریکی تقریباً نقره‌ای به نظر می‌رسیدن. درختای قدیمی با فاصله‌های نامنظم از هم قرار گرفته بودن. درختا درهم پیچیده و به طرز غیر عادی خمیده به نظر می‌

رسیدن، شاخه های درهم گره خورده شون بی برگ بودن و مثل افراد مسن خمیده شده بودن. سرزمین ولز (در غرب انگلستان) می تونست حتی توی بهترین زمانهای سال سرد باشه، اما این مسخره بود. یادم نمیومد که توی کل زندگیم هیچوقت انقدر خیس و سرد بوده باشم. فقط می خواستم دراز بکشم. چشمه ی ارواح صدها مایل دورتر بود و من هیچ تصویری از طرز رسیدن به اونجا نداشتم. ما بیش از هر چیزی به استراحت و فرصتی برای فکر در مورد یه نقشه نیاز داشتیم.

بعد یهو وقتی روی مرز تسلیم شدن و پیاده کردن ایده ی پاتر برای ایستادگی و جنگ به جای فرار کردن بودم پاتر باهامون صحبت کرد.

پاتر گفت: هی یه نگاه به این بندازید.

دست تگون داد و اشاره کرد به سمتش بریم.

روی زمین ناهموار حرکت کردیم و بهش پیوستیم. از لابلای چمن های بلند فقط می تونستم به سختی یه خط راه آهن رو تشخیص بدم. کهنه و پوشیده به نظر می رسید و تراورسهای چوبی که بینشون وصل شده بودن پوشیده از خزه شده بودن. به نظر می رسید انگار سال ها هیچ قطاری ازشون رد نشده بود.

کایلا با اخم پرسید: خب؟

و می تونستم احساس کنم که طوفان و سرما اونم تحت تاثیر قرار داده بود.

پاتر توضیح داد: میدونم طوری به نظر می رسه انگار یه قرنه ازش استفاده نشده ولی میتونه ما رو به یه راه آهن که ازش استفاده میشه راهنمایی کنه. ممکنه قطارهای باربری این اطراف باشن. شاید بتونیم یواشکی سوار یه قطار بشیم و از اینجا بیرون بریم. میتونیم فقط توی چند ساعت مایلها دور بشیم.

امیدوارانه گفتم: و می تونیم کمی استراحت کنیم.

کایلا زیر لبی غرید: و از زیر این بارون بیرون بریم.

ایزیدور نهایتاً صحبت کرد: بیاید فقط بریم.

و سم رو روی اون یکی شونه اش گذاشت. در حالی که ایزیدور روی شونه اش نگهش داشته بود به نظر می رسید خواب بود.

پاتر شونه ای بالا انداخت و گفت: چی داریم که از دست بدیم؟

و شروع به حرکت در طول خط راه آهن کرد.

توی صف های تک نفره دنبال پاتر رفتیم و بین ریلها حرکت می کردیم. خطوط راه آهن توی اون سرزمین متروکه به صورت مارپیچی کشیده شده بودن. بدون هیچ نشانه ای از قطار و یا حتی عاری از هر نشانه ای از زندگی بود. طوری بود انگار ما تنها موجودات زنده اونجا بودیم. ولی میدونستم اشتباه بود. احتمالاً یه ارتش اسکین واکر دنبالمون میگشتن. یکی دو ساعت بیشتر راه رفتیم و متعجب بودم که چقدر دیر شده

بود. حداقل باید ساعت دو بامداد بوده باشه. بعد با فاصله از خودمون می‌تونستم یه ساختمون کوچیک کوتاه و طویل رو ببینم. از داخل تاریکی به دقت نگاه کردم ولی نمی‌تونستم تشخیص بدم خونه یا یه جور ساختمون بود. به اون سازه اشاره کردم و به پاتر نشونش دادم و بعد با احتیاط راهمون رو به سمتش کشیدیم.

درحالی‌که نزدیک‌تر می‌شدیم می‌تونستم ببینم یه ایستگاه راه آهن کوچیک بود و خطوط راه آهن ماریچی شکل به سمتش کشیده شده بودن. حدود یک چهارم مایل دورتر از ایستگاه به یه سوزن دوراهی(قسمتی از مسیر راه آهن)توی مسیر راه آهن رسیدیم که غرق از علف های هرز و گل‌های وحشی بود ولی پاتر درست می‌گفت؛ یه مجموعه ریل درخشان نقره ای رنگ وجود داشت که از یکی از مسیرهای دو راهی کشیده شده بود. بر اساس اون چیزی که دیده میشد به نظر می‌رسید اون یکی سر دوراهی به طور منظم مورد استفاده قطار قرار گرفته بود.

پاتر طوری که انگار میدونست به چی فکر میکردم، چشمکی بهم زد و گفت: ببین گریه‌ی وحشی، حق با من بود.

بعد راهش رو کشید و به سمت ایستگاه رفت.

یه سکوی تکی وجود داشت، ازش بالا رفتیم و داخلش شدیم. ایزیدور به ما رسید و سم رو بغل کایلا گذاشت تا بتونه از سکو بالا بیاد. میتونستم دو تا نیمکت از جنس چوب و یه در چوبی که به نظر می‌رسید به جایی شبیه اتاق انتظار ختم میشد، رو ببینم. توی یکی از گوشه های سکو یه تابلو نصب شده بود که متصل به یه تیر چوبی بلند بود. تابلو توی باد همراه با لولاهای زنگ زده اش به عقب و جلو می‌رفت. روی تابلو نوشته شده بود:

The Great Western Railway

راه آهن بزرگ غرب

ایستگاه با استفاده از اجرهای خاکستری ساخته شده بود و یه پوشش چوبی بالای سرمون بود که می‌تونست در برابر اون باد و بارون شدید و سرد کمی ازمون محافظت کنه. پاتر در اتاق انتظار رو هل داد، در باز شد و ما هم به دنبالش وارد شدیم. توی کل زندگیم همچین اتاق انتظار قدیمی رو ندیده بودم. به نظر می‌رسید انگار از زمان جنگ جهانی دوم دسکاری و تعمیر نشده بود. روی دیوار کنار در یه کیوسک کوچیک نصب شده بود که از چوب ساخته شده بود. پشتش یه صندلی، یه دستگاه بلیط دهی قراضه و یه صندوق پول قرار داشت. دفتر بلیط دهی هنوز در حال استفاده بود، چون که روش گرد و خاک ننشسته بود و چند تا خودکار به یه ردیف مرتب توی اون یکی طرف پیشخوان توسط هر کسی که اونجا کار میکرد، قرار گرفته بودن.

کف اتاق انتظار از سنگ ساخته شده بود و به طرز تمیزی جارو شده بود. کنار دفتر بلیط دهی چند تا اهرم چوبی قرار داشتن که حدس زدم توی اون سوزن دوراهی که کمی پایین‌تر از راه آهن از کنارشون گذشتیم،

استفاده شده بودن. این اهرم های بزرگ بی استفاده به نظر می رسیدن و بالاشون توی یه تیکه کاغذ دو تا کلمه محو شده نوشته شده بود و به نظر می رسید اون کاغذ مدت زمان زیادی در معرض نور خورشید که باید در طول ماه های تابستون از پنجره به داخل تابیده باشه، قرار گرفته بود. ولی با وجود اینکه اون کلمات فقط یه نوشته خاسکتری رنگ و رو رفته بودن تقریباً میتونستم بخونمشون. بالای یکی از دسته های اهرم کلمه‌ی «بکشید» و بالای اون یکی کلمه «بفشارید» نوشته شده بود.

چرخیدم و میتونستم سه تا نیمکت بلند رو ببینم که روی دیوار اتاق انتظار نصب شده بودن ولی بر خلاف صندلی‌های روی سکو این نیمکت ها با چرم سبز رنگ روکش شده بودن. یه در دیگه اونجا بود، پاتر رو نگاه کردم که درو باز کرد و داخلش ناپدید شد. کایلا و ایزیدور سم رو روی یکی از صندلی ها گذاشتن. کایلا کنار سم نشست. نگاهش رو پایین گرفت، بهش نگاه کرد و به ارومی خزی که گونه هاشو پوشونده بود رو کنار زد.

پرسیدم: حالش چطوره؟

گفت: فکر میکنم تبش یکم کنار رفته.

چشماش پر از امید بودن.

به سمتش رفتم و گفتم: دوستش داری نه؟

بدون اینکه چشم ازش برداره لبخند زد و گفت: اون دوستمه. ما با هم توی مدرسه ریون وود گیر افتاده بودیم. فقط چون سعی کرد کمکم کنه واسم انقدر مهمه.

متفکرانه گفتم: بیا امیدوار باشیم تبش کنار میره. فقط مراقب باش باشه؟

پرسید: مراقب چی؟

ولی این دفعه بهم نگاه می کرد.

به برزرکرها فکر کردم ولی نمی خواست بترسونمش، گفتم: فقط مراقب باش. ما نمی دونیم مشکل سم چیه.

نمی خواستم باهاش بحث کنم، پاتر دوباره به داخل اتاق انتظار قدم گذاشت و از این موضوع خوشحال بودم.

پاتر گفت: یه آشپزخونه کوچیک اون عقبه. یه کم نون و یه قوری قهوه هست، خیلی نیست ولی می تونیم گرمش کنیم.

کایلا گفت: من قهوه نمی خوام.

و به کوله‌ای که دستم بود نگاه کرد.

پاتر شونه ای بالا انداخت و گفت: راحت باشید.

از اتاق انتظار گذشت، به سمت در رفت و ادامه داد: قبل از اینکه ساکن بشیم می‌خوام مطمئن بشم هیچ‌کس دیگه ای این اطراف نیست.

بعد به روی سکو رفت و به داخل طوفان قدم گذاشت.

بدون هیچ حرفی کوله پشتی رو به کایلا دادم. کایلا بدون هیچ مکثی کوله رو باز کرد و سه بطری لات ۱۳ بیرون کشید. یکیشو به ایزیدور داد و اون یکی رو به سمت من گرفت.

گفتم: نه مرسی.

کایلا آهی کشید و گفت: باشه.

بطری باقی مونده رو باز کرد، سرش رو به عقب خم کرد و مایع غلیظ صورتی رنگ رو به داخل دهنش ریخت. در حالی که شکمم واسه‌ی خون درهم می‌پیچید دنبال پاتر رفتم. سکو خالی بود. داخل سکو قدم گذاشتم و در طول سکو عبور کردم. یهو کسی منو گرفت و به داخل دری که وسط راه روی دیوار نصب شده بود کشید.

خودمو توی دستشویی پیدا کردم. هیچ روشنایی وجود نداشت ولی توی تاریکی میتونستم به وضوح ببینمش. پاتر در رو پشت من قفل کرد و طوری که انگار میدونست چرا دنبالش رفته بودم یقه کتتش رو پایین کشید و گردنش رو به سمت من چرخوند. بدون هیچ حرفی به سرعت داخل دستشویی حرکت کردم و دندونامو توی گردنش فرو کردم. خون به داخل دهنم جاری شد، خورش طعم شیرین و البته مس ماندنی داشت. وقتی خورش به معدهم رسید دل‌پیچهم و گرفتگی عضلات شکمم رفع شد ولی با این وجود به نوشیدن خورش ادامه دادم.

به آرومی منو از خودش جدا کرد ولی من نمی‌خواستم دست بردارم، حداقل نه به اون زودی و سعی کردم دوباره گردنش رو گاز بزنم. انگشتاش رو روی گردنم کشید. یه رگ که نبض می‌زد رو زیر پوستم پیدا کرد و نیش‌هاشو داخلش فرو کرد. وقتی خونم به داخل دهنش پمپاژ شد یهو احساس گیجی و سرگیجه کردم. نمی‌دونم چه مدت ازم خون نوشید ولی وقتی اونقدر سرگیجه گرفتم که احساس کردم الانه که غش کنم دهنش رو از روی گردنم برداشت.

کمی بعد به اتاق انتظار برگشتیم سم هنوز روی یکی از نیمکت‌های چرمی خواب بود و کایلا روی اون یکی توی خودش جمع شده بود. هم‌زمان با اینکه در رو باز کردیم و وارد شدیم باد وارد اتاق شد و کایلا چشمش رو باز کرد.

پرسید: کسی رو دیدید؟

پاتر قبل از اینکه شانس گفتن هیچ حرفی رو داشته باشم گفت: نه.

ایزیدور داشت به اهرم هایی که به دیوار سمت چپ دفتر بلیط دهی کوچک متصل شده بودن، نگاه میکرد. وقتی متوجه ورودمون شد اطراف رو نگاه کرد و گفت: ببینید چی پیدا کردم.

و یه رادیو قدیمی رو بالا گرفت.

پاتر گفت: چقدر عالی اون وقت میتونیم جشن بگیریم.

روی زمین نشست، با لم دادن به دیوار خودشو راحت کرد و پاهاشو روی پا انداخت.

ایزیدور بهش گفت: راستش نمی‌تونم سیگنال دریافت کنم. تمام چیزی که میتونم بگیرم پارازیتیه. احتمالا خیلی دوریم.

منم کنار پاتر نزدیکش نشستم و به سم نگاه کردم. پوستش مثل قبل خیلی رنگ پریده نبود و صورتش دیگه پوشیده از عرق نبود. با خودم فکر کردم شاید نهایتا تبش رفع شده بود.

ایزیدور پرسید: خب الان چیکار می‌کنیم؟

و روی آخرین نیمکت باقی مونده نشست.

گفتم: منتظر میمونیم تا طوفان بند بیاد. اگه خدا بخواد تا صبح بند میاد.

بعد طوری که انگار خیلی سریع صحبت کرده بودم آسمون شب با رعد و برق روشن شد و صداش به گوشم رسید. بارون روی شیشه ها پخش شد و میتونستم صدای بلند چکه کردن قطره های آب رو از سقف اتاق انتظار بشنوم.

ایزیدور پرسید: و چی میشه اگه یه قطار از اینجا رد نشه؟ این‌جا به نظر نمیرسه یه مکان مهم باشه یا اصلا به نظر نمیرسه جایی باشه که مردم به طور مکرر ازش رفت و امد کنن.

پاتر گفت: اونوقت به یه راه حل دیگه فکر می‌کنیم. می‌دونی ما واسه راه حل پیدا کردن از علقمون استفاده میکنیم. می‌دونم که این موضوع تورو به طرز ناعادلانه ای بی استفاده میکنه ایزیدور.

و چشماش رو تا نیمه بست.

ایزیدور یهو گفت: خفه شو!

با شنیدن این حرف تعجب کردم چون اصلا یادم نمیومد ایزیدور فحش داده باشه. پاتر هم به اندازه من متعجب به نظر می‌رسید چون چشماش رو باز کرده بود و به ایزیدور زل زده بود. در حالی که یه نصفه لبخند زوری گوشه‌ی لبش بود، گفت: چی گفتی؟

ایزیدور دوباره داد زد: گفتم خفه شو. چی شده؟ خودپسندی گوشت اونقدر زیاد شده که روی گوشتاتو گرفته و کرت کرده؟

و میتونستم خشم، ناامیدی و فوران عصبانیت رو توی صداش بشنوم.

کایلا بلند شد و جیغ زد: ایزیدور. تو چته؟!

ایزیدور به پاتر اشاره کرد و غرید: مشکل اونه. خسته شدم از اینکه همه‌ش منو مسخره میکنه، حالم به‌هم می‌خوره دیگه.

پاتر نالید: ببین می‌تونیم این کارو فردا یا یه‌وقت دیگه انجام بدیم؟ من الان به خواب نیاز دارم. اونجوری که به نظر می‌رسه همه‌مون به یه‌کم خواب و استراحت نیاز داریم.

ایزیدور سخت به پاتر خیره شد و داد زد: تنها چیزی که این اطراف منو خسته میکنه تویی.

پاتر گفت: باشه بچه...

... و من بچه نیستم محض اطلاعات. من هجده سالمه. دست از این رفتارات بردار و با من مثل یه بچه رفتار نکن.

پاتر در جوابش داد زد: خب اگه اینجوریه بزرگ شو. تو همیشه درمورد چیزای احمقانه صحبت میکنی.

ایزیدور با عصبانیت گفت: اوکی من اندازه تو درمورد کارتون و این‌جور چیزا نمی‌دونم. ولی کی اصلاً اهمیتی به اسکوبی دو، کاپیتان کیومن مسخره و یا یه موش احمق میده؟

پاتر لبخند زد: استوارت لیدل.

ایزیدور تقریباً جیغ زد: هیچ‌کس هیچ اهمیتی نمی‌ده!

بلند شد و ادامه داد: تو هیچی درمورد من نمی‌دونی. تو فقط چیزایی که خودم بهت گفتم رو می‌دونی.

با لطافت پرسیدم: خب پس چرا به ما نگفتی؟

و می‌تونستم ببینم که ایزیدور واقعا ناراحت بود.

داد زد: چون بقیه هیچ‌وقت به من گوش نمیکنن! همه فکر میکنن من فقط یه احمقم. اخى ایزیدور عزیز... اون فقط به درد دعوا و کشتن می‌خوره... ولی من خیلی بیشتر از این چیزام. خودم می‌دونم که خیلی بیشترم.

پرسیدم: مثل چی؟

و هنوزم صدام آروم و مهربون بود.

گفت: مثلاً می‌دونستم لوک در واقع الیاس مون بود. توی هالوز می‌دونستم که اون خائن بود ولی خیلی می‌ترسیدم چیزی بگم.

پرسیدم: چرا؟

داد زد: مگه باور می‌کردید؟ نه، فقط مسخره می‌کردید. پاتر مسخره می‌کرد. اون وقت بهم می‌گفت خل وضع.

بعد به سمت پاتر چرخید و گفت: تو باور نمی‌کردی چون لوک دوست و بهترین رفیق بود ولی من نبودم. من فقط دلک توی جعبه بودم، من فقط شگی دو لعنتی بودم. دقیقا مثل شگی توی کارتون اسکویی دو من فقط اسباب خنده و شادی بقیه رو فراهم می‌کردم. شگی هیچوقت معما رو حل نمی‌کنه مگه نه؟ همیشه بقیه توی اون کارتون معماها رو حل می‌کردن، اون باهوشاش! ولی خب بهرحال من معما رو خیلی زودتر از همه تون حل کردم ولی همین جوری عقب نشستم و گذاشتم اون حیوون خواهرم رو بکشه و بعدش خودم رو بکشه چون من ابله خیلی می‌ترسیدم صحبت کنم.

پرسیدم: از چی می‌ترسیدی؟

و از خودم احساس شرمندگی می‌کردم که ایزیدور برای مدت زمان زیادی همچین احساسی داشت و من ازش بیخبر بودم.

گفت: می‌ترسیدم باور نکنید حرفامو، می‌ترسیدم بهم بگید احمق.

به پاتر که روی زمین با اون نگاه متکبر توی صورتش نشسته بود، نگاه کرد و ادامه داد: ولی من یه چیزایی میدونم و دوباره نمیتونم ساکت بشینم. برام مهم نیست که بخندید یا منو دست بندازید. برام مهم نیست چی بهم می‌گید. دوباره همین جوری نمی‌شینم و دوستامو نگاه کنم که توی خطر بیفتن.

پاتر پرسید: چی میدونی؟

و ناگهان پاتر به طرز درستی باهاش صحبت کرده بود.

ایزیدور یه نفس عمیق کشید، طوری که انگار سعی می‌کرد خودش رو اروم کنه و نهایتا گفت: من قبلا این دنیای عوض شده رو دیده بودم.

پاتر پرسید: کجا؟

و چشماش رو تنگ کرده بود. ایزیدور بهمون گفت: اگه منطقی به نظر میاد حتی قبل از اینکه دنیا عوض بشه من این دنیا رو دیدم و مدرکم رو همینجا پیش خودم دارم.

با ملایمت پرسیدم: چه مدرکی؟

ایزیدور به قفسه‌ی سینه‌ش ضربه‌ی آرومی زد و گفت: اینجا.

بعد دوباره روی نیمکت نشست و در حالی که طوفان به داخل اتاق درز می‌کرد شروع به صحبت کرد. حرفی که بهمون زد این بود...

فصل نهم

ایزیدور

حساب ملودی رز (Melody Rose) از بقیه جدا بود. نه به خاطر هر چیزی که می‌گفت یا هر کاری که انجام می‌داد، بلکه معمولی بودنش بود که توجه بقیه رو بهش جلب می‌کرد.

چهارده سالم بود و هیچ وقت جرئت نکرده بودم هالوز رو ترک کنم، حتی یکبار. بعضی از ومپایرس‌هایی که باهاشون وقت می‌گذروندم داستان‌هایی درمورد این که چطور توی خفا به روی زمین رفته بودن، تعریف می‌کردن. شیفته‌ی چیزایی که بهم می‌گفتن شده بودم، ولی به هر حال با خودم فکر می‌کردم اصلا این داستان‌ها واقعیت داشتن یا نه. جوری نبود که بگیم هیچی درمورد شیوه‌ی زندگی آدم‌ها و چیزهایی که اختراع کرده بودن نمی‌دونستیم.

حدود بیشتر از صد سال بقیه ومپایرس‌هایی که ریسک رفتن به روی زمین رو کرده بودن، موقع برگشت با خودشون کتاب‌هایی که داخلشون عکس داشتن، مجله‌ها و روزنامه‌هایی رو می‌آوردن. یه دونه ومپایرس که فقط یه بچه بود و فکر کنم اسمش برتون (Burton) بود یه روز با یه دستگاه عجیب و غریب برگشت که عکس‌های متحرکی رو به نمایش می‌داشت. مثل جادو بود. برتون می‌گفت که انسان‌ها بهش می‌گفتن «پروژکتور فیلم».

مامانم، خب... البته زنی که فکر می‌کردم مادرم بود، بهم گفت چطور سال‌ها قبل از این که به دنیا بیام برتون با یه نوار از عکس‌های جادویی به زیرزمین برگشت. برتون ادعا می‌کرد که عکس‌های متحرکی از زیباترین موجودی که تا به اون موقع زیر یا روی زمین زندگی کرده بود، داشت. اون تعداد زیادی ومپایرس رو توی یه تالار بزرگ زیر اهرام دوی (Dewy Pyramids) جمع کرد و این زیباترین انسان رو به نمایش گذاشت. درحالی که در برابر صدها ومپایرسی که داخل تالار جمع شده بودن ایستاده بود با افتخار اسمش رو بیان کرد... «مرلین مونرو».

مادرم بهم گفت که چطور در طول اون فیلم کوتاه ومپایرس‌های مرد برای اون بانو با لباس سفید که روی رونه‌اش چاک داشت سوت و هورا کشیدن. مادرم با یه لبخند پر از حسرت توی صورتش گفت که چطور به خاطر اون تصاویر متحرک جادویی از اون بانوی زیبا صدها ومپایرس مرد هالوز رو ترک کردن و به دنبال موجود زیبای خودشون رفتن با این انتظار که به اندازه عکس اون شخصی که توی دیوارهای تالار دیده بودن زیبا باشه.

وقتی از مادرم پرسیدم چی به سر این برتون که عاشق عکس‌های متحرک جادویی بود، اومد بهم توضیح داد که مثل بقیه اونم ناپدید شد و به روی زمین رفت. مادرم گفت که بعضیا می‌گفتن: برتون اون قدر عاشق اون عکس‌های متحرک شده بود که بقیه‌ی زندگی‌شو صرف یادگیری طریقه‌ی ساخت تصاویر متحرک خودش کرد.

شنیدن داستان‌های روی زمین رو دوست داشتم و می‌خواستم بتونم داستان خودمو تعریف کنم. آدما واسه‌م جادویی بودن. اونا خیلی چیزا داشتن و خیلی کارا می‌کردن ولی یه چیزی که بیشتر از همه توجهمو به خودش جلب کرد و نمی‌تونستم باور کنم که واقعیت داشت یا نه، این بود که آدما می‌خواستن یه جور و یه شکل باشن، اونا آدمای دیگه‌ای که به‌هرشکلی متفاوت بودن رو دوست نداشتن. احساس می‌کردم تفاوت می‌ترسوندنشون ولی مطمئن نبودم تا وقتی که ریسک رفتن به روی زمین رو کردم و خودم آدما رو دیدم.

مادرم هیچ‌وقت از ماجرای تصمیمم برای رفتن به روی زمین خبر نداشت نه تا مدت‌ها بعد. وقتی تصمیم گرفتم برم روی زمین یه هفته وقت برد تا دل و جرئت ریسک رفتن از هالوز رو پیدا کنم. سه روز طول کشید تا یه راه پیدا کنم که باهاش خوشحال باشم. می‌تونستم راه‌هایی که دوستانم رفته بودن رو برم ولی راه خودمو می‌خواستم. نمی‌خواستم مادرم بفهمه، می‌بینی که... ممکن بود سال‌ها نفهمم چرا از رفتنم به روی زمین می‌ترسید؛ شاید نگران بود که مثل کید برتون عاشق یه چیزی بشم و هیچ‌وقت پیشش برنگردم.

راهی که نهایتاً انتخاب کردم رو شانسی پیدا کردم. با مادرم توی یه جای تراشیده شده روبه‌روی ایجلس هیل (Ageless Hill) زندگی می‌کردیم. اون دُور و اطراف می‌چرخیدم و داستان‌های دنیایی که بالای سرم وجود داشت و هنوز ندیده بودم رو توی سرم دوره می‌کردم. توی یه بعدازظهر سرد که همین‌جوری داشتم قدم می‌زدم، متوجه یه ریشه شدم که از زمین بالای سرم بیرون زده بود. خیلی سرد بود، اون ریشه‌ی پوشیده از یه برفک سفید بود و مثل یه استالاگمیت اون بالا می‌درخشید.

روی نوک انگشتای پام وایستادم و دست دراز کردم تا اون ریشه رو بگیرم. ریشه رو چنگ زدم ولی اون ریشه‌ی بیرون زده‌ی درخت لیز بود، از دستم در رفت و روی باسنم زمین خوردم. دوباره تلاش کردم و نهایتاً موفق شدم ازش بالا برم. پایین رو نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی نگاهم نمی‌کرد، دستای سردم رو یکی بالای اون یکی دستم می‌گذاشتم و لابه‌لای ریشه‌های اون درخت ناپدید شدم.

درحالی‌که به سختی بین ریشه‌ها حرکت می‌کردم، کرم‌های حشره و عنکبوت‌ها ازش پایین می‌افتادن. ریشه‌ها بین موهام پیچ می‌خوردن و سرمو به‌شدت به چپ و راست تگون می‌دادم تا حشره‌ها رو ازش بیرون بندازم. بعد وقتی فکر کردم دیگه نمی‌تونم بیشتر بالا برم یه سوراخ پیدا کردم. یه نفس عمیق کشیدم، خودمو تا حد ممکن جمع کردم و داخلش حرکت کردم. تاریک بود ولی راهمو با استفاده از ریشه‌ها پیدا می‌کردم و خودمو در حالی پیدا کردم که روی دستا و زانوهایم داخل یه تونل اجری حرکت می‌کردم. دیوارها و زمینش سرد و چسبناک بودن و چندباری مجبور بودم بی‌حرکت و آروم بایستم تا خفاش‌ها از کنارم رد بشن؛ از خفاش‌ها متنفرم. نمی‌دونستم چه مدت یا چه فاصله‌ای رو توی تونل طی کردم ولی احساس می‌کردم که تونلا به سمت بالا می‌رفتن. بعد کم‌کم می‌تونستم ببینم که دستام پوشیده از خزهی سبز و زردی رنگی شده بودن که دیوارهای تونل رو پوشونده بودن. نگاهمو بالا گرفتم و می‌تونستم درخشش نور رو لابه‌لای فلز نرده ماندنی ببینم. اولین‌باری بود که درخشش نور خورشید رو می‌دیدم.

نور خورشید از لابه‌لای نرده‌های آهنی به شکل باریکه‌ی نورهای سفید رنگی می‌درخشید. توی اون نور یه نردبون رو دیدم که به دیوار وصل شده بود. برای بار آخر به راهی که اومده بودم نگاه کردم، تمام دل و جرئتمو بسیج کردم و به سمت نور از نرده بالا رفتم.

همیشه حس بویایی قوی‌ای داشتم، ولی اون موقع بینی‌م با بویی سوخت که همراه با باد به داخل تونل می‌وزید. با وجود اینکه اون رایحه‌ی شیرین و خوشایند بود تقریباً می‌تونستم یه بوی فلز مانند هم همراهش احساس کنم.

انگشتمو داخل سوراخ‌های نرده‌ی آهنی فرو کردم و می‌تونستم وزش باد رو روی انگشتم احساس کنم. سردی‌شو حس می‌کردم، دقیقاً مثل هوای هالوز. دندون قروچه‌ای کردم، نرده رو بلند کردم و کنار زدم. نور خورشید به صورتم تابیده شد. چشمامو بستم و اجازه دادم نورش بهم بتابه. چندین دقیقه همون‌طور ایستادم و درحالی‌که نور خورشید و باد به صورتم می‌خورد سرمو بیرون از اون سوراخ نگه داشته بودم. حس عالی‌ای داشت. درحالی‌که قلبم به شدت می‌کوبید چشمامو باز کردم، خودمو بالا کشیدم واز سوراخ خارج شدم. درپوش سوراخ رو سرجاش گذاشتم، کمی درپوش رو فشار دادم تا سر جاش کیپ شه و بعد اطرافمو نگاه کردم. خودمو توی یه منطقه‌ی بزرگ پر از درخت پیدا کردم. درختا شبیه درختای هالوز بودن و از فرط بلندی سر به فلک کشیده بودن... آسمون! اوه خدای من آسمونش! توی کل زندگی‌م فقط عکساشو دیده بودم و می‌دونستم که واقعاً این‌دفعه زیرش ایستاده بودم. از لابه‌لای برگای سبز ظریفش که شبیه یه چتر بودن به دقت آسمون رو نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. برای این‌که بتونم نگاه بهتری بندازم تا وقتی بین درختا حرکت کردم که خودمو توی یه محوطه‌ی خالی از درخت و درحالی‌که توی یه جاده باریک ایستاده بودم پیدا کردم. آسمون به رنگ آبی کمرنگ بود و ابرهای نازک مثل پنجه‌های بزرگ آسمون رو پوشونده بودن. از دوستانم شنیده بودم اگه یه‌کم بیشتر از حد معمول به ابرها زل بزنی می‌تونی یه سری اشکال رو ببینی، مثل صورته‌ها، هیولاها و همه نوع چیزهای عجیب دیگه.

پس درحالی‌که سرم رو کامل به عقب خم کرده بودم، داخل جاده ایستاده بودم و به دقت به آسمون نگاه می‌کردم ولی قبل از اینکه حتی اون صورته‌ها و هیولاها شانس برای نمایان شدن داشته باشن صدای بلندی به گوشم رسید. چرخیدم و یه ماشین رو دیدم که داشت بهم نزدیک می‌شد. توی کتابای تصویری عکس ماشین و چیزای دیگه رو دیده بودم ولی هیچ چیزی نمی‌تونست منو برای سرعت بالای پیشرفت انسان‌ها آماده کنه. به سمت عقب تلوتلو خوردم و اون ماشین با سرعت زیادی همراه با درخشش فلزش از کنارم گذشت. دوباره می‌تونستم اون بوی فلز مانند رو حس کنم و می‌تونستم ببینم از اگزوزی که از پشت اون ماشین بیرون زده بود، بیرون میومد. همزمان با اینکه از کنارم گذشت، راننده‌ش داد زد: از این جاده‌ی کوفتی برو بیرون احمق!

خیلی با طرز معاشرت انسان‌ها با هم آشنا نبودم ولی احساس کردم اون مرد راننده خیلی از دیدنم خوشحال نشده بود. ماشین توی دوردست‌ها ناپدید شد، توی جاده به دنبال اون ماشین رفتم و این‌دفعه بیشتر مواظب خودم بودم. مدتی راه رفتم و هرازچندگاهی هر وقت چیزی توجهمو جلب می‌کرد توقف می‌کردم.

به نظر می‌رسید خیلی چیزها واسه یاد گرفتن وجود داشتن و ذهنم به‌طور فعالی همه چیو ضبط می‌کرد، نمی‌تونستم برای برگشت به هالوز و تعریف کردن داستان‌های خودم صبر کنم، ولی چیزی که بیشتر از همه تصوراتمو درگیر خودش کرده بود پرنده‌ها بودن. ما هم توی هالوز موجودات پرنده داشتیم، خودم یکی از اون موجودات بودم. با توجه به داستان‌هایی که واسه‌م تعریف کرده بودن می‌دونستم آدما برخلاف ما نمی‌تونستن پرواز کنن ولی می‌خواستن توانایی‌شو داشته باشن. اونا همیشه رویاشو توی سر داشتن، پس ماشین‌هایی به اسم هواپیما اختراع کردن که توش می‌نشستن و باهاش توی هوا پرواز می‌کردن.

با گوش دادن به این داستان‌ها توی سنین خیلی پایین یاد گرفته بودم هر ومپایرسی که ریسک می‌کرد و به روی زمین می‌رفت هیچ‌وقت نباید بال‌هاشو برای آدما نمایان کنه.

مادرم معمولاً بهم هشدار می‌داد: یادت باشه آدما هر چیزی که متفاوت باشه رو دوست ندارن؛ اگه بفهمن موجودات بال‌دار دقیقاً زیر پاشون زندگی می‌کنن میان دنبالشون بگردن.

و طوری چشمای سبزش رو بزرگ می‌کرد انگار داشت یه داستان ترسناک قبل از خواب برام تعریف می‌کرد. ازش می‌پرسیدم: آخه چرا؟

درحالی‌که به آتیش سوخت اضافه می‌کرد، زمزمه می‌کرد: چون اونا تفاوت‌ها رو دوست ندارن ایزیدور. می‌خوان همه مثل هم باشن.

بعد درحالی‌که انعکاس نور شعله‌های آتیش توی چشماش می‌رقصیدن از سر شونه‌ش بهم نگاه می‌کرد و می‌گفت: ممکنه دستگیرمون کنن، توی قفس بندازنمون و بدنمون رو ببرن تا ببینن چطور کار می‌کنیم.

معمولاً شب‌ها بیدار دراز می‌کشیدم و نوک انگشتامو روی رد زخم‌های متورمی که تا داخل دستام کشیده شده بودن، می‌کشیدم. پشتشون بال‌هام پنهون بودن. وقتی بال‌هامو باز می‌کردم رد زخم‌ها ناپدید می‌شدن ولی مامانم بهم هشدار می‌داد که خیلی بازشون نکنم چون ممکن بود مثل اون روز بیرون بیفتن.

و حق با اون بود، یک روز همین اتفاق افتاد.

پس کتمو دور خودم پیچیدم و با ترس از اینکه یه آدم رد زخم‌هامو ببینه توی اون جاده راه رفتم. بعد از چندین مایل یا بیشتر به یه تابلوی چوبی رسیدم که روی تنه‌ی یه درخت بزرگ وصل شده بود. با حروف بزرگ و مشکی روش نوشته شده بود: "به لیک لور خوش آمدید"

Welcome to Lake Lure

لطفاً با دقت رانندگی کنید.

به تابلو زل زدم و حدس زدم قسمت آخرش برای اون یارویی که بهم گفت احمق نوشته شده بود.

یقه‌ی کتمو تا دور گردنم بالا کشیدم، دستامو توی جیبام فرو کردم و به سمت شهر لیک لور رفتم. با خودم فکر می‌کردم چه داستان‌هایی ممکن بود اونجا پیدا کنم.

فصل دهم

ایزیدور

یادم میاد درحالی که راهمو داخل شهر لیک لور می کشیدم ملودی رز رو دیدم. اون شهر مجموعه ای از خیابون های باریک ضربداری بود و در دو طرف هر کدوم از خیابونا مغازه ها و خونه های قدیمی ساخته شده بودن.

مردم داخل خیابونا و از پس کوچه های باریکی که ساختمونا رو جدا کرده بودن، عبور می کردن. اولش ترسیدم که شاید همه تفاوت منو با خودشون حس کنن و بهم زل بزنن. می ترسیدم بایستن و به خاطر اون خراش هایی که روی دستام بودن بهم اشاره کنن ولی هیچ کس حتی بهم توجه نکرد. همه شون خیلی مشغول و نگران زندگی و کارهای روزانه شون به نظر می رسیدن که حتی وقت نمی کردن بهم نگاه کنن.

درحالی که از خیابون اصلی که به نظر می رسید شهر رو به دو قسمت تقسیم می کرد، رد می شدم شنیدم که کسی داد زد: تنهام بذار!

اون صدا، صدای یه زن بود و بیشتر ترسیده به نظر می رسید تا ناامید. توی پیاده رو وایستادم و منتظر موندم ببینم صدای اون دختره دوباره میاد یا نه... و صداش اومد.

این دفعه گفت: بهم دست زن!

و به نظر می رسید صاحب صدا ناراحت بود.

داخل یه پس کوچه ی باریک بین یه رستوران و یه مغازه لباس فروشی، دنبال صدا رفتم. یه طرف پس کوچه چند تا سطل آشغال بزرگ قرار گرفته بودن. هر کدومشون پر از غذاهای فاسد شده بودن که حدس زدم کارکنان رستوران اونجا انداخته بودن. بوی گندش باعث می شد حالت تهوع بگیرم پس با دستام دماغمو پوشوندم. از کنار سطل آشغال ها رد شدم و اون موقع بود که ملودی رز رو برای اولین بار دیدم. بقیه هم اون دور و اطراف جمع شده بودن ولی اول ملودی رو دیدم.

موهای قهوه ای رنگی داشت و به شکل گوجه ای پشت سرش جمعش کرده بود.

ملودی روی سرش یه کلاه پارچه ای تیره داشت که زیر چونه اش با بند سیاه رنگی بسته شده بود. پوستش رنگ پریده بود و هیچ رنگی روی گونه هاش نبود. یه لباس خاکستری ساده با آستین های بلند به تن داشت که لبه ی لباسش دقیق روی یه جفت چکمه به ظاهر ناخوشایند آویزون بود. به نظر می رسید روی لباسش یه جور پیش بند سفید رنگ با یه جیب بزرگ شبیه کیسه کانگورو توی قسمت جلویی ش پوشیده بود. از جایی که پشت سطلای زباله پنهان شده بودم، دختره به نظر می رسید چهارده ساله بود، یعنی هم سن خودم.

می‌تونستم سه تا نوجوون دیگه رو باهاش ببینم. دوتا شون پسر و اون یکی دختر بود. برخلاف ملودی، بقیه شلوار جین، کفش ورزشی و تی‌شرت تن کرده بودن. به نظر می‌رسید که یکی از پسرها مواظب اطراف بود، چون همه‌ش بالا و پایین پس کوچه رو چک می‌کرد. پسر دندونای جلویی‌ش روی لب پایینی‌ش اومده بودن و آب دهنش از چونه‌ش جاری شده بود. موهاش کوتاه و سیاه بود و بالای سرش به صورت تیغ تیغی شونه شده بود.

بهشون نگاه کردم، همین پسر به طرف بقیه برگشت و گفت: عجله کنید!

همزمان که دوباره از داخل پس کوچه به سمت جاده اصلی نگاه انداخت، هم هیجان‌زده و هم عصبی به نظر می‌رسید.

اون یکی پسر در حالی که دستاشو داخل جیب جلوی پیش بند ملودی فرو میکرد، به ملودی گفت: خیلی حرف نمی‌زنی.

ملودی به آرومی گفت: ولم کن.

و سعی کرد دست اون پسر از لباسش بیرون بکشه.

در حالی که پشت سطلای زباله پنهون و خم شده بودم، اون دختر بلوند رو دیدم که به جلو قدم برداشت، دست‌های ملودی رو در برابر دیوار کوچه نگه داشت و در همون حال اون پسر جیبش رو گشت.

دوباره گفت: گفتم خیلی حرف نمی‌زنی، ولی انگار لالی تو، نه؟

ملودی فقط با یک جفت چشم آبی کمرنگ بهش زل زد.

اون دختره پوزخندی زد و گفت: هیچی از خودت نداری که بگی؟

و می‌تونستم ببینم که از شکنجه دادن ملودی لذت می‌برد.

اون پسر که هنوز نگهبانی می‌داد دوباره گفت: عجله کنید!

و از سر شونه‌ش نگاهی انداخت تا مطمئن بشه هنوز تنها بودن.

بعد اون یکی پسر طوری که انگار بلیت قرعه‌کشی پیدا کرده بود یه چیز از جیب بزرگ پیش بند ملودی بیرون کشید و داد زد: خب اینجا چی داریم؟

از یه شکاف بین سطل‌های زباله نگاه می‌کردم و یه چیزی شبیه زنجیر رو آویزون از مشتم اون پسر دیدم. اون پسر با تکون دادنش به جلو و عقب روبه‌روی صورت ملودی مسخره‌ش می‌کرد. اون وسیله بلند و سیاه بود، به نظر می‌رسید از مهره ساخته شده بود و یه صلیب بهش متصل بود.

اون پسر نیشخندی زد و گفت: اون وقت این چیه؟

و برای اولین بار می‌تونستم ببینم که پیشونی و گونه‌هاش پوشیده از جوش‌های به‌ظاهر دردناک بودن.

اون دختره دستای ملودی رو ول کرد تا بتونه نگاه بهتری بندازه و با تمسخر گفت: اوه خوشگل نیست!

اون پسر به با دندونای بیرون زده هرهر خندید و تف از لبش سرازیر شد.

گفت: گردنبنده.

پسرک جوش جوشی گردنبنده رو مقابل صورت ملودی نگه داشت و گفت: اصلا این ارزشی هم داره؟

ملودی همین طور ساکت موند و اصلا چشم از زجردهنده هاش برنداشت. صورتش به سفیدی کاغذ بود و هر چقدر سعی می کرد پنهونش کنه می تونستم ببینم که ترسیده بود و همچنین می تونستم بوی ترسش رو استشمام کنم. در گذشته آزار و اذیت های شخصی خودمو تحمل کرده بودم چون بقیه فکر می کردن پوست کلفت بودم ولی یاد گرفته بودم ازشون نترسم.

دختره با صدای زیر و جیغ ماندی گفت: یه دونه از اون چیز میزای مذهبییه! فکر کنم یه جور طلسم خوش شانسی یا همچین چیزیه.

اون پسر به با صورت لکه دار پوزخند زد: اوه! این جادوه؟

و مهره های تسبیح رو در مقابل صورت ملودی مثل شاقول تکون داد. ملودی فقط بهشون زل زد.

پرسید: می خوای پشش بگیری؟

ملودی سر تکون داد.

به حالت مسخره ای گفت: خب بیا بگیرش!

ملودی به زنجیری که جلوی صورتش به چپ و راست تکون می خورد، نگاه می کرد.

دختره با هیجان گفت: بدو دیگه، بگیرش!

ملودی به آرومی دستش رو بلند کرد و خواست زنجیر رو بگیره ولی اون پسرک لک لکی دستشو کنار کشید.

این کارش باعث شد اون دختره و اون پسر به دندون بیرون زده هرهر بخندن.

پسرک لک لکی با تمسخر گفت: دختر مقدس به اندازه کافی سریع نبودی.

بعد دوباره زنجیر رو نزدیک ملودی گرفت و گفت: بیا دیگه بگیرش.

اولش ملودی واکنشی نشون نداد و همون طور وایستاد و به اون پسر به زل زد. بدون هیچ هشدار ملودی

یکهو دوباره به سمت زنجیر چنگ انداخت ولی پسر به خیلی سریع بود و دوباره دستش رو عقب کشید. دوباره

دخترک و پسرکی که قیافه ای شبیه عقب مونده ها داشت، هرهر خندیدن. اون موقع بود که فهمیدم اون پسر به

با اون دندون بیرون زده ش نه فقط مثل الاغ به نظر می رسید بلکه وقتی از خنده کف کوچی پخش شده بود

صداش هم مثل الاغ بود.

پسره جوش جوشی نیشخندی زد: باید سریع تر باشی!

و چشمش وحشی و هیجان زده به چشم میومدن.

می خواستم از جایی که پنهون شده بودم بیرون بپریم و بهشون بگم تنهاش بذارن ولی من فقط یه ساعت یا بیشتر روی زمین بودم و واقعا درمورد آدما چی می دونستم؟ نمی خواستم هیچ توجه ناخواسته ای رو به خودم جلب کنم.

بازم ملودی دست کشید تا زنجیرو بکشه و پسره لکه دار بازم دستشو عقب کشید.

اون یارو الاغه دست دراز کرد و گفت: بدش به من. بذار من گولش بزنم!

پسره داد زد: از جلوی چشمم گمشو! مشکلک چیه بری (Barry)? تو یه جور خرچمالی؟

ها... پس اسم اون الاغه بری بود؟ ولی خیلی دیر بود بری تسبیح رو همون موقع که اون یکی پسره طرف خودش کشیدش به دست گرفتش و اونم به طرف خودش کشیدش. زنجیر پاره شد، مهره های کوچیکش همه جا روی زمین پخش شدن و صداش توی کل پس کوچه پیچید.

اون پسره لک دار به سمت ملودی که وایستاده بود و مهره های غلتان و جهنده ی تسبیح رو نگاه می کرد، برگشت و لبخند زد: اوه ببخشید.

صورت ملودی رنگ پریده به نظر می رسید. صدایی مثل قورت دادن آب دهن از ته گلوی ملودی بلند شد و مطمئن نبودم می خواست جلوی اشکاشو بگیره یا عصبانیتش رو پنهون کنه.

دختره با تمسخر گفت: ببین چه بلایی سر اون گردنبنده خوشگل آوردید.

و دوباره بری مثل خر عرعر کرد. اون پسره لک دار دست ملودی رو گرفت، باقی مونده گردنبنده پاره شده رو توی دستش چپوند و با خنده گفت: تو منو می بخشی مگه نه دختره مقدس؟

بعد با پشت دستش سیلی محکمی به گونه ی ملودی زد، به دوستاش نگاه کرد و گفت: هی شما دوتا زود باشید.

دیدم که سه تایی داخل پس کوچه فلنگو بستن، هوهو می کردن و به پشت همدیگه ضربه می زدن. تمام وقت ملودی فقط جلو رو نگاه کرد، به دیوار لم داده بود و دستاش رو دو طرفش پایین انداخته بود.

وقتی رفتن ملودی روی زانوهایش خم شد و شروع به جمع کردن مهره ها کرد. یکی دو لحظه نگاهش کردم و نمی دونستم که از مخفیگاهم بیرون بیام یا نه. آیا اگه فکر می کرد من همه چیز رو دیده بودم اذیت می شد؟ خجالت زده می شد؟ ولی دیدن این که بی صدا روی زمین چهار دست و پا به دنبال مهره ها حرکت می کرد باعث می شد احساس عجیبی داشته باشم. احساس ناراحتی می کردم. چرا؟ من که اصلا نمی شناختمش. اون هیچ معنی ای برام نداشت؛ فقط دیدن اون دختر ساده توی اون لباس ساده روی چهار دست و پاش درست نبود و کاری که باهاش کردن هم درست نبود. پس یواشکی از پشت سطل های اشغال بیرون اومدم، منم چهار

دست و پا شدم و بعد به جمع کردن مهره‌ها کردم. هر کدومشون درخشان، مشکی و هم اندازه یه نخود بودن، یه سوراخ وسط هر کدومشون بود که از اونجا به زنجیر متصل شده بودن. همه اون مهره‌هایی که می‌تونستم پیدا کنم رو برداشتم و به ملودی که هنوز روی دستا و زانوهایش داخل پس کوچه بود دادمشون.

دست دراز کردم و گفتم: بفرمایید.

ملودی هیچ جوابی بهم نداد. حتی از جست‌وجو برای بقیه مهره‌ها دست برنداشت.

گفتم: چندتایی از مهره‌هاتو برداشتم.

و دوباره هیچی نگفت. پس مهره‌ها رو مرتب روی زمین کپه کردم و گفتم: هرچور دوست داری.

چرخیدم و ازش دور شدم.

راهمو به سمت بقیه‌ی قسمت‌های شهر کشیدم و با خودم فکر می‌کردم دیگه چی قرار بود ببینم. نمی‌خواستم همون روز اول خیلی دور بشم چون اگه خیلی دور می‌شدم نمی‌تونستم راهمو به سمت درپوش داخل جنگل پیدا کنم، اون درپوش خیلی با جاده‌ای که از این شهر خارج می‌شد فاصله نداشت.

نمی‌تونستم از مکان دقیقی که داخلش از جنگل گذشتم و به داخل جاده قدم گذاشتم اطمینان داشته باشم، بنابراین با پیدا کردن یه مسیر باریک توی سمت راستم شروع به حرکت کردم. درختا دو طرفم امتداد داشتن، آهسته و سرگردان راه می‌رفتم و به صداها و بوهایی که برام جدید بودن توجه می‌کردم. بعد یه مدت راه رفتن، ردیف درختا نازک شدن و خودمو ایستاده توی ساحل یه دریاچه غول‌پیکر پیدا کردم.

یه قسمت کوچیک شن‌زار در امتداد دریاچه همراه با یه صخره وجود داشت که مثل یه انگشت غول‌پیکر از آب بیرون زده بود. نمی‌دونستم دقیقا کجا بودم ولی حدس می‌زدم این لیک‌لور (Lake به معنی دریاچه) بود. درحالی‌که روی شن و ماسه‌ی قهوه‌ای رنگ وایستاده بودم روی سطح صاف و تیره دریاچه به سمت ردیف کوه‌های ناهموار مقابل نگاه کردم، برف روی قله‌ی اون کوه‌ها به شکل تکه‌های کوچیکی قرار گرفته بود.

اونجا آرام بود. می‌تونستم تنها فرد زنده‌ی اونجا باشم. تصمیم گرفتم یه مدتی بمونم و روی قسمت شنی نشستم. همون‌طور که نشسته بودم و به اون‌طرف دریاچه خیره شده بودم، احساس بدی برای ملودی و اتفاقی که واسه‌ش اتفاق افتاد داشتم. یه مشت سنگ‌ریزه برداشتم، صاف‌تریناشون رو برداشتم و روی سطح دریاچه پرتابشون کردم. درحالی‌که جهش آخرین سنگ رو روی آب نگاه می‌کردم، یه صدا توی درختای پشت سرم شنیدم. چرخیدم، ملودی رو دیدم که دقیقاً از داخل ردیف درختا به من نگاه می‌کرد. اولش منو متحیر کرد و متعجب بودم که اونجا چی کار می‌کرد؟ بلند شدم، خاک رو از قسمت پشتی شلوارم پاک کردم و شروع به حرکت در جهت مخالف ملودی کردم.

فقط چند قدم برداشته بودم که صداشو رو شنیدم.

گفت: صبر کن! نرو.

وایستادم، چرخیدم و بهش نگاه کردم.

از داخل ردیف درختا به بیرون و به زیر نور در حال محو خورشید قدم برداشت و راهش رو داخل ساحل به سمت من کشید. وقتی فقط چند قدم فاصله داشت دستاشو داخل جیب جلویی پیش‌بندش فرو کرد. ناراحت به نظر می‌رسید و چند تار مویی که از کلاهش بیرون زده بود توی نسیم به جلو و عقب حرکت می‌کردن. بهم نگاه نمی‌کرد ولی بی‌هدف به سنگریزه‌ها لگد زد.

نمی‌دونستم چی بگم، پرسیدم: خب؟

بدون اینکه نگاهش رو بالا بگیره جواب داد: خب چی؟

– چی می‌خوای؟

بعد سرش رو بالا گرفت، مستقیم به داخل چشمام نگاه کرد و گفت: می‌خواستم بگم متاسفم. می‌دونی به‌خاطر اون اتفاقی که توی کوچه افتاد.

با گیجی پرسیدم: چیزی هست که باید واسه‌ش متأسف باشی؟

گفت: من متشکر نبودم. تو بهم کمک کردی مهره‌های گردن‌بندم رو جمع کنم ولی من حتی نگفتم ممنون.

شونه‌ای بالا انداختم: بی‌خیال.

و بعد یه سکوت ناراحت‌کننده بینمون حکمفرما شد. درحالی‌که به‌خاطر اون سکوت بینمون احساس بدی داشتم اضافه کردم: باید برم خونه.

بعد چرخیدم و ازش دور شدم. فقط کمی راه رفته بودم که از شونه‌م نگاهی به عقب انداختم تا ببینم هنوز همون‌جا وایستاده بود یا نه. دستامو جلوی چشمام گرفتم تا نور خورشید در حال غروب اذیتم نکنه و می‌تونستم ببینم که الان با فاصله چند اینچ از جایی که آب وارد ساحل می‌شد نشسته بود. قوس کرده بود و به نظر می‌رسید روی چیزی که داخل دستش بود تمرکز کرده بود. نمی‌خواستم تنها ولش کنم پس در امتداد ساحل به سمتش برگشتم.

با وجود اینکه می‌تونستم ببینم داشت سعی می‌کرد مهره‌ها رو به زنجیری که اون الاغ پاره‌ش کرده بود متصل کنه پرسیدم: چی‌کار می‌کنی؟

بدون نگاه کردن بهم گفت: سعی می‌کنم اینو درست کنم.

با وجود اینکه دستاش کوچیک بودن و فرز به‌نظر می‌رسیدن می‌تونستم ببینم به سختی تلاش می‌کرد مهره‌های کوچیک رو داخل زنجیر برگردونه. کنارش روی شن نشستم و گفتم: بذار من امتحان کنم.

طوری که انگار یه چیز گران‌بها بهم می‌داد زنجیر و مهره‌ها رو بهم داد.

پرسیدم: اینا یه جور مهره‌های مذهبی‌ان؟

و هم‌زمان زنجیر رو از داخل سوراخ‌های زیر رد می‌کردم.

ملودی بهم گفت: بهشون می‌گن مهره تسبیح.

و می‌تونستم احساس کنم داشت بهم نگاه می‌کرد.

درحالی‌که کمی درمورد اعتقاد آدما به خدا خبر داشتم پرسیدم: پس تو یه‌جور آدم مذهبی‌ای؟

موقع بچگی داستان‌هایی درمورد یه مرد به اسم عیسی و چگونگی مرگش بر روی یه صلیب شنیده بودم.

زنجیری که داشتم درستش می‌کردم هم یه صلیب بهش متصل بود.

بدون اینکه ازم چشم برداره جواب داد: حدس می‌زنم.

منم بدون اینکه از مهره‌ها چشم بردارم گفتم: خیلی مطمئن به‌نظر نمی‌رسی.

گفت: من نه. مامانم به همه این‌جور چیزا اعتقاد داره.

پرسیدم: خب تو چرا این زنجیرو گرفتی؟

چرخیدم و بهش نگاه کردم و اون‌موقع بود که تحت تاثیر واقعیت چشمای آبی‌ش قرار گرفتم.

همچنان بهم خیره شده بود، یه جور احساس ناراحتی کردم و نگاهمو ازش گرفتم.

گفت: مامانم اونا رو بهم داد.

طوری که انگار چیزی که داشت بهم می‌گفت خجالت‌آور بود نگاهشو ازم گرفت و ادامه داد: اون می‌گه زنجیر ازم محافظت می‌کنه و شیطان رو ازم دور می‌کنه.

پرسیدم: یه‌چی مثل هیولاها و این‌جور چیزا؟

_ اون می‌گه شیطان. فکر می‌کنه اگه اون تسبیح رو با خودم این‌ور و اون‌ور ببرم اون‌وقت هیچ خطری تهدیدم نمی‌کنه، محافظت می‌شم و این‌جور چیزا.

لبخند نیمه‌ای زدم و گفتم: بقیه، اونایی که گردن‌بندتو پاره کردن به‌طور واضح قدرت این مهره‌ها رو نمی‌فهمن نه؟

ملودی فقط بهم خیره شد و اولش با خودم فکر می‌کردم که آیا حرف درستی زده بودم یا نه. بعد یه لبخند گوشه‌ی لبش شکل گرفت و خندید. وقتی این کارو کرد دیگه اون‌قدر احمقانه و معمولی به‌نظر نمی‌رسید.

صورتش یه‌جورایی خوشگل بود.

گفت: شاید مامانم باید بهشون بگه.

آخرین مهره رو داخل زنجیر فرو کردم و بهش پشش دادم. ملودی با دقت زنجیرو توی دستاش گرفت تا دوباره پاره نشه و داخل جیبش برش گردوند. بعد، بهم نگاه کرد و گفت: خب این جا چی کار می کنی؟ فکر می کردم تنها کسی ام که درمورد اینجا می دونه.

_ به طور تصادفی پیداش کردم.

_ توی این شهر جدیدی؟ قبلا اینجا ندیدمت. تو اینجا مدرسه نمی ری.

جواب دادم: مدت زمان زیادی اینجا نبودم.

و می دونستم که جواب خیلی کلی بود ولی نمی تونستم واقعیت رو بهش بگم.

ادامه دادم: چند ماه پیش همراه با مامانم به یه خونه ی جدید نقل مکان کردیم.

پرسید: تقریبا کجا؟

انگشت شستم رو به طور عادی از سر شونهم به سمتی گرفتم و گفتم: اون طرفیه.

بعد می خواستم موضوع رو عوض کنم، بلند شدم و اضافه کردم: باید برگردم خونه.

اونم بلند شد و گفت: میای مدرسه؟

زیرلیبی گفتم: اممم فکر نمی کنم. فکر نکنم مدت زمان زیادی توی شهر بمونیم.

پرسید: چطور مگه؟

و متوجه قلنبه شدن جیب پیش بندش شدم انگار که داشت چک می کرد بیپنه مهره های تسبیحش هنوز اونجا بودن یا نه. انگار می ترسید گمشون کنه. وقتی ملودی خودشو راضی کرد که مهره ها اونجا بودن بهم نگاه کرد و گفت: جواب سوالم رو ندادی.

جواب دادم: سوالت چی بود؟

تکرار کرد: چطور شده که انقدر زود از اینجا می رید؟

و دوباره چشماش روی من قفل بودن. نور قرمز خورشید روی سر و شونه هاش پخش شده بود و با سایه ی قرمز رنگش ویژگی های صورتش رو پنهون می کرد.

اولش چیزی نگفتم. نمی دونستم چی باید می گفتم. شاید قبل از اومدن به روی زمین باید به یه داستان فکر می کردم پس به جای گفتن واقعیت شونه ای بالا انداختم و گفتم: فکر کنم منم مثل توئم. همون کاری رو می کنم که مادرم بهم می گه. اگه اون بره منم دنبالش می رم.

با ناامیدی برای جلوگیری از پرسیدن سوال دیگه ای ازش دور شدم.

ولی یه سوال دیگه هم بود.

گفت: اسمت چیه؟

گفتم: ایزیدور اسمیث.

عقب رو نگاه کردم: و تو؟

– ملودی رز.

و نگاهش رو ازم گرفت. فرصت رو غنیمت شمردم و داخل ساحل به سمت سایه‌های زیر درختا رفتم. فکر می‌کردم شاید دنبالم بیاد ولی نیومد. فقط یک‌بار به عقب نگاه کردم و ملودی رفته بود.

فصل یازدهم

ایزیدور

چند روز بعد به روی زمین برگشتم. مادرم برای یک یا دو هفته با هدف دیدار یه دوست توی هالوز به سفر رفته بود و منو تنها گذاشته بود. همراه با احساساتم و نقشه‌هام به آزادی پرنده‌هایی بودم که روی زمین دیده بودمشون، پس دوباره به روی زمین برگشتم ولی این‌دفعه مستقیم به شهر نرفتم بلکه به دریاچه رفتم.

از موقع آخرین دیدارم نمی‌تونستم دست از فکر کردن درمورد اون چیزایی که دیده بودم، بردارم. گهگاهی به ملودی رز فکر می‌کردم، به یاد می‌آوردم بهم گفته بود که بعضی وقتا کنار دریاچه وقت می‌گذروند و توی دلم امیدوار بودم پیداش کنم. به‌خاطر این نبود که فکر می‌کردم ملودی جذابه یا یه همچین چیزایی؛ بلکه موقع صحبت کردن باهاش احساس راحتی می‌کردم و امیدوار بودم چیزای بیشتری درمورد زمین از طریق هم صحبتی باهاش بفهمم؛ پس وقتی مامانم رفت، داخل ریشه‌های درخت راهمو پیدا کردم، وارد تونل شدم، درپوش آهنی رو کنار زدم و خودمو توی جنگل پیدا کردم. هوا سرد و زمین و هوا نمناک بود. حدس زدم اخیراً بارون اومده بود و از اینکه از دستش داده بودم ناراحت شدم. هیچ‌وقت بارون رو روی پوستم حس نکرده بودم. درپوش رو با برگ پوشوندم، راهم رو داخل جنگل به سمت دریاچه کشیدم و همون‌طور که امیدوار بودم، ملودی رو نشسته روی شن‌زار کوچیک دیدم. نمی‌تونستم مطمئن باشم ولی تقریباً انگار منتظر من بود چون وقتی که سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد یه لبخند ضعیف روی لبش دیدم. در امتداد ساحل قدم برداشتم و کنارش نشستم. دوستی ما این‌جوری شروع شد. تقریباً جدایی‌ناپذیر شده بودیم. چند ماه بعد رو باهم گذروندیم به‌جز صبح روزهای یکشنبه و شب‌های چهارشنبه که مادر ملودی اون‌رو به کلیسا و گردهمایی‌های دعا می‌برد. خیلی زود ملودی رو به‌عنوان بهترین دوستم در نظر گرفتم. در طول روزهای اول وقت گذرونی‌مون با هم ملودی مادرش رو «دیونه‌ی مذهب» توصیف کرد.

وقتی با هم توی جنگل قدم می‌زدیم پرسیدم: منظورت چیه؟

_ فکر می‌کنه یه راهبه‌ست!

خندیدم: چی یعنی مثل راهبه‌ها لباس می‌پوشه؟

_ یه جورایی، اون مثل بقیه مامانا نیست. اون هیچ‌وقت آرایش نمی‌کنه، موهاش سفید و کوتاهه، همیشه فقط سیاه می‌پوشه و همیشه این صلیب بزرگ چوبی رو از گردنش آویزون می‌کنه تا همه ببیننش.

پرسیدم: خب این عجیبه؟

دقیق نمی‌دونستم عجیب بود یا نه.

کلاهی که همیشه به سر داشت رو صاف کرد و جواب داد: آره عجیبه. بابام خیلی زود بعد از این‌که من به دنیا اومدم ترکش کرد. مادرم اگه حتی یه‌ذره مثل اینی که الان هست، بوده باشه پدرم رو سرزنش نمی‌کنم.

گفتم: پدر منم بعد از این‌که به دنیا اومدم ما رو ترک کرد.

ولی مادرم هیچ‌وقت چیز بیشتری درمورد پدرم نگفته بود. هیچ‌وقت حتی یه عکس هم ازش ندیده بودم. ادامه دادم: ولی به نظر می‌رسه واقعاً از مادرت متنفری. من از مامانم به‌خاطر اینکه پدرم ترکمون کرد متنفر نیستم.

_ من ازش متنفر نیستم فقط این‌جوری بودنش رو دوست ندارم. اون حتی وقتی که به کلیسا یا گردهمایی دعا نمی‌ره بیشتر وقتش رو توی اتاقش می‌گذرونه.

_ خب مشکلش چیه؟

_ توی اتاقش دعا می‌کنه. مامانم اتاقش رو شبیه یه غار کوچیک کرده مثل اونی که توی لوردز (Lourdes) بود. این چیز غار مانند رو با خمیر کاغذ درست کرده و یه مجسمه از مریم باکره داخلش گذاشته.

نمی‌دونستم غار چی بود یا به کجا یا چی می‌گفتن لوردز ولی نمی‌خواستم جوری به نظر برسه انگار اطلاعات خیلی خیلی کمی درمورد زمین داشتم پس با ناباوری ساختگی داد زدم: نه بابا! شوخی می‌کنی!

گفت: یه‌روز نشونت می‌دم.

و متوجه موجی از ناراحتی توی چشماش شدم که قبلاً ندیده بودم. حدس زدم شاید بعد از این‌همه داستان غار و مجسمه یه باکره و اینا داشت واقعیت رو می‌گفت.

ملودی خم شد، یه سنگ از زیر یه درخت بزرگ برداشت و پرسید: چیزی از پدرت یادت میاد؟

_ هیچی.

_ هیچی هیچی؟

و درهمون‌حال با سنگ توی دستش بازی می‌کرد.

_ مامانم هیچ وقت درموردش صحبت نمی‌کنه. هزاران بار ازش پرسیدم ولی فقط موضوع رو عوض می‌کنه؛ حتی اسمش رو هم نمی‌دونم. طوریه انگار اصلا وجود هم نداشته.

با ملایمت گفت: ناراحت کننده‌ست.

و دوباره می‌تونستم اون رقص ناراحتی رو توش چشم‌اش ببینم. ملودی بی‌نظیر بود. هیچ وقت نمی‌تونستم با هیچ کدوم از دوستانم به راحتی صحبت کنم. فکر می‌کردم چون ملودی و من خانواده‌هامون مثل هم بودن این‌جوری بود ولی در عین حال فکر می‌کردم اون آدم حساسی بود.

بعد برای تغییر موضوع گفتم: تابه‌حال عکسای جادویی رو دیدی؟

با گیجی پرسید: عکسای جادویی؟

فکر می‌کردم که اشتباه گفته بودم.

اضافه کردم: پروژکتور فیلم؟

_ منظورت از اون سینماهاست که چند تا تالار دارن؟

گفتم: فکر کنم. اون جایی که من میام بهش می‌گن پروژکتور فیلم.

و آرزو می‌کردم ای کاش هیچی نگفتم بودم! بعد وایستاد، سنگ رو کف دستش صاف گذاشت، بهم نگاه کرد و گفت: اهل کجایی ایزیدور؟ هیچ وقت نگفتی خونه کجاست.

با تته پته گفتم: امممم با اینجا خیلی فاصله داره.

ملودی پرسید: چی از یه کشور دیگه میای؟

و مشتاق‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

گفتم: حدس می‌زنم.

نمی‌دونستم بعد از اون چی باید می‌گفتم، نگاهم رو پایین گرفتم و به زمین نگاه کردم. می‌دونستم که خونه‌م یه جایی زیر پام بود. بعد طوری دستش رو بلند کرد انگار می‌خواست دستمو بگیره؛ ولی لحظه آخر نظرش رو عوض کرد و گفت: مهم نیست اهل کجایی من از این‌که به لیک‌لور اومدی خوشحالم.

فقط می‌خواستم موضوع رو عوض کنم، پس بی‌اختیار گفتم: پس می‌تونیم به این سینمای چند تالاری بریم و مرلین مونرو رو نگاه کنیم؟

ملودی خنده‌ی ریزی کرد ولی بعد خنده‌شو خفه کرد و گفت: مرلین مونرو؟ اون دیگه فیلم درست نمی‌کنه. اون مرده، چند سالی می‌شه، خیلی قبل از اینکه من به دنیا بیام. به‌جز اون مامانم می‌گه اون فیلما پر از گناهن و ذهن مردم جوون رو پر از افکار شیطانی می‌کنن.

به چیزی که مادر خودم بهم گفته بود فکر کردم، درمورد صدها ومپایرس مردی که هالوز رو در جست وجوی انسان زیبای خودشون به زیبایی مرلین مونرو ترک کردن، و گفتم: شاید مادرت درست می گه.

...

روز بعد رو هم به گشت وگذار توی شهر گذروندیم. از کنار یه مغازه گذشتیم که یه مرد با ارتفاع زیادی روی یه نردبان داشت یه نقاشی جدید روی دیوار می کشید، اون نقاش کف خیابون یه جعبه ابزار روی زمین گذاشته بود که قلموهایی با لکه های کوچیک رنگ روشن داخلش گذاشته بود. قبل از این که فرصت اینو پیدا کنم تا بفهمم چه اتفاقی داشت می افتاد، ملودی با دست کردن داخل جعبه ابزار منو متعجب کرد، یه چیزی برداشت و بعد توی پیچ و خم های کوچه های باریک بین مغازه ها و خونه ها دوید.

دنبال ملودی رفتم، لباس خاکستری و پیش بندش پشتش موج می خورد؛ اصلاً توقف نکرد تا وقتی کنار دریاچه ی حومه شهر بهش رسیدم.

پرسیدم: این همه دویدن برای چی بود؟

و تظاهر می کردم نفسم بند اومده بود.

ملودی دستش رو باز کرد، لبخند زد و یه پاکت سیگار مارلبرو رو بهم نشون داد.

پرسیدم: اینا رو می خوای چی کار؟

لبخند زد: خب معلومه می خوام بکشم! قبلاً هیچ وقت سیگار نکشیدی؟

به پیپ هایی که بعضی از ومپایرس های بزرگ تر زیر پام می کشیدن فکر کردم، سرمو تکون دادم و گفتم: نه چطور مگه، تو کشیدی؟

جواب داد: یه بار یا دوبار... زود باش بیا.

به سمت یکی از بوته های همون اطراف رفت و راهشو داخل بوته باز کرد. اطراف رو نگاه کردم و بعد دنبالش رفتم. وقتی وارد شدیم بعضی از شاخه ها رو به عقب خم کرد و یه جای تمیز رو آماده کرد که دوتامون بتونیم داخلش بشینیم. دو نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و یکی شو به من داد. بعد یه قوطی کبریت از جیب بزرگ جلوی پیش بندش بیرون کشید و سیگار خودشو روشن کرد. سیگارو بین لباش گذاشت. می تونستم شعله ی نارنجی رنگ سیگار رو ببینم که انعکاسش توی چشماش می افتاد و برای اولین بار بعد از شناختنش چشماش پر از شیطنت بودن.

ملودی پکی به سیگار زد و نوک سیگار به رنگ نارنجی درخشید. همون طور نشسته بودم و نگاهش می کردم، دود آبی رنگ از سوراخ های بینیش بیرون می زد. توی سیگار کشیدن ماهر بود و حدس می زدم قبلا بارها این کارو کرده بود. ملودی یه دونه ی منو روشن کرد، بدون فکر کردن سیگار رو بین لبام گذاشتم و پک زدم. بلافاصله گلوم به خاطر دود داغش سوخت، سرفه کردم و چشمام پر از آب شدن.

خندید و گفت: قبلاً این کارو نکرده بودی، نه؟

سرمو تکنون دادم و منتظر شدم اون احساس منگیم از بین بره. به ملودی نگاه کردم که متفکرانه سیگارش رو می کشید و منم بدون این که پک دیگه ای بهش بزنم صبر کنم تا ته بسوزه. ملودی برام یه آدم اسرارآمیز بود. از یه طرف یه آدم واقعاً حساس بود که صادقانه و با صراحت درمورد احساساتش حرف می زد ولی از یه طرفم کسی بود که با ترس از شکستن قوانینی که مادرش مجبورش کرده بود باورشون کنه، زندگی می کرد ولی وقتی نشسته بودم و اونو با کلاه، لباس خاکستری، پیش بند و سیگاری که از گوشه ی لبش آویزون بود، نگاه می کردم، فهمیدم که این طرف تاریک و شیطون رو هم داشت. چیزی که نمی تونستم درمورد احساسات خودم درک کنم این بود که به یه اندازه جذب هر دو طرف شخصیتش شده بودم.

فصل دوازدهم

ایزیدور

منو ملودی تقریباً هر روز رو با همدیگه می گذروندیم. مرتباً توی اردوگاه موقتی خودمون بین بوته های کنار دریاچه ملاقات می کردیم و تا اون موقع کاملاً یه سیگاری خبره شده بودم. روزهای گرم تر رو در حالی می گذروندیم که به پشت دراز می کشیدیم، کفشامون رو درمی آوردیم، آب سرد دریاچه پاهامون رو نوازش میکرد، بدون عجله یکی دو تا سیگار می کشیدیم و لذت می بردیم.

هم من هم ملودی دوتامون دوست داشتیم از خونه دور باشیم. من به این خاطر دوست داشتم دور باشم چون مامانم از خونه بیرون می رفت و می خواستم از فرصت استفاده کنم تا در حد ممکن پیام روی زمین. ولی خیلی زود با خودم فکر کردم که دلیل واقعیم برای اومدن به روی زمین کشف کردن دنیای بالای سرم نبود بلکه می خواستم ملودی رو ببینم و تا حد ممکن باهاش وقت بگذروم.

دلیل ملودی متفاوت بود... مامانش، با وجود اینکه هیچ وقت از نظر مادی از ملودی غافل نشده بود ولی از نظر احساسی کمبود داشت. ملودی تصویر زندگیش توی خونه رو به عنوان «جهنم مذهبی» توصیف کرده بود. اون اجازه گوش دادن به موسیقی رو نداشت مگر اینکه موسیقی کلاسیک یا موسیقی گاسپل (آواز مذهبی به ویژه متعلق به سیاه پوستان ایالات متحده امریکا) می بود. اون اجازه نداشت عکس ستاره های راک یا ستاره های سینمایی مورد علاقه شو روی دیوار اتاقش نصب کنه. مادرش چیزایی که می خوند رو کنترل میکرد و ملودی بهم گفت که چطور وقتی یه نسخه شرابین از جیمز هربرت (Shrine by Jame Herbert) یه رمان ترسناک) رو زیر تشکش پیدا کرد عصبانی شد.

ملودی گفت: بردش به حیاط پشتی و سوزوندش. اگه مال خودم بود مهم نبود ولی اصلاً مال من نبود. اونو از کتابخونه قرض گرفته بودم! یادم میاد یه بار اومد خونه و دید که داشتم MTV توی تلویزیون نگاه می کردم.

پرسیدم: خب چیکار کرد؟

— همون جا تلویزیون رو از برق کشید و از اون موقع دیگه تلویزیون نداشتیم. بهم گفت که: «این موسیقی شیطان و روح رو خراب می‌کنه.» و بعدش گفت اگه من به دنیا نمیومدم می‌تونست راهبه بشه.

وقتی ملودی این حرفو زد احساس وحشتناکی کردم. فقط میتونستم تصور کنم که این موضوع چقدر بهش آسیب زده بود. برای اینکه یه کم حالش رو خوب کنم گفتم: می‌دونی احتمالا منظورش این نبوده.

بعد وقتی فکر کردم ملودی سفره دلش رو برام باز میکنه گفتم: دیگه نمی‌خوام درموردش صحبت کنم.

و بعد یه سیگار دیگه روشن کرد. بنابراین چندین روز دیگه هم کنار دریاچه موندیم، سیگار کشیدیم و نسیم خنک عصرگاهی که اطراف درختا و اردوگاه مخفیمون می‌پیچید پوستمون رو نوازش میکرد.

تا وقتی خورشید از داخل آسمون راهش رو به سمت پشت کوه‌های مقابل دریاچه میکشید و پشتش ناپدید میشد اونجا رو ترک نمی‌کردیم. اون کوه‌ها دریاچه‌ی روبه رومون رو قاب کرده بودن و اب دریاچه رو غرق درخشش نارنجی رنگی می‌کردن. بی‌هیچ حرکت اضافه‌ای با هم می‌نشستم و غرق زیبایی صحنه‌ی تمشایی روبه‌رومون می‌شدیم.

وقتی خورشید شروع به غروب میکرد و سایه‌های درختا در برابر دریاچه بلندتر و تاریکتر می‌شدن سیگارامون رو توی اردوگاهمون پنهون می‌کردیم، به آرومی دریاچه رو به دست تاریکی شب می‌سپردیم و اونجا رو ترک می‌کردیم.

غروب داخل جنگل همراه با ملودی قدم می‌زد و وقتی به جاده می‌رسیدیم راه‌های جداگانه خودمون رو می‌رفتیم. ناپدید شدن ملودی رو در دوردست‌ها نگاه می‌کردم، یواشکی به داخل جنگل برمی‌گشتم، وارد تونل می‌شدم و درپوش رو سرجاش می‌ذاشتم. روزامون هیچ‌وقت هیجان بیشتری نداشتن تا وقتی که یه روز ملودی به ساحل نیومد.

چند هفته بعد از ملاقات ملودی، روز شنبه بود که صبح زود به دریاچه رسیدم. اون روز به شکل خاصی سرد بود و با چند لایه لباسی که تنم کرده بودم گرم شده بودم. توی ساحل منتظر ملودی بودم. در حالی که وایستاده بودم و با پاهام روی ماسه ضربه می‌زدم به دستای یخ‌زده‌م هو می‌کردم تا گرمشون کنم. کل صبح رو صبر کردم تا ملودی بیاد. نهایتاً تسلیم شدم و به سمت شهر حرکت کردم.

ملودی غالباً بهم می‌گفت که خوندن رو دوست داشت و بعد از شنیدن داستان مادرش و از بین بردن اون کتاب، تصمیم گرفتم به جایی برم که ملودی بهش کتابخونه گفته بود. می‌دونستم باید چی‌کار می‌کردم چون ملودی چگونگی قرض گرفتن کتاب رایگان رو بهم توضیح داده بود. داخل شهر راهی رو رفتم که به دلیل سرمای استخوان‌سوز خیلی ساکت بود. توی میدون شهر ساختمونی که ملودی بهم نشون داده بود رو پیدا کردم، از پله‌های سنگی خاکستری رنگش بالا رفتم و از درهای دوتایی چوبیش عبور کردم.

درست مثل خیابونای بیرون، راهروهای بین ردیف‌های عظیم کتابا ساکت بودن. از بینشون رد شدم و به اون همه جلد کتاب رنگارنگ روشن نگاه کردم. انگشتمو روی عطف کتابا (قسمت کناری کتابا) کشیدم،

چند تا کتاب رو برداشتم و صفحاتش رو بو کردم. بوی قدیمی و ملایم شگفت‌انگیزی داشتن. بین ردیف‌های کتاب به گشتن ادامه دادم تا وقتی یه‌دونه کتاب رو با یه گل رز قرمز روش پیدا کردم. اسم خانوادگی ملودی رز بود پس حدس زدم از جلد کتاب خوشش میاد و با دونستن اینکه می‌تونستم رایگان از کتابخونه کتاب قرض کنم، کتاب رو داخل کتم گذاشتم.

راهمو به سمت بیرون کتابخونه کشیدم، از پله‌ها پایین رفتم، شروع به حرکت داخل میدون کردم و راهم رو به سمت دریاچه کشیدم. تقریباً نصفه‌های راه توی میدون صدای کسی رو شنیدم.

– هی تو!

وایستادم و به سمت صدا چرخیدم. اون سه تا نوجوونی که توی پس کوچه ملودی رو اذیت می‌کردن رو دیدم که روی پشتی یه نیمکت چوبی نشسته بودن.

اون یارو جوش جوشی دوباره گفت: هی تو!

و اون الاغه هرهر خندید. بهشون پشت کردم و به راهم ادامه دادم. تقریباً یکهو صدای دویدنشون رو پشت سرم شنیدم. نگاهمو برگردونم و می‌تونستم اون پسره با صورت پر جوشش، اون یارویی که شبیه الاغ بود و اون دختره رو ببینم که داشتن دنبالم میومدن. به‌جای فرار کردن سرجام وایستادم.

وقتی دورم جمع شدن پرسیدم: چی می‌خواید؟

دختره گفت: قبلا توی شهر ندیدمت.

و از نزدیک خیلی خوشگل‌تر از اون‌ی به نظر می‌رسید که با اون دوتا احمق بپلکه. پوستش رنگ پریده بود و کک‌ومک‌های قهوه‌ای روشن روی دماغ و گونه‌هاش بودن.

قبل از اینکه شانس گفتن چیزی رو داشته باشم، اون پسره جوش‌جوشی گفت: اسمت چیه؟

گفتم: ایزیدور.

نیخشند زد: ایزیدور؟ این دیگه چطور اسم مسخره‌ایه؟

با شنیدن این حرف اون الاغه دوباره هرهر خندید و تف از اون دندونای جلو اومدش آویزون شد. نمی‌فهمیدم چی انقدر خنده‌دار بود.

دوباره گفتم: اسمم ایزیدوره.

دختره بهم زل زده بود، زمزمه کرد: ایزیدور.

فکر می‌کنم اون پسره لک‌لکی از مدل نگاه کردن دختره بهم خوشش نمیومد. خرخری کرد، کتم رو چنگ زد و گفت: کت قشنگیه.

گفتم: بذار برم.

می‌ترسیدم اگه به هرطوری موفق می‌شد کتم رو از تنم بیرون بکشه اون رد زخمای بنفش رنگی که تا داخل دستام کشیده شده بودن رو ببینم.

غریب: کت رو بهم بده.

و این دفعه با دوتا دستش چنگش زده بود.

پافشاری کردم: نه ولم کن.

اون الاغه با یه صدای گریه مانند ادامو درآورد: ولممم کنن.

و بعد دوباره شروع کرد به خندیدن.

دختره هم وارد بحث شد و گفت: بذار ماهیچه‌هاتو ببینیم.

متوجه هیجان توی صداش شدم و فکر نمی‌کردم که سر به سر گذاشتن من باعث هیجانش شده بود.

اون پسرک لک لکی داد زد: اره حمال بذار ماهیچه‌هاتو ببینم.

و اونقدر محکم کتمو کشید که دکمه‌هاش پاره شدن. صدای تق تق دکمه‌هام روی زمین مهره‌های زنجیر پاره شده‌ی ملودی رو به یادم می‌آورد.

نمی‌خواستم باهاشون دعوا کنم، نمی‌خواستم بهشون صدمه بزنم و سعی کردم کتمو از چنگش بیرون بکشم ولی اون پسر خیلی محکم چنگش زده بود. چرخیدم و به محض اینکه چرخیدم دست راستم از داخل آستین کتم سر خورد. وقتی دختره به بازوم نگاه کرد یهو جیخ کشید. با وجود اینکه تی‌شرت پوشیده بودم می‌تونستی به راحتی بازوم و رد زخم‌های ناخوشایندی که از آرنجم به بالا کشیده شده بودن رو ببینی. با وجود اینکه چشم‌هایم گشاد شده بودن دوباره جیخ نکشید. اون موقع بود که فهمیدم متوجه رد زخما نشده بود، حداقل هنوز نه، اون مسحور و شیفته‌ی یه‌چی دیگه شده بود.

با شگفتی زیر لب گفت: واو!

با وجود اینکه فقط چهارده سالم بود بازو هام خیلی ماهیچه‌ای بودن. ساختار بدنی خیلی از ومپایرس‌های مرد شبیه من بود، همه‌مون تقریباً همین‌طور بودیم.

در حالی که دختره همینجوری وایستاده بود و بهم زل زده بود اون پسر جوش جوشی داد زد: لوسی (Lucy) همین‌طوری اونجا وایستا. کمک کن کت‌شو بگیریم.

اونی که شبیه عقب مونده‌ها بود گفت: آره بیاید کت‌شو ازش بگیریم.

و در حالی که با هیجان زیادی می‌خندید شروع به کشیدن آستین کتم کرد. دوتا شون کت رو کشیدن و از تنم درش آوردن.

اونی که صورتش پره جوش بود کتمو پوشید.

گفتم: پشش بده.

پرسید: چطور به نظر میرسم؟

و به سمت لوسی چرخید.

لوسی گفت: ری (Ray) خوب به نظر می‌رسی.

و هم‌زمان حواسش به من بود. بعد از پشت سرمون صدایی مثل جیخ آژیر ماشین پلیس شنیدم. چرخیدم و به ماشین پلیس رو دیدم که به سمت حاشیه خیابون می‌روند. بعد توی همون لحظه صدای جیخ به زن رو شنیدم.

از سر شونه‌م به سمت صدا نگاه انداختم و به زن رو دیدم که با عجله از روی پله‌های کتابخونه پایین می‌ومد و داخل میدون به سمت ما می‌دوید.

داد زد: افسر! افسر! اون پسر به کتاب دزدید.

وقتی دوباره به اون ماشین پلیس نگاه کردم، در ماشین باز بود و به مرد با یونیفرم آبی رنگ شیکی داشت ازش پیاده میشد.

با دیدنش اون الاغه با صدای گوشخراشی گفت: بیاید تقسیم شیم!

و همراه با لوسی فرار کردن. ری توی فرار کردن کندتر بود و قبل از اینکه موفق بشه حتی دو قدم برداره افسر پلیس یقه‌ی کت من که تن ری بود رو گرفت.

افسر پلیس غرید: خب خب خب. ریموند بینز (Raymond Baines) باید می‌دونستم تویی.

ری غرغر کرد: من هیچ کار اشتباهی نکردم.

و در همون حال سعی می‌کرد کت رو از تنش بیرون بکشه.

اون خانومه به ری اشاره کرد و گفت: اون بود! می‌دونم که اون پسر کتاب رو دزدید چون دزد اون کت بزرگ و بلند تنش بود.

ری اعتراض کرد: من هیچ کتابی نذریدم.

صورت پر از جوشش قرمزتر از قبل شده بود.

افسر داد زد: جیباتو خالی کن.

و صداش اونقدر کلفت بود انگار رعد و برق بود.

بی صدا و ایستاده بودم، دستامو روی سینه‌م به هم قفل کرده بودم و سعی می‌کردم رد زخم‌ها رو پنهون کنم. ری از تن صدای افسر ترسید و دستشو داخل کت برد. در حالی که چشماش گشاد شده بودن اون کتابی که عکس رز روش بود رو از داخل کتم بیرون کشید.

اون خانومه گفت: اون همون کتابست.

و عینکش رو روی بینی‌ش بالا برد.

افسر داد زد: کتابو به کتابدار پس بده دزد کثیف!

ری کتابو به کتابدار داد و گفت: ولی من ندزیدمش.

افسر غرید: هم دزدی هم دروغگو! با اون شرمندگی که سر اون مرد بیچاره و یه مرد نظامی آوردی، پدرت این دفعه چی میخواد بگه؟ و مادرت چی؟ اون چی میخواد بگه؟ این سومین باره که توی یک ماه بردمت خونه.

ری گفت: ولی من دزدی نکردم.

بعد به من اشاره کرد و گفت: کار اون بود.

افسر طوری که انگار تازه متوجه من شده بود بهم نگاه کرد و گفت: تو کی هستی؟

گفتم: ایزیدور.

و حدس زدم ملودی درمورد اون داستان کتاب قرض گرفتن از کتابخونه اشتباه میکرد.

افسر داد زد: ایزیدور کی؟

گفتم: ایزیدور اسمیث.

و اون وقت از کدوم کوهستان اومدی (به جای گفتن از کدوم جهنمی اومدی)؟

بهش زل زدم و گفتم: اوه نه. من از زیر هیچ کوهی نیومدم.

ایا اون میدونست از زیر زمین اومده بودم؟ پس به سرعت اضافه کردم: بیشتر شبیه یه چاله...

ولی قبل از اینکه شانس توضیح دادنش رو داشته باشم افسر گفت: اوکی مغز متفکر سوار ماشین شو. میبرمت خونه.

بعد به ری نگاه کرد و اضافه کرد: دوتاتون!

درحالی که ضربان قلبم شروع به شدیدتر شدن کرده بود، سوار صندلی پشتی ماشین شدم. ری دنبال من سوار شد. ساکت بود و میتونستم ببینم صورتش که معمولا روشن و قرمز رنگ بود اون موقع رنگ پریده بود

و طوری به نظر می‌رسید انگار مریض بود. از چی انقدر ترسیده بود؟ من هر نوع دلیلی برای ترس از اینکه این افسر می‌خواست منو ببره خونه داشتم ولی دلیل ترس اون میتونست جالب باشه.

افسر خودش رو داخل ماشین چپوند، پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد. ماشین از گوشه خیابون خارج شد و یه جور احساس عجیب داشتم. با خودم فکر میکردم: صبر کن تا بقیه توی هالوز اینو بشنون. من با ماشین سفر کردم اونم نه هر ماشین عادی و معمولی، با ماشین پلیس که یه آژیر با نورهای قرمز و آبی بهش متصل بود. باحاله!

افسر به ری نگاه کرد و گفت: اول تو رو می‌برم خونه. از اینکه مجبور باشم به اون صورت احمقت نگاه کنم خسته‌م.

ری افسر رو نشنیده گرفت و از شیشه ماشین به دنیایی که به خاطر حرکت ماشین سریعاً از جلوی چشمامون رد میشد، نگاه کرد. متوجه شدم که با نگرانی دستاشو بهم می‌مالید. مدت زمان طولانی بی‌حرکت بودیم تا وقتی افسر از سرعت ماشین کم کرد، توی یه کوچه پیچید و جلوی یه خونه توقف کرد.

افسر غرید: بیرون!

دنبال ری از ماشین پیاده شدم. یه باغچه تمیز خونه رو در بر گرفته بود و یه حصار چوبی سفید رنگ همراه با یه دروازه دور باغچه کشیده بود. جلوی در ورودی صیقلی خونه یه راه باریک کشیده شده بود. داخل اون راه حرکت کردیم، ری جلوتر از من راه می‌رفت. ساکت بود و سرش به جلو خم شده بود.

حتی قبل از اینکه افسر با اون دستای بزرگش در بزنه، در باز شد و یه آقای بزرگ و هیکلی نمایان شد. صاف و ایستاده بود و شونه‌هاشو عقب داده بود. یه شلوار مشکی شیک و یه پیراهن آبی کمرنگ تن کرده بود. موهایش که در حال سفید شدن بود با وسواس به عقب شونه شده بود و یه سبیل مرتب و اصطلاح شده داشت.

از سر شونه‌ی افسر به ری نگاه کرد بعد دوباره به افسر نگاه کرد و گفت:

– این دفعه چی‌کار کرده پاسبان فریمن (Freeman).

افسر توضیح داد: دزدی از کتابخونه.

پدر ری با یه نگاه جدی به پسرش زل زد و به سردی گفت: تو مایه‌ی آبروریزی هستی. الانم برو خونه.

ری هنوزم سرش رو پایین انداخته بود، انگار که نمی‌تونست نگاه سرد پدرش رو تحمل کنه، از کنار پدرش رد شد و وارد خونه شد.

پدر ری گفت: خیلی متاسفم پاسبان فریمن. من واقعا از اتفاقی که افتاد شرمندم.

– این سومین باره توی این ماه که پسرتون رو آوردم...

پدرش گفت: قول میدم آخرین باره پاسبان.

شونه هاشو به عقب خم کرد و نفسشو با فوت بیرون داد. بعد طوری که انگار میخواست موضوع رو عوض کنه، به من نگاه کرد و گفت: و تو کی هستی؟

افسر بجای من گفت: میگه اسمش ایزیدور اسمیته.

پدر ری پرسید: و تو هم کتاب دزدیدی؟

گفتم: اممم نه فکر نکنم.

می‌دونستم که من فقط برای قرض گرفتن اون کتاب رو برداشته بودم.

پاسبان فریمن به پدر ری نگاه کرد و گفت: فکر نمی‌کنم عقل مقلش سالم باشه.

بعد یهو صدای خش‌خش ماندی از بیسیم افسر بلند شد و یه صدای نامفهوم و مبهم ازش به گوشم رسید. افسر بیسیم رو از کمر بندش چنگ زد و روی گوشش گرفتش. در حالی که اخم کرد و پیشونیش چروک افتاد، بهم نگاه کرد و گفت: هر چند من از این موضوع خوشحال نیستم ولی انگار امروز روز شانسته، یه تصادف مرگ‌بار توی جاده‌ی اصلی اتفاق افتاده و خودت باید بری خونه.

بعد دوباره بیسیمش رو داخل کمر بندش گذاشت، به سمتم خم شد و با عصبانیت گفت: حواست باشه بچه هیچ‌وقت دیگه نبینم توی شهر من کسیو اذیت کنی یا مزاحمتی ایجاد کنی.

سرم رو پایین گرفتم و گفتم: بله.

بعد داخل راه توی باغچه دوید و خودشو داخل ماشین پشت فرمون چپوند. همراه با صدای جیغ و درخشش نور آژیرش به سرعت راهش رو کشید و رفت. دوباره به اون خونه نگاه کردم و پدر ری هنوز بهم زل زده بود.

دستور داد: از اینجا برو بیرون.

و در رو به‌هم کوبید.

از داخل اون راه باریک راهم رو به سمت بیرون کشیدم. وقتی به دروازه اصلی رسیدم فهمیدم که ری هنوز کتم رو داشت. لازم می‌شد. باید تا جنگل راه طولانی رو می‌رفتم و نمی‌خواستم آدما ببینن که متفاوت بودم. می‌خواستم دستامو پنهون کنم. پس چرخیدم و به سمت در خونه رفتم، وقتی بهش رسیدم دقیقا قبل از اینکه در بزنم صدای فریادی داخل خونه شنیدم. صاحب صدا اونقدر عصبی بود که به‌خاطر تن صداس خون توی رگام خشک شد.

درحالی‌که قوز کرده بودم، لابه‌لای گل‌های باغچه که در طول خونه رشد کرده بودن حرکت کردم و به کناری خزیدم. به آرومی دولا شدم تا در دیدرس نباشم، از پنجره‌ی خونه نگاهی به داخل انداختم و از چیزی که دیدم چنان شوکه شدم که دوباره سرم رو پایین گرفتم. در حالی که قلبم مثل چکش مکانیکی توی سینه‌م می‌کوبید یه نفس عمیق کشیدم و دوباره از پنجره به داخل نگاه کردم.

ری وسط اتاق وایساده بود، صندلی‌هایی که حدس زدم صندلی راحتی بودن داخل اتاق گذاشته شده بودن و عکس‌هایی که گرون‌قیمت به نظر می‌رسیدن روی دیوار نصب شده بودن. یه کابینت به دیوار زده شده بود و یه مجموعه تفنگ داخلش بود.

به دلایلی ری به‌جز یه شلوار کوتاه ورزشی که از لگن باریکش آویزون بود، برهنه بود. دقیقاً مثل صورتش جوش‌های به ظاهر دردناکی سینه و شونه‌های استخوانی‌ش رو پوشونده بودن. پدر قد بلندش صاف در برابرش وایستاده بود و یه چیزی توی دستش بود. از مخفیگاهم می‌تونستم ترس رو توی چشمای ری در حالی که به پدرش نگاه می‌کرد، ببینم.

با سردترین صدای ممکن گفت: گوش کن بچه! گوش کن! تو مایه‌ی ننگی. اصلاً میدونی موقعیت من توی این شهر چیه؟ اصلاً میدونی بقیه چه احترامی واسه‌ی من قائلن؟ من توی صحرا و برهوت واسه پسرایی مثل تو جنگیدم. در حقیقت من شونه به شونه‌ی پسرایی جنگیدم که خیلی از تو بزرگتر نبودن ولی برخلاف تو اونا مرد بودن. تو رقت انگیزی. حالمو به هم میزنی.

ری زیرلبی گفت: ببخشید آقا.

می‌تونستم ببینم که پاهاش می‌لرزیدن، انگار می‌خواست بیفته یا از هوش بره.

پدرش گفت: چی گفتی؟

صداش تو دماغی و زیر به نظر می‌رسید.

ری ملتمسانه گفت: من نبودم آقا. من اون کتابو ندزیدم.

– بهم دروغ نگو پسر! می‌دونی که اگه بفهمم بهم دروغ گفتی چه اتفاقی می‌افته؟

ری جواب داد: نه آقا.

با این وجود شک داشتم که خیلی خوب میدونست چه اتفاقی می‌خواست بیفته. ترسی که توی چشماش می‌دیدم باعث شکم بهش میشد.

در حالی که بینی‌شون فقط چند اینچ با هم فاصله داشت، پدرش با عصبانیت گفت: من بهت میگم چه اتفاقی می‌افته. مجبور میشی با آقای متقاعد کننده (Mr. Persuader)

ملاقات کنی. میدونی که کیه؟ مگه نه؟

شنیدم که ری گفت: نه آقا.

بعد پدرش یه کفی کفش رو بیرون کشید که به نظر می‌رسید از یه جفت کفش ورزشی بیرون کشیده شده بود. چند دفعه اونو مقابل صورت ری به کف دست خودش زد.

پرسید: میدونی چرا بهش میگن آقای متقاعد کننده؟

ری در حالی که لب بالاییش می‌لرزید زمزمه کرد: نه آقا.

به نظر رسید نگاه پیروزمندانه ای بهش انداخت: چون با کمک آقای متقاعد کننده میتونم متقاعدت کنم
برام هر کاری کنی پسر!

وقتی پدرش با چشمای خاکستری رنگ و جدیش به ری نگاه میکرد با فکر کردن به اینکه چی تو سرش بود
از ترس بیشتر از قبل دولا شدم.

غریب: الانم برو طبقه بالا تا قبل از اینکه مادرت بیاد خونه تنبیهت کنم.

ری بدون هیچ حرفی به حالت اطاعت چرخید و به آرومی قدم برداشت. پدرش دنبالش رفت و آقای متقاعد
کننده از مشتش آویزون بود. وقتی رفتن یواشکی از پشت پنجره کنار رفتم و راهم رو داخل جاده کشیدم.
توی قلبم حس می‌کردم اتفاق بدی می‌خواست برای ری بیفته و حس م توی شکمم داشتم.

فصل سیزدهم

از جاده بیرون اومدم و وارد جنگل شدم. یه قسمتی از وجودم میخواست که برم خونه خودمون توی هالوز.
به اندازه کافی دیده بودم و نمی‌تونستم تصاویر ری رو با اون شلوار کوتاه ورزشی در برابر پدرش از ذهنم
بیرون کنم. ری با اون ریموندی که کتمو دزدید و دیدم که ملودی رو اذیت میکرد کاملاً متفاوت به نظر
می‌رسید. ولی فقط ری و پدرش نبود که نمی‌تونستم از ذهنم بیرونشون کنم، ملودی هم توی ذهنم بود.
امروز چه اتفاقی واسهش افتاده بود؟ چرا به دریاچه نیومده بود؟

فکر میکردم که ملودی ممکنه اونجا باشه و البته امیدوار بودم هم که باشه، از اون سوراخی که به خونه
منتهی میشد دور شدم و داخل جنگل به سمت دریاچه رفتم. تنهایی توی ساحل شنی نشستم، خورشید
سفید رنگ زمستونی لبه‌ی دریاچه رو توی افق لمس میکرد و آب شکل یه مخمل مشکی رنگ رو به خودش
گرفته بود، در همون حال صدای حرکت کسی رو لابه‌لای درختای پشت سرم شنیدم. صدا اونقدر توی سکوت
غروب یهویی بود که از جا پریدم و سرپا شدم و یه‌جورایی انتظار داشتم که یه بار دیگه اون افسر رو ببینم
ولی خدارو شکر ملودی بود که از داخل شاخ و برگ‌های متراکم جنگل ظاهر شد. خوشحالم از دیدنش کوتاه
مدت بود و احساس ناراحتی و اذیت شدنم از اینکه مجبور بودم کل صبح منتظرش بمونم سریع جلوه کرد.
ملودی حتما اذیت شدنم رو حس کرده بود چون حتی قبل از اینکه بهم برسه عذرخواهی کرد.

_ ایزیدور متأسفم.

نالیدم: کل صبح منتظر بودم! داشتم یخ می‌زدم ملودی! کجا بودی؟

گفت: واقعاً متأسفم.

به آرومی دستش رو روی بازوم گذاشت: بدنت سرده.

پرسیدم: خب میگی که مشغول چی بودی؟

گفت: گوشتات تقریباً بنفش رنگن!

سعی کرد جوک بگه و موضوع رو عوض کنه.

غریدم: خب چه انتظاری داری. تقریباً هوا سه درجه زیر صفره. موضوع رو هم عوض نکن.

لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت: اووو، بیخیال! گفتم که متاسفم. مگه نگفتم؟

و وقتی این کارو کرد صورتش واقعا خوشگل به نظر می‌رسید.

_ مشکل این نیست که توی سرما منتظر موندم. به ری و دوستاش برخوردم و کتم رو دزدیدن.

داد زد: کت تو دزدید؟ ایزیدور بیچاره. تعجبی نداره انقدر سردته.

بعد جلو اومد و به آرومی بغلم کرد انگار که سعی می‌کرد گرم کنه. چشماشو از نزدیک دیدم و اون چشمای

آبیش توی سرما برق زدن. غیرممکن بود از دستش عصبانی باشم.

لبخند زد: میخوای در موردش صحبت کنی؟

گفتم: باید برم خونه.

و یه کم از اینکه بغلم کرده بود احساس ناخوشایندی داشتم. بخاطر این نبود که بدم میومد بغلم کنه حتی

اتفاقاً احساس عالی داشتم و بخاطر همین هم احساس ناراحتی میکردم.

خواهش کرد: میتونی یه مدت بمونی، نه؟

توی چشمام نگاه کرد: نمی‌خوام هنوز برم خونه. مامانم الان خونه‌س ولی بعدا میره جلسه دعا. یه کم پیش

من بمون. چندتایی سیگار گرفتم.

گفتم: نمی‌خوام سیگار بکشم. ازش خوشم نمیاد. اگه واقعا دلت می‌خواد می‌مونم پیشت.

گفت: واقعا می‌خوام بمونی.

دستمو گرفت و منو به داخل اردوگاه کوچیکمون برد.

اون شاخه‌ها و بوته‌ها کمی در برابر باد سردی که از سمت دریاچه می‌وزید ازمون محافظت می‌کردن. ملودی

یه جعبه کبریت از پیش‌بندش بیرون کشید، کمی از شاخه‌های کوچیک و برگای خشک اطرافمون رو جمع

کرد و یه آتیش کوچیک روشن کرد. قوز کردیم و خودمون رو در برابر آتیش گرم کردیم. دست به سینه شدم

تا رد زخمامو پنهون کنم. درحالی‌که دود باریک آتیش توی هوا بالا می‌رفت درمورد ماجراهام بهش گفتم.

یه‌جورایی نشستن کنارش روبه‌روی آتیش جادویی بود چون نهایتاً داشتم یه داستان واسش تعریف میکردم

و این چیزی بود که همیشه می‌خواستم انجام بدم. مثل همه کسانی که داستان تعریف میکردن پایان داستان

خودمو ساختم. به ملودی نگفتم از پنجره خونه‌ی ری چی دیده بودم. فکر نمی‌کردم گفتنش درست یا عادلانه

باشه نه بخاطر اینکه ری بهم لطفی کرده بود یا چیزی بهش مدیون بودم بلکه چون من نباید اینو می دیدم. اون راز ری بود.

گفت: پس چون فقط می خواستی یه کتاب برای من بیاری اینهمه دردسر کشیدی؟
و موهاشو عقب زد.

گفتم: آره.

و ملودی داشت یه سیگار روشن میکرد.

پرسید: چرا؟

و متعجب به نظر می رسید.

توضیح دادم: چون گفتمی مامانت اون یکی کتاب رو انداخت توی آتیش.

پرسید: کتاب درمورد چی بود؟

و پکی به سیگار گوشه‌ی لبش زد.

– یه گل رز روی جلدش بود.

با کنجکاوی اخم ریزی کرد و گفت: اوکی. خب اسمش چی بود؟

بهبش گفتم: نمیدونم.

و به آتیش نگاه کردم، فقط هدفم این بود که مجبور نباشم توی چشمش نگاه کنم: اون کتابو اوردم چون فقط یه گل رز روی جلدش بود، دقیقاً مثل اسمت.

خندید و گفت: پس نمیدونی کتاب درمورد چی بود یا اسمش چی بود؟

هنوزم چشمم روی شعله های آتیش بود و زمزمه کردم: داری بهم میخندی؟

دوباره خندید و گفت: خب یه جورایی کار احمقانه ای بود فکر نمی کنی؟ آخه کی کتابی که نمی دونه اسمش چیه یا درمورد چیه رو انتخاب...

غریدم: تو هم مثل بقیه شونی.

لبخندش ناپدید شد و گفت: ببخشید؟

– تو فکر می کنی من احمقم، دقیقاً مثل بقیه ی رفیقام توی خونه. البته اونا دوستای واقعی من نیستن.

بعد بهش نگاه کردم و اضافه کردم: دوستای واقعی نمی تونن بهت بگن احمق چون فقط نمی تونی بخونی و بنویسی.

طوری که انگار متوجه اشتباهش شد، دهنش از تعجب باز موند و بعد گفت: وای خدای من ایزیدور من متوجه نشدم. تو نمی‌دونستی اون کتاب در مورد چی بود چون نمی‌تونستی اسم کتاب رو بخونی درسته؟ زمزمه کردم: درسته.

و دوباره به آتیش نگاه کردم: پس الان میدونی من یه احمقِ کودنِ اوسکولم. ملودی سیگارشو داخل آتیش انداخت، به آرومی دستش رو روی شونه‌م گذاشت و زمزمه کرد: من فکر نمی‌کنم تو احمقی.

داد زدم: نه؟ پس اون وقت چی فکر می‌کنی؟

گفت: من فکر می‌کنم تو بهترین پسری هستی که توی زندگیم دیدم.

به آرومی دستشو روی گونه‌م گذاشت و من بهش نگاه کردم: تو تنها کسی هستی که توی این شهر به‌خاطر طرز لباس پوشیدنم که مامانم مجبورم کرده این‌جوری باشم اذیتم نمی‌کنه. حتی مردم توی کلیسا از ما فاصله می‌گیرن. هیچ‌کس مثل ما لباس نمی‌پوشه. ایزیدور تو منو قضاوت نمی‌کنی و منم تو رو قضاوت نمی‌کنم. تو کمکم کردی گردنبندمو درست کنم، تو رفتی اونجا و واسه‌ی من یه کتاب انتخاب کردی که دقیقا مثل اسمم یه گل رز روش بود. هیچ‌کس هیچ‌وقت همچین کاری برام نکرده بود.

توی چشماش نگاه کردم و پرسیدم: اون وقت چرا خندیدی؟

زمزمه کرد: چون می‌خواستم گریه کنم ولی نمی‌تونستم اجازه بدم ببینی‌ش.

و نگاهش رو ازم گرفت.

به آرومی پرسیدم: چرا می‌خواستی گریه کنی؟

با صدای ضعیفی گفت: چون نمی‌تونم جلوی چیزایی که اذیتم می‌کنن... چون... این...

– چی؟ چی باعث میشه دیگه اذیت نشی ملودی؟

– تو. وقتی با توئم دیگه فکر نمی‌کنم.

– درمورد چی دیگه فکر نمی‌کنی؟

بعد دستامو توی دستاش گرفت، بلند شد و گفت: باهام بیا تا بهت نشون بدم.

ملودی منو زیر نور در حال محو خورشید راهنمایی کرد. دوتامون در برابر باد سرد استخوان سوزی که داخل خیابونا می‌پیچید و هوهو می‌کشید به جلو خم شده بودیم. ساعت هشت عصر شده بود و مغازه‌ها و بقیه جاهای شهر به‌خاطر تاریکی شب تعطیل شده بودن. ما تنها آدمای توی خیابون بودیم البته به‌جز ماشین‌هایی که گهگاه به آرومی از کنارمون عبور می‌کردن و لاستیک‌هاشون روی جاده‌های سنگفرش شده صدا می‌دادن.

پرسیدم: منو کجا می‌بری؟

گفت: خونه‌مون.

دستم رو هنوز ول نکرده بود.

_ مامانت ناراحت نمیشه من پیام خونه‌تون؟

_ نمی‌فهمه. امشب توی جلسه‌ی دعاست.

با وجود اینکه هیچوقت مادر ملودی رو ملاقات نکرده بودم و فقط چند تکه اطلاعاتی که خودش بهم گفته بود رو میدونستم ولی باز هم از رفتن به خونه شون احساس نگرانی باورنکردنی داشتم و با وجود اینکه می‌دونستم قرار نیست مادرش خونه باشه ناخواسته شکمم از نگرانی درهم پیچید. درست وقتی به حومه شهر رسیدیم ملودی به طور ناگهانی از جاده اصلی به سمت راست پیچید و منو به یه مسیر باریک و تاریک هدایت کرد. چندین دقیقه بی‌صدا و در تاریکی راه رفتیم تا اینکه تونستم توی افق یه خونه رو تشخیص بدم که بلند و باریک بود. ملودی منو به سمت اون خونه کشید و حدس زدم اون خونه شون بود. صدای ناگهانی پرنده ای که از جا پرید به گوشم رسید، پرنده از داخل درختایی که دو طرفمون توی یه ردیف قرار گرفته بودن، بیرون اومد به سمت آسمون شب بال زد. از جا پریدم.

ملودی با نگرانی خندید: یا خدا! ایزیدور قرار بود من دختره باشم.

می‌تونستم احساس کنم که نگران بود ولی حدس می‌زدم به‌خاطر تاریکی اطرافمون نگران نبود بلکه به‌خاطر بردن من برای اولین بار به خونه و نشون دادن اون چیزی که می‌خواست، بود.

خونه‌ی ملودی توی یه قسمت کوچیک از اون زمینا قرار گرفته بود که توسط یک حفاظ چوبی به بلندی کمر یک انسان بالغ احاطه شده بود. ملودی دری که توسط لولاهای یخ زده ش به حفاظ وصل شده بود و ما رو داخل حیاط به سمت در ورودی راهنمایی می‌کرد، رو باز کرد. با وجود اینکه تاریک بود و نور ماه گه گاهی از بین ابرها می‌تابید می‌تونستم ببینم خونه‌ی ملودی از بیرون توی وضعیت خوبی به نظر می‌رسید. وقتی ملودی در اصلی رو باز کرد و لامپ راهرو رو روشن کرد فوراً احساس کردم یه چیزی عجیب بود. وقتی به داخل قدم گذاشتم با بهت اطراف رو نگاه کردم و به آرومی زمزمه کردم: یاخدا!

راهروی کوتاه با مجموعه ای از تصاویر پوشونده شده بود که در مجموع دوازده تا بودن. همون‌طور که قبلاً گفتم خیلی کم درمورد مردی به اسم عیسی میدونستم ولی میدونستم هرکدوم از اون عکسا متعلق به او بودن. اونا عکسای قشنگی نبودن بلکه حتی زشت هم بودن. طوری عیسی رو در حال رنج و اذیت به تصویر کشیده بودن که قبلاً وقتی داستان‌هایی درموردش می‌شنیدم فکر نمی‌کردم اینطور باشه. توی هر عکس لاغر و استخوانی کشیده بودنش. چشماش عجیب به نظر می‌رسیدن و وقتی بهتر بهشون زل زدم متوجه شدم از روی عمد خیلی در مقایسه با صورتش بزرگ کشیده شده بود. تقریباً باعث میشد شبیه فرازمینی‌ها به نظر برسه که به نظر من فراموش نشدن بود. این تصاویر در تضاد شدیدی با نقاشی‌هایی بود که قبلاً از

عیسی دیده بودم. اون عکسای قبلی رو به واسطه اون ومپایرس‌هایی دیده بودم که به روی زمین اومده بودن. اون کتابا عیسی رو با یه لبخند دوست داشتتی، موی عسلی رنگ وچشمهای آبی به رنگ چشم فرشته ها نشون میدادن.

ملودی زمزمه کرد: از این طرف.

و صداش منو از خلسه عجیبی که اون تصویر منو داخلش قرار داده بودن بیرون کشید. زیر پله ها یه در بود که ملودی بازش کرد. از بالای شونه‌ش نگاه کردم و میتونستم پله های چوبی رو ببینم که به داخل تاریکی کشیده شده بودن.

زمزمه کرد: بهت نشون میدم چی اینجا.

و راهش رو داخل تاریکی محض کشید. بیصدا دنبالش رفتم. با دست چپم نرده‌ی پله ها رو گرفته بودم و اون یکی رو مستقیماً جلوی خودم گرفتم. پله ها زیر وزنمون جیرجیر صدا میدادن. پایین پله ها ملودی یکهو وایستاد و دستم به شونه‌ش ضربه زد. یه لحظه سکوت شد و هیچ سر و صدایی نبود. بعد صدای کلیک از لامپی که از سقف آویزون بود رو شنیدم که ملودی روشنش کرد. محیط جدید دورمون در مقابل نور ضعیف لامپ بدون پوشش ظاهر شد.

گلوله صدای خس خس عمیقی ایجاد کرد و در حالی که کاملاً از اون چیزی که نمایان شده بود تعجب کرده بودم هوا رو به داخل ریه‌هام فرستادم. زیرزمین تبدیل به یک کلیسای کوچیک شده بود. بوی شدید شمع‌های ذوب شده و بخور توی هوا پخش بود. دونا نیمکت کوچیک مقابل محرابی که با پارچه زرشکی پوشونده شده بود قرار داشتن. در طول هر دیوار ردیف‌هایی از شمع وجود داشتن و در انتهای ردیف‌ها مجسمه بزرگی از عیسی قرار داشت. یه صلیب عظیم پشت محراب قرار داشت که حدود چهار فوت از کف زمین آویزون بود و یه فوت از دیوار فاصله داشت.

زمزمه کردم: اینجا چندش‌آوره.

به آرومی گفت: مامانم اینجا زندانیم می‌کنه.

– چی؟

نمی‌تونستم بفهمم چی بهم گفته بود.

به یه صندوق کوچیک زیر صلیب اشاره کرد و گفت: وقتی کوچیک بودم و کار بدی میکردم منو می‌آورد اینجا. مجبور بودم ساعت ها یا گاهی روزها بمونم و داخل اون جعبه کوچیک زانو بزنم.

با حرص گفتم: نه بابا!

بدون اینکه جواب بده بهم زل زد. توی چشمش نگاه کردم و اون درخشش آبی‌رنگ چشمش ناپدید شده بود. شکمم درهم پیچید و میدونستم که داشت واقعیت رو بهم میگفت.

چرا؟

سعی میکردم کلمات درست رو پیدا کنم.

ملودی روی یکی از نیمکت‌های کوچک نشست و با صدایی آهسته و پر از بغض همه چپو بهم گفت.

– مامانم منو تا اینجا می‌کشوند و کل وقت دعا می‌کرد... تقریباً مناجات میکرد. هی دوباره و دوباره دعا می‌خواند. صورتش طوری بود انگار درد داشت و به یاد می‌آرم که تف مثل کف اطراف دهنش بود. بعضی وقتا روزها این پایین نگهم می‌داشت.

به صلیب روی دیوار نگاه میکرد و منم رد نگاهش رو دنبال کردم.

– گاهی اوقات مجبور می‌شدم مدت طولانی توی جعبه زانو بزنم تا وقتی زانو هام خونریزی می‌کردن.

پرسیدم: چرا این کارو می‌کرد؟

و از اون چیزی که بهم گفته بود هنگ کرده بودم.

– چون می‌گفت یه شیطان خبیث توی وجودم زندگی می‌کرد. مجبورم می‌کرد روزه بگیرم. مامانم می‌گفت با این کار شیطان درونم رو گرسنه نگه می‌داشت.

داد زدم: چه مدت مجبورت می‌کرد بدون غذا بمونی؟

توضیح داد: تا وقتی تحملم تموم می‌شد. شکمم شروع به قار و قور می‌کرد و تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم آب و غذا بود. گاهی انقدر تشنه بودم که دردم غیرقابل تحمل بود.

– بعد از اینکه تو رو گرسنه اینجا توی تاریکی ول می‌کرد خودش کجا می‌رفت؟

– همین‌جا می‌نشست و گاهی اوقات برای بخششم دعا می‌کرد، می‌تونستم بشنوم که با ناراحتی و بدون قرار حق‌گریه می‌کرد.

– کی می‌داشت غذا بخوری؟

ملودی گفت: وقتی بیهوش میشدم.

به صلیب نگاه کرد و صورتش رو جمع کرد طوری که انگار شکنجه‌های مادرش رو به یاد آورده بود.

– بخاطر درد شکم و گلوم توهم می‌زدم. میتونستم صدای آبی رو بشنوم که از کنارم رد میشد و غرقم میکرد. ولی اینکار اصلاً اون طوری که مادرم امیدوار بود به خدا نزدیکترم نکرد. فقط باعث میشد باور کنم همچین چیزی اصلاً وجود نداشت. اگه خدایی وجود داشت نمیداشت اونجوری رنج بکشم. بعد از اون همه گرسنگی نهایتاً توی صندوق در حالی که زانو هام قرمز و زخمی بودن، به جلو خم میشدم و نزدیک بود از حال برم. طوری بود انگار داشتم به سمت یه دیوار سیاه می‌افتادم ولی قبل از اینکه به زمین کوبیده شم مامانم بغلم میکرد.

روی نیمکت نشسته بودیم و به صلیب نگاه میگردیم، دستامو دور شونه های ملودی حلقه کردم و بغلش کردم.

زمزمه کردم: ملودی من قبلا هیچ وقت همچین چیزی نشنیدم. نمی دونم چی باید بگم. تو باید اینو گزارش کنی. مادرت نمیتونه همچین کاری باهات بکنه.

– کی حرفمو باور میکنه؟ من حتی مطمئن نیستم تو باور میکنی یا نه.

– حرف تورو باور میکنم. فقط نمیتونم باور کنم هیچ مادری اصلا بتونه همچین کاری با بچش بکنه.

ولی به چیزی که از پنجره خونه ی ری دیده بودم فکر کردم و خیلی از حرف خودم مطمئن نبودم.

گفت: خب باور کنی یا نه مادرم اینجوری تربیتم کرد و همیشه کارش همین بود.

پرسیدم: هیچکس دیگه ای رو نداشتی؟ فامیلی چیزی که بتونی باهاش زندگی کنی؟

سرش رو تگون داد و گفت: نه. بهر حال یه مدتی میشه اینجا نگهم نداشته.

زندگی ملودی رو توی نور کم اون کلیسای دست ساز و کوچیک گوش دادم و به عنوان یه دختر چهارده ساله ملودی خیلی خسته و ناراحت به نظر می رسید.

طوری که انگار میدونست در مورد چی فکر میکردم بلند شد و گفت: بیا بریم هنوز تموم نشده!

کلیسا رو یکبار دیگه توی تاریکی رها کردیم، از پله ها بالا رفتیم و به اتاق مادرش رفتیم.

ملودی در رو باز کرد و اتاق مادرش با استفاده از دو تا آباژور با لامپ های قرمز رنگ روشن شده بود. مثل راهرو و بقیه قسمت های دیگه ی خونه اون اتاق هم با عکس های فراموش نشدنی و متفاوتی از عیسی که به صلیب کشیده شده بود، تزئین شده بود. داخل اتاق یک تخت تک نفره، یه کمد لباس چوبی تیره رنگ و یه صندلی مطالعه قرار گرفته بود. قابل توجه ترین ویژگی اتاق اون چیز غار مانندی بود که مادر ملودی با خمیر کاغذ توی گوشه ی اتاق ساخته بود. اگه بخاطر موقعیت عجیب غریبش نبود به طور حتم یه سازه فوق العاده میشد، خیلی روی جزئیاتش کار شده بود و از دور شبیه یه سازه سنگی به نظر می رسید. رنگ شده بود، به نظر می رسید برای کشیدن گل ها و گیاه های دور پایه ش و یه گیاهی که روی تنه ش شبیه به نقاشی پیچک وحشی بود، کلی وقت و استعداد صرف شده بود. جلوی سازه تو خالی بود و داخلش زیباترین مجسمه ای که تصورش رو میتونستم بکنم قرار داشت که حدس زدم از مریم مقدس مادر عیسی بود. برخلاف عکسای بیشمار که از عیسی توی خونه ها گذاشته بودن این یکی شگفت انگیز بود. توی دست اون مجسمه یه گردنبند مروارید دقیقاً مثل اونی که ملودی توی جیب پیش بندش حمل میکرد، قرار داشت.

دوباره زمزمه کرد: چی فکر میکنی؟

زیرلبی گفتم: هیچوقت توی زندگیم همچین چیزی ندیده بودم.

و به جلو حرکت کردم تا نگاه بهتری بندازم، پرسیدم: خب این چه معنی داره؟

آهی کشید و گفت: نمیدونم. فکر میکنم اینجا قراره شبیه به لوردز (Lourdes) مقدس توی فرانسه باشه.

گفتم: خب راحت تر نبود یه بلیت هواپیما می خریدید و به مکان واقعی ش می رفتید؟

ملودی گفت: اگه آدمای عادی بودیم آره. ولی ما درمورد مسافرت هر روزه صحبت نمی کنیم. درسته؟

پرسیدم: اگه مادرت بفهمه ما اینجا بودیم چیکار میکنه؟

و به بررسی کاردستی غیرعادی مادرش ادامه دادم.

_ مثل اینکه که یکی مون توی لباس خدا یه سوراخ درست کرده باشیم!

چرخیدم و همینکه میخواستم بگم: فکر میکنم همینطور باشه.

صدایی شنیدم و اون صدا بدون شک صدای پای کسی بود که از پله ها بالا میومد.

فصل چهاردهم

به همدیگه نگاه کردیم. حتی توی درخشش نورهای قرمز اتاق می تونستم ببینم که کلا رنگ صورتش پرید و به نظر رسید سرجاش خشکش زد.

ملودی زمزمه کرد: برگشته!

با ترس گفتم: خب چی کار کنیم؟

می تونستم ببینم که چشماش سراسیمه دنبال جایی می گشتن برای پنهون شدن. بیرون از اتاق صدای پای مادرش رو می شنیدم و می دونستم هی نزدیک و نزدیک تر می شد.

توی گوشم گفت: برو تو کمد.

زمزمه کردم: شوخی می کنی؟

هیس هیس کرد: برو تو.

و در کمد رو باز کرد. می تونستم ترس واقعی رو توی چشماش و توی صدایش حس کنم.

قبل از اینکه شانس گفتن چیز دیگه ای رو داشته باشم ملودی منو به داخل عقبی ترین قسمت کمد هل داد. لباسای روی رخت آویز روی دستا و صورتم کشیده شدن و بوی کهنگی شون رو میتونستم حس کنم. ملودی خودشو کنار من داخل کمد چپوند و در رو بست. قلبم اونقدر محکم می کوبید که فکر می کردم هر لحظه ممکن بود توی سینه ام بترکه. تا میتونستم بی حرکت و ایستادم و امیدوار بودم مادرش برای خواب شب نره توی تخت. میدونستم که نمی تونستم تا صبح اونجا قایم بشم.

داخل کمد کاملاً تاریک نبود و متوجه روزنه‌ی باریک نوری شدم که از سوراخ در به داخل رخنه میکرد. بی سر و صدا دولا شدم و چشمم رو روی شکاف گذاشتم. مادر ملودی رو دیدم که وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. نمی‌تونستم خیلی خوب ببینمش، فقط نگاه های اجمالی میتونستم بهش بندازم ولی اونقدری میتونستم ببینمش که بفهمم دقیقاً مثل ملودی لباس پوشیده بود.

خودمو لعنت کردم:

چطوری خودمو توی این دردسر انداختم؟

بعد مادرش وسط اتاق وایستاد و دیدم که پیش‌بند و کلاهش رو درآورد.

توی وجودم فریاد کشیدم: وای خدای من میخواد بره توی تخت! گیر افتادم!

دور و بر اون مجسمه‌ی مقدس داخل محفظه دنبال یه چیزی گشت و بعد روی زانوهاش افتاد. سرشو پایین انداخته بود و نمیتونستم صورتش رو ببینم. ولی یه تسبیح توی دستش بود دقیقاً مثل مال ملودی و حدس زدم اون تسبیح همون چیزی بود که از مجسمه توی محفظه گرفت.

دوباره با خودم فکر کردم:

چطوری خودمو توی این دردسر انداختم.

بعد مادرش شروع به حرف زدن کرد طوری که انگار با یکی توی اتاق که من نمیتونستم ببینمش گفت‌وگو میکرد.

دستاشو کنار همدیگه گرفته بود، سرش رو روی دستاش گذاشته بود و زیرلبی گفت: منو ببخش. لطفاً دخترم _ یعنی باری که روی دوشمه _ رو ازم بگیر.

ملودی حتماً شنید که مادرش چی گفت چون با ناراحتی کنارم حرکتی کرد.

مادرش ادامه داد: می‌دونم که گناه کردم. می‌دونم که شیطان گولم زد ولی اون منو توی تله‌ی عشق خودش انداخت. اون ازم استفاده کرد تا شیطان‌ش رو حامله بشم.

چشمامو بستم، چون اگر این کارو میکردم شاید معنی‌ش این بود که توی کمد پنهون نشده بودم و مجبور نبودم اونجوری حرفای اون زن رو درمورد دوستم بشنوم.

مامانش زیرلبی به حرفاش ادامه میداد: وقتی شیطان‌ش رو درونم قرار داد، ترکم کرد ولی می‌دونم که یه روز برمی‌گرده. برای همین باید بهم کمک کنی دخترمو از شر شیطان‌ش خلاص کنم.

نفسم رو نگه داشتم، تا حد ممکن بدون سر و صدا چرخیدم و به ملودی نگاه کردم. ملودی گوشه‌ی کمد توی خودش جمع شده بود. توی روزنه‌ی نوری که از سوراخ در وارد کمد می‌شد می‌تونستم ببینم که اشک توی چشمش حلقه زده بود. به سمت خودم کشیدمش، پیشونی‌مو روی پیشونیش گذاشتم و به آرومی دستامو روی گوشاش گذاشتم تا مجبور نباشه حرفای مادرش رو بشنوه.

مادرش به ورور کردن دعا‌های شرورانه‌ش اون طرف در کمد ادامه داد. برای اینکه حواسم رو از صدای مادرش پرت کنم، خودم و ملودی رو کنار دریاچه تصور کردم، موج‌های ملایم آب با صدای لپ لپ به ساحل می‌خوردن و پاهامون با آب سرد پوشیده شده بودن. در حالی که پیشونی‌هامون هم دیگه رو لمس می‌کردن یه جورایی امیدوار بودم ملودی هم اون تصاویر رو ببینه. چشمام رو بستم و تصورش کردم.

طوری بود انگار کاملاً زمان از دستم در رفته بود. وقتی به خودم اومدم دیگه نمیتونستم صدای دعا‌های مادرش رو بشنوم. دستامو از روی گوشای ملودی برداشتم، سرجام چرخیدم و از شکاف به بیرون نگاه کردم.

به مادر ملودی نگاه کردم که تسبیح رو دوباره توی دستای مجسمه گذاشت و بعد به سمت در اتاق رفت. لباس خاکستری ساده‌شو از تنش درآورد و روی زمین انداختش. در حالی که پشتش بهم بود با دیدن کمرش که تعدادی رد زخم قدیمی ضربدری شکل روش بود ترسیدم. رد زخما توی درخشش قرمز رنگ لامپ‌های اتاق نقره ای رنگ به نظر می‌رسیدن. یه حوله مخصوص حموم از پشت در برداشت، دور خودش پیچیدش و از اتاق خارج شد.

به محض اینکه رفت، ملودی از کمد به بیرون هلم داد و روی نوک انگشتاش داخل اتاق به سمت در حرکت کرد.

_ زودباش!

و میتونستم ترس رو توی صداش حس کنم.

پرسیدم: الان امنه بریم بیرون؟

دستم رو کشید و گفت: میره دوش بگیره. زودباش!

و یواشکی از اتاق مادرش بیرون رفتیم. به آرومی داخل پاگرد حرکت کردیم و از کنار حموم گذشتیم. میتونستم صدای آب رو بشنوم. فقط میخواستم از اونجا برم بیرون و شروع کردم به یکی دو تا پایین رفتن از پله ها. هول شدم و تعادلم رو از دست دادم، به ملودی برخورد کردم، ملودی به سمت جلو افتاد و از روی چند پله‌ی باقی مونده پایین افتاد.

مادرش از داخل حموم صدا کرد: ملودی! ملودی تویی؟

ملودی به سختی بلند شد و منو به سمت در اصلی کشید.

مادرش دوباره گفت: کی اونجاست؟ ملودی تویی؟

یه لحظه عقب رو نگاه کردم و بالای پله ها یه سایه رو دیدم که روی دیوار افتاده بود. ملودی درو باز کرد و منو به بیرون هل داد.

توی چهارچوب در وایستاده بود، بهش نگاه کردم و گفتم: ملودی باهام بیا. می‌تونم با خودم ببرمت خونه. جای متفاوتیه ولی بهتر از اینجاست.

گفت: نمیتونم.

مادرش از بالای پله ها دوباره گفت: ملودی! ملودی! با کی حرف میزنی؟ کی اونجاست؟

ملودی گفت: چیزی نیست مامان. فقط منم.

با صدای آرومی ملتمسانه گفتم: لطفاً ملودی باهام بیا.

و نهایتاً میتونستم ببینم که اشک‌هایی که قبلاً کنترلشون کرده بود از گوشه‌ی هر چشمش به روی گونه هاش سرازیر شدن.

گفت: ایزیدور نمیتونم باهات بیام.

و درو بست.

فصل پانزدهم

روز بعد از ملاقات با ملودی مضطرب بودم. وانش نگران بودم و بعد از اون چیزایی که شب قبل شنیده بودم از تنها گذاشتنش توی خونه شون خوشم نمیومد. واسه‌ی شب برگشتم هالوز ولی خوب نخوابیدم. تصویر چیزایی که دیده بودم توی ذهنم دوره میشدن. ادما به نظر می‌رسید با همدیگه خیلی بیرحم بودن. به نظر می‌رسید اصلاً هم مهم نبود براشون طرف کی بود یا از کجا اومده بود. به‌هرحال مادرم درست می‌گفت؛ همه شون مثل هم بودن. مادر ملودی فکر میکرد ادم مذهبی و ولی خیلی بی‌رحم بود. پدر ری یه سرباز بود - یه مرد شجاع - و احترام بقیه رو میخواست ولی اونم با بچش بیرحم بود.

ملودی منتظر بود و از دیدنش خیالم راحت شد، به سمتش رفتم و در حالیکه توی اون صبح زمستانی روشن باهم توی جنگل به سمت دریاچه قدم می‌زدیم گفت: درمورد اون چیزایی که دیدی و شنیدی به هیچکس هیچی نمیگی، مگه نه؟

جواب دادم: باورم نمیشه داری اینو بهم میگی.

_ میدونم میتونم بهت اعتماد کنم ولی بدم میاد بقیه بفهمن.

بهش اطمینان خاطر دادم: خب بقیه از دهن من هیچی نمی‌شنون. قول میدم.

و همش همین بود، دیگه هیچوقت به اون موضوع اشاره ای نمیشد ولی همیشه توی ذهنم تکرار میشد.

ملودی اون روز یه کوله پشتی با خودش داشت، اونو دزدکی از خونه با خودش به دریاچه آورده بود. کوله پشتی رو روی زمین گذاشت و یه رادیوی کهنه ازش بیرون کشید.

گفت: فکر کردم میتونیم یکم آهنگ گوش بدیم.

میتونستم به یاد بیارم که می‌گفت مادرش از موسیقی پاپ بدش می‌ومد. حس کردم که ملودی توی دلش باهاش لچ کرده بود و یجورایی میخواست نافرمانی مادرشو کنه. دکمه‌ی نقره‌ای رنگ بالای رادیو رو چرخوند تا وقتی موزیک از اسپیکرش پخش شد. اون موقع اسم آهنگ رو نمی‌دونستم ولی توسط ایستگاه‌های رادیو خیلی پخش میشد، منو ملودی معمولاً کنار دریاچه می‌نشستیم و باهاش می‌خوندیم. بعداً فهمیدم که آهنگ Heroes از David Bowie بود. در حالی که نشسته بودم و توی اون لباسهای ساده و مدل قدیمی بهش نگاه میکردم متوجه یه چیز متفاوت در مورد چشمش شدم.

پرسیدم: آرایش کردی؟

لبخند زد: اره، خوشت میاد؟

و از اینکه متوجه شده بودم خوشحال به نظر می‌رسید.

_ خب... قرا... مامانت چی میگه؟

یه رژ لب از اون کیف در آورد و گفت: نمی‌فهمه.

رژ لب به رنگ قرمز روشن بود و روی لباش کشیدش. در حالی که نشسته بودم و نگاهش میکردم پرسیدم: از کجا گرفتیش؟

بهم نگاه کرد، لبخند زد و گفت: از یه مغازه.

بعد ضربه‌ی ملایمی روی جیب بزرگ جلوی پیش‌بندش زد و اضافه کرد: برای پیچوندن بعضی چیزا واقعاً به درد می‌خوره.

پرسیدم: دزدیدیش؟

و دوباره متعجبم کرده بود.

چشمکی بهم زد و گفت: دقیقاً مثل تو و اون کتاب کتابخونه.

و با خودم فکر کردم که بدون اون رژ لب و اون چیزای مشکی رنگ دور چشمش خوشگلتر به نظر می‌رسید. با این وجود هیچی درموردش بهش نگفتم چون به نظر می‌رسید دوستش داشت و منم باهاش اوکی بودم.

اضافه کرد: حرف کتاب شد. یه چیزی واسه‌ت آوردم.

دوباره دیدم که دستشو داخل کوله برد و این دفعه یه کتاب طنز نشونم داد.

پرسیدم: چرا واسم کتاب آوردی؟ تو که میتونی من سواد خوندن ندارم.

لبخند زد: ولی من سواد خوندن دارم و بهت یاد میدم.

پرسیدم: اسم کتاب چیه؟

و از اینکه مقابل ملودی ازم خودم یه احمق ساخته بودم احساس بدی میکردم.

کتاب رو بلند کرد و گفت: اسمش اینکِرِدِیبل هالک

به معنی غول شگفت‌انگیزه (Incredible Hulk)

به جلد براق اون کتاب طنز نگاه کردم، میتونستم یه هیولای بزرگ، عصبانی و سبز رنگ و یه نوشته رنگی رو روی جلد ببینم ولی نوشته‌های روی جلد برای من فقط مثل به سری آشکال بودن.

_ درمورد چیه؟

توضیح داد: این آقا، اسمش بروس بنره (Bruce Banner) و زندگی مخفیانه خودشو داره.

با انگشت شستش صفحه اول رو ورق زد و ادامه داد: همه فکر میکنن اون یه آدم عادیه ولی در واقع یه هیولاست. اون نمی‌تونه به هیچکس بگه چون اگه مردم بفهمن...

وسط حرفش پریدم: دستگیرش میکنن، میبرنش زندان و بدنش رو باز میکنن تا بفهمن آناتومی بدنش چه شکلیه.

بهم نگاه کرد و گفت: دقیقاً همینطوره. از کجا میدونی؟

گفتم: فقط چیزیه که مادرم یبار سعی کرد بهم توضیح بده.

به بال‌های پنهون شده زیر اون رد زخما فکر کردم: مردم از تفاوت خوششون نمیاد، نه؟

به لباسش، پیش‌بندش و اون چکمه‌های ضخیمش که شبیه چکمه‌های کار بودن نگاه کرد و زمزمه کرد: فکر کنم نه.

بعد طوری که انگار می‌خواست موضوع رو عوض کنه، کتاب رو توی هوا تکون داد و گفت: خب قراره بهت خوندن یاد بدم یا نه؟

بقیه‌ی بعدازظهر و دقایق اولیه‌ی عصر رو در حالی گذروندیم که به موسیقی گوش می‌دادیم و همزمان ملودی نشسته بود و داستان مرد سبز بزرگی که به‌خاطر متفاوت بودنش مجبور بود پنهون بشه رو برای من می‌خوند.

تصاویر رنگی و کلمات توی هر صفحه به چشم می‌خوردن. کلمه‌ها توی کادرهایی نوشته شده بودن و شکل حباب‌هایی توی صفحه‌ها پخش شده بودن. کلمات خیلی زیادی نبودن و ملودی انگشتشو زیرشون می‌کشید.

گاهی اوقات که داشت می‌خوند بهش نگاه می‌کردم و ضربان قلبم شدت می‌گرفت. دوست داشتم باهاش باشم و اگر تا آخر عمرم توی اون ساحل کوچیک با ملودی می‌نشستم خیلی خوشحال می‌شدم. گه‌گداری متوجه می‌شد بهش زل زده بودم و می‌گفت: ایزیدور باید تمرکز کنی! به کلمات و حروفشون نگاه کن و توجه کن چطوری خونده می‌شن. پس در حالی که اون روزا و بعدازظهرهای سرد گرم‌تر میشدن و شکوفه‌های صورتی رنگ روی شاخه‌های درختا جوانه می‌زدن ملودی بهم یاد دادم که چطوری بخونم. خیلی طول نکشید که شروع

به فهمیدن حروفی که کنار هم کلمه ها رو و کلمه هایی که کنار هم داستان ها رو می ساختن، کردم. وقتی خوندن رو یاد گرفتم میتونستم به عکس ها و نوشته ها نگاه کنم و منظورشون رو بفهمم. بعد توی یه بعدازظهر روشن در حالی که موج های دریاچه به انگشتای پامون می خورد، ملودی یه کتاب از جیب پیش بندش بیرون کشید و به دست من دادش.

_ ایزیدور از خوندن خسته شدم فکر کنم تو باید برام یه داستان بخونی.

به کتاب زل زدم و احساس ترس و گیجی کردم. ملودی حتما ترس توی چشمامو دیده بود. یکی از دستاش رو روی دستم گذاشت، بهم نگاه کرد و زمزمه کرد: ایزیدور لزومی نداره بترسی. کتاب مثل دروازه ست. بازش کن و به یه دنیای جدید قدم بذار.

انگشتام رو زیر کلمات روی جلد - دروازه - کشیدم و کلمات رو بلند خوندم.

_ گریمز فیوری استوریز. (Grimm's Fairy Stories)

ملودی طوری که انگار یه طلسم جادویی می گفت زمزمه کرد: الان بازش کن.

جلد کتاب رو ورق زدم و دقیقا همونطور که ملودی بهم یاد داده بود با انگشت اشاره کلمات رو دنبال کردم. به ملودی نگاه کردم و گفتم: راپونزل (Rapunzel).

لبخند زد و گفت: ادامه بده.

همین کارو کردم و تا وقتی تموم شد مکث نکردم. ساعت بعد از ساعت، روز بعد از روز ملودی توی ساحل کنارم می نشست، سیگار می کشید، وسایل آرایشی که از مغازه ها دزدیده بود رو از پیش بندش بیرون می کشید و امتحانشون می کرد و همزمان هم موسیقی پخش می شد. مامانم مدتی پیش از سفرش برگشته بود و ملودی هنوز باید به مدرسه می رفت ولی من از خونه بیرون میرفتم و به مادرم میگفتم دارم با دوستام میرم بیرون، ملودی هم بعد از مدرسه و آخر هفته ها به دریاچه میومد. بعضی وقتا اصلا پیداش نمی شد و دلم براش تنگ می شد.

در طول ساعاتی که تنهایی کنار دریاچه می نشستم کتابایی که ملودی از کتابخونه قرض گرفته بود رو می خوندم. یک بعدازظهر بهاری در حالی که نور خورشید توی دریاچه منعکس می شد و می درخشید شروع به نوشتن اولین داستانم کردم. اولش آروم پیش می رفت ولی وقتی تصمیم گرفتم در مورد چیزایی که از انسان ها یاد گرفته بودم بنویسم مدادم روی صفحه های کاغذی که از زیر زمین آورده بودم، به سرعت می رقصید. اون داستان ها رو با هیچکس در میون نداشتم نه حتی ملودی.

در حالی که نشسته بودم، روی کاغذ یادداشت هام قوز کرده بودم و توی دنیای کوچیک خودم غرق شده بودم، همون موقع کسی رو دیدم که داخل ساحل داشت به سمتم میومد. نگاهم رو بلند کردم و میتونستم ببینم ملودی بود که به سمتم میومد ولی یه مشکلی وجود داشت. ملودی می لنگید. کوله پشتی رو با یکی

از دستاش روی زمین دنبال خودش میکشید و با اون یکی یه تیکه کاغذ سفید رو به دست گرفته بود. یادداشت هامو توی جیب شلوارم چپوندم و به سمتش رفتم.

کوله رو از دستش گرفتم و گفتم: اونو بده من.

به سمت تیکه کاغذ اشاره کردم و پرسیدم: اون چیه؟

جواب داد: یه کپی از قوانین و اصول لباس پوشیدن توی مدرسه.

مچاله اش کرد و به طرفی پرتش کرد.

_ چه اتفاقی افتاده؟

لنگان لنگان به جلو قدم برداشت و خرخر کرد: یه شلاق کاری حسابی افتاده.

کمکش کردم تا روی شن بشینه و ملودی از درد چهره شو در هم کشید.

_ پشت پاهامه، پاره پاره شدن.

چشم غره ای رفتم: مامانت شلاق کاریت کرد نه؟

و شدیداً عصبی و خشمگین بودم.

سری تگون داد.

_ حالت چطوره؟

و فوراً از پرسیدن همچین سوال احمقانه ای پشیمون شدم.

در حالی که دندوناش رو روی هم فشار میداد جواب داد: افتضاح.

کنارش نشستم و پرسیدم: چرا همچین کاری کرد؟

توضیح داد: یه معلمه متوجه شد لاک ناخن زده بودم. فراموش کرده بودم لاک زدن توی مدرسه ممنوعه. در واقع چیز خیلی مهمی نیست ولی به مادرم زنگ زدن. مادرم اومد مدرسه و منو به خونه برد. دوباره همون چرت و پرتای معمول در مورد اینکه شیطان گولم زده بود رو سرهم کرد و گفت که فقط فاح...ش...ها آرایش می‌کنن.

داد زدم: الان کجاست؟

و اصلاً یادم نمیومد توی کل زندگیم انقدر عصبی بوده باشم. احساس میکردم انگار یه جورایی داشتم مثل بروس بنر از اون کتابی که ملودی برام خوند عوض میشدم. دندونام توی لثه هام درد گرفتن، انگشتم گزگز می‌کردن و دستامو مشت کردم. زخمایی که روی دستام کشیده شده بودن می‌سوختن و میتونستم احساس کنم که اون چنگال های کوچیک به سختی میخواستن از زیر دستام راه خودشون رو به بیرون باز کنن ولی یه

چیز دیگه هم بود، میتونستم بوی خون رو استشمام کنم، خونی که از زخم پشت پاهای ملودی تراوش میکرد. باوجود اینکه زخما توسط لباسش در معرض دید نبودن ولی میخواستم خونی که ازشون چکه میکرد رو مزه کنم.

تقریباً با صدای بلندی غریدم: مادرت الان کجاست؟

ملودی گفت: داره واسم دعا میکنه.

چینی به پیشونیش داد و اضافه کرد: ایزیدور حالت خوبه؟

یکی از دستام رو روی بینیم گذاشتم تا بوی خورش رو حس نکنم و یه قدم ازش دور شدم.

_ نه خوب نیستم، باید برم.

پرسید: کجا بری؟ من بهت نیاز دارم.

و ناراحت به نظر می‌رسید.

تقریباً عق زدم: ببخشید.

چرخیدم و فرار کردم.

ملودی صدام کرد: ایزیدور!

ولی نایستادم. به سرعت داخل ساحل دویدم و وارد جنگل شدم، میتونستم صدای ضربان قلبم رو توی گوشام بشنوم. باید برمی‌گشتم زیر زمین، طوری بود انگار هالوز صدام میکرد ولی یه قسمتی از وجودم میخواست بمونم، اون قسمت وجودم خون می‌خواست و میدونستم خون چه کسی رو می‌خواست... «خون مادرش!» می‌خواستم قلب لعنتیشو بیرون بکشم و بخاطر کاری که باهاش کرده بود قلبش رو بخورم. در حالی که می‌دویدم، چنگالام داشتن از نوک انگشتام بیرون میزدن. ازشون به عنوان تیغه استفاده کردم، کتم رو تیکه تیکه کردم و تیکه‌هاش توی هوا به سمتی پرت شدن. دستام رو دو طرفم بلند کردم و بال‌هامو ازاد کردم. بعد خودمو به سمت جلو پرت کردم، درپوشی که تونل رو پوشونده بود رو باز کردم و داخلش شیرجه زدم. داخل تونل به سمت پایین سقوط کردم و در حالی که پایین می‌رفتم بالهام روی دیوارا کشیده میشدن. با مشت به زمین کوبیده شدم و توی تاریکی فریاد زدم. پس در حالی که اون روزا و بعدازظهرهای سرد گرمتر میشدن و شکوفه‌های صورتی رنگ روی شاخه‌های درختا جوانه میزدن ملودی بهم یاد دادم که چطوری بخونم. خیلی طول نکشید که شروع به فهمیدن حروفی که کنار هم کلمه‌ها رو و کلمه‌هایی که کنار هم داستان‌ها رو می‌ساختن، کردم. وقتی خوندن رو یاد گرفتم میتونستم به عکس‌ها و نوشته‌ها نگاه کنم و منظورشون رو بفهمم. بعد توی یه بعدازظهر روشن در حالی که موج‌های دریاچه به انگشتای پامون می‌خورد، ملودی یه کتاب از جیب پیش بندش بیرون کشید و به دست من دادش.

_ ایزیدور از خوندن خسته شدم فکر کنم تو باید برام یه داستان بخونی.

به کتاب زل زدم و احساس ترس و گیجی کردم. ملودی حتما ترس توی چشمم رو دیده بود.

یکی از دستاش رو روی دستم گذاشت، بهم نگاه کرد و زمزمه کرد: ایزیدور لزومی نداره بترسی. کتاب مثل دروازه ست. باز کن و به یه دنیای جدید قدم بزار.

انگشتام رو زیر کلمات روی جلد - دروازه - کشیدم و کلمات رو بلند خوندم.

_ گریمز فیری استوریز. (Grimm's Fairy Stories)

ملودی طوری که انگار یه طلسم جادویی می گفت زمزمه کرد: الان باز کن.

جلد کتاب رو ورق زدم و دقیقا همونطور که ملودی بهم یاد داده بود با انگشت اشاره ام کلمات رو دنبال کردم. به ملودی نگاه کردم و گفتم: راپونزل (Rapunzel).

لبخند زد و گفت: ادامه بده.

همینکارو کردم و تا وقتی تموم شد مکث نکردم. ساعت بعد از ساعت، روز بعد از روز ملودی توی ساحل کنارم می نشست، سیگار می کشید، وسایل آرایشی که از مغازه ها دزدیده بود رو از پیش بندش بیرون میکشید و امتحانشون میکرد و همزمان هم موسیقی پخش میشد. مامانم مدتی پیش از سفرش برگشته بود و ملودی هنوز باید به مدرسه می رفت ولی من از خونه بیرون میرفتم و به مادرم میگفتم دارم با دوستانم میرم بیرون، ملودی هم بعد از مدرسه و اخر هفته ها به دریاچه میومد. بعضی وقتا اصلا پیداش نمیشد و دلم براش تنگ میشد.

در طول ساعاتی که تنهایی کنار دریاچه می نشستم کتابایی که ملودی از کتابخونه قرض گرفته بود رو میخوندم. یک بعدازظهر بهاری در حالی که نور خورشید توی دریاچه منعکس میشد و می درخشید شروع به

نوشتن اولین داستانم کردم. اولش اروم پیش می‌رفت ولی وقتی تصمیم گرفتم در مورد چیزایی که از انسان ها یاد گرفته بودم بنویسم مدادم روی صفحه های کاغذی که از زیر زمین آورده بودم، به سرعت می‌رقصید. اون داستان ها رو با هیچکس در میون نذاشتم نه حتی ملودی.

در حالی که نشسته بودم، روی کاغذ یادداشت هام قوز کرده بودم و توی دنیای کوچیک خودم غرق شده بودم، همون موقع کسی رو دیدم که داخل ساحل داشت به سمتم میومد. نگاهم رو بلند کردم و میتونستم ببینم ملودی بود که به سمتم میومد ولی یه مشکلی وجود داشت. ملودی می‌لنگید. کوله پشتی رو با یکی از دستاش روی زمین دنبال خودش میکشید و با اون یکی یه تیکه کاغذ سفید رو به دست گرفته بود. یادداشت هامو توی جیب شلوارم چپوندم و به سمتش رفتم.

کوله رو از دستش گرفتم و گفتم: اونو بده من.

به سمت تیکه کاغذ اشاره کردم و پرسیدم: اون چیه؟؟

جواب داد: یه کپی از قوانین و اصول لباس پوشیدن توی مدرسه.

مچاله اش کرد و به طرفی پرتش کرد.

_ چه اتفاقی افتاده؟؟؟

لنگان لنگان به جلو قدم برداشت و خر خر کرد: یه شلاق کاری حسابی افتاده.

کمکش کردم تا روی شن بشینه و ملودی از درد چهره شو در هم کشید.

_ پشت پاهامه، پاره پاره شدن.

چشم غره ای رفتم: مامانت شلاق کاریت کرد نه؟؟

و شدیداً عصبی و خشمگین بودم.

سری تکون داد.

_ حالت چطوره؟؟

و فوراً از پرسیدن همچین سوال احمقانه ای پشیمون شدم.

در حالی که دندوناش رو روی هم فشار میداد جواب داد: افتضاح.

کنارش نشستم و پرسیدم: چرا همچین کاری کرد؟؟

توضیح داد: یه معلمه متوجه شد لاک ناخن زده بودم. فراموش کرده بودم لاک زدم. لاک زدن توی مدرسه ممنوعه. در واقع چیز خیلی مهمی نیست ولی به مادرم زنگ زدن. مادرم اومد مدرسه و منو به خونه برد. دوباره همون چرت و پرتای معمول در مورد اینکه شیطان گولم زده بود رو سرهم کرد و گفت که فقط فاحشه‌ها ارایش می‌کنن.

داد زدم: الان کجاست؟؟

و اصلاً یادم نمیومد توی کل زندگیم انقدر عصبی بوده باشم. احساس میکردم انگار یه جورایی داشتم مثل بروس بنر از اون کتابی که ملودی برام خوند عوض میشدم. دندونام توی لثه هام درد گرفتن، انگشتام گزگز می‌کردن و دستامو مشت کردم. زخمایی که روی دستام کشیده شده بودن می‌سوختن و میتونستم احساس کنم که اون چنگال‌های کوچیک به سختی میخواستن از زیر دستام راه خودشون رو به بیرون باز کنن ولی یه چیز دیگه هم بود، میتونستم بوی خون رو استشمام کنم، خونی که از زخم پشت پاهای ملودی تراوش میکرد. باوجود اینکه زخما توسط لباسش در معرض دید نبودن ولی میخواستم خونی که ازشون چکه میکرد رو مزه کنم.

تقریباً با صدای بلندی غریدم: مادرت الان کجاس؟؟

ملودی گفت: داره واسم دعا میکنه.

چینی به پیشونیش داد و اضافه کرد: ایزیدور حالت خوبه؟؟

یکی از دستام رو روی بینیم گذاشتم تا بوی خورش رو حس نکنم و یه قدم ازش دور شدم.
_ نه خوب نیستم، باید برم.

پرسید: کجا بری؟؟ من بهت نیاز دارم.
و ناراحت به نظر می‌رسید.

تقریباً عق زدم: ببخشید.
چرخیدم و فرار کردم.

ملودی صدام کرد: ایزیدور!

ولی نایستادم. به سرعت داخل ساحل دویدم و وارد جنگل شدم، میتونستم صدای ضربان قلبم رو توی گوشام بشنوم. باید برمی‌گشتم زیر زمین، طوری بود انگار هالوز صدام میکرد ولی یه قسمتی از وجودم میخواست بمونم، اون قسمت وجودم خون می‌خواست و میدونستم خون چه کسی رو می‌خواست.

«خون مادرش!»

می‌خواستم قلب لعنتیشو بیرون بکشم و بخاطر کاری که باهاش کرده بود قلبش رو بخورم. در حالی که می‌دویدم، چنگالام داشتن از نوک انگشتم بیرون میزدن. ازشون به عنوان تیغه استفاده کردم، کتم رو تیکه تیکه کردم و تیکه هاش توی هوا به سمتی پرت شدن. دستام رو دو طرفم بلند کردم و بالهامو ازاد کردم. بعد خودمو به سمت جلو پرت کردم، درپوشی که تونل رو پوشونده بود رو باز کردم و داخلش شیرجه زدم. داخل تونل به سمت پایین سقوط کردم و در حالی که پایین میرفتم بالهام روی دیوارا کشیده میشدن. با مشت به زمین کوبیده شدم و توی تاریکی فریاد زدم.

فصل شانزدهم

چند روزی به روی زمین برنگشتم. مریض بودم. توی تختم توی ایچلیس هیل خوابیده بودم و احساس می‌کردم بدنم توی آتیش بود. مادرم کنارم می‌نشست و با یه حوله‌ی نمدار عرق رو از بدنم پاک می‌کرد و حتی یک‌بارم تنهام نداشت. عطش خونی که از زخم‌های ملودی می‌بومد رو داشتم، بوی خورش خیلی خوشایند بود. قبلاً هیچ وقت احساس نیاز به خون رو نداشتم. از بقیه شنیده بودم که ومپایرس‌ها فقط تا وقتی می‌تونستن روی زمین بمونن که عطششون اونقدر زیاد می‌شد که مجبور می‌شدن به هالوز برگردن.

آیا اون دردهایی که روحمو آتیش می‌زدن آروم می‌شدن؟ آیا اون دردها کنار میرفتن تا بتونم برگردم روی زمین؟ باید برمی‌گشتم. باید دوباره ملودی رو می‌دیدم.

روز سوم تبم کنار رفت و اون دردهای شدید، کمتر و نهایتاً ناپدید شدن. چشمامو باز کردم و مادرمو دیدم که کنارم نشسته بود و یه شال روی شونه هاش بود. خسته و ضعیف به نظر می‌رسید.

با دیدن اینکه چشمام رو باز کرده بودم از روی صندلی بلند شد، اومد سمتم و کنارم زانو زد.

به آرومی پیشونیمو بوسید و زمزمه کرد: ایزیدور. رفتی روی زمین، درسته؟

احساس می‌کردم گلوم ورم کرده بود.

گفتم: بله.

پرسید: چرا؟

ولی عصبانی به نظر نمی‌رسید، فقط ترسیده بود. اون موقع نمی‌فهمیدم چی اونقدر ترسونده بودش. اون موقع نمی‌دونستم که اون عمه بود نه مادرم. فکر می‌کنم ترسیده بود که شاید یه‌جوری واقعیت رو فهمیده بودم.

خس خس کردم: باید خودم می‌رفتم اونجا رو می‌دیدم.

یه لیوان آب دستم داد. لیوان آب رو تا وقتی درد گلوم آروم شد، سر کشیدم.

موهای روی پیشونیم رو کنار زد و گفت: قول بده که دیگه نمی‌ری اونجا.

لیوان رو به دستش دادم و گفتم: مامان نمی‌تونم قول بدم.

_ چرا نه؟

و می‌تونستم ببینم که اشک توی چشماش جا خوش کرده بود. طوری بود انگار باور داشت از دستم می‌ده طوری که شاید هیچ‌وقت برنگردم.

گفتم: باید کسی رو ببینم. فقط باید دوستمو ببینم.

_ کی؟

_ یه دختره. نمی‌تونم همین‌جوری ولش کنم. اون خیلی بهم کمک کرد.

پرسید: توی چی کمکت کرد؟

گفتم: توی همه چی.

و پاهامو از لبه‌ی تخت آویزون کردم. خیلی سرد بود و به خودم لرزیدم.

سعی کرد یه پتو روی شونه‌هام بندازه.

_ ایزیدور هنوز مریضی.

سعی کردم متقاعدش کنم: خوبم.

_ چند روزی صبر کن. بعد برو.

و ترس رو توی چشماش خوندم.

به آرومی پرسیدم: مامان از چی می‌ترسی؟

صورت‌م رو نوازش کرد و گفت: تو با اونا متفاوتی.

لباسامو تن کردم و گفتم: ما همه‌مون متفاوتیم و این چیز خوبیه. درسته؟

توی اون اتاق کوچیک وایستادم و بهش نگاه کردم، لبخند زدم و گفتم: مامان دوست دارم.

هشدار داد: ایزیدور عاشق یه انسان نشو. تهش دلشکستگیه.

پرسیدم: از کجا می‌دونی؟

_ چون ما مثل اونا نیستیم و اونا هم مثل ما نیستن. مجبور می‌شی یه زندگی پر از دروغ و پنهون کاری داشته

باشی. هیچ‌وقت نمی‌تونی بهش بگی که واقعا چی هستی. ومپایرس‌ها و انسان‌ها اجازه بچه آوردن ندارن.

ایزیدور اگه خودت رو دوست نداری اون دختره به اندازه‌ای دوست داشته باش که فریبش ندی. تا وقتی

هیچ‌کس آسیبی ندیده برگرد به هالوز.

درحالی‌که هشدار مادرم توی گوشام زنگ می‌خورد به روی زمین برگشتم.

از جنگل گذشتم و دنبال ملودی به سمت دریاچه رفتم. چهار روز بود که ندیده بودمش. آیا فکر کرده بود

که برای همیشه رفته بودم و هیچ‌وقت برنمی‌گشتم؟ باید می‌دیدمش و اگر می‌تونستم بهش توضیح بدم چرا

اون روز فرار کردم و وقتی بیشتر از هر موقع دیگه‌ای بهم نیاز داشت، ترکش کردم.

درحالی‌که باد با مو و لباسام بازی می‌کرد به سرعت به ساحل رفتم ولی نمی‌تونستم ملودی رو ببینم. به

سمت بوته‌ای که روزهای زیادی رو با هم داخلش گذروندیم رفتم. اون وسط خاکستر آتیشی که ملودی برای

گرم نگه داشتنمون روشن می‌کرد، قرار داشت. ملودی اونجا هم نبود. تنها جایی که فکر کردم می‌تونستم پیداش کنم خونه‌شون بود.

پس با ترس و لرز به خونه‌شون نزدیک شدم و در زدم. از وقتی که توی کمد قایم شدم ندیده بودمش. وقتی در زدم بعد از چند لحظه‌ای که با صبوری منتظر موندم در به آرومی کمی باز شد و مادر ملودی از شکاف در بهم زل زد. صورتش پیرتر از اون چیزی که تصور می‌کردم بود. چروک‌های عمیقی دور بینی و دهانش بودن. موهای سفید ولی هنوز تیره بود و لب‌هایش چروکیده و خشک بودن.

گفتم: سلام. اسم من ایزیدور اسمیته.

با شک پرسید: چی می‌خوای؟

_ امیدوار بودم که بتونم با دخترتون صحبت کنم.

_ دختر؟ کدوم دختر؟ من که دختر ندارم.

با گیجی گفتم: چرا داری. ملودی.

پافشاری کرد: نه ببخشید اشتباه می‌کنی. هیچ‌وقت دختری نداشتم. اصلاً بچه ای نداشتم.

با خودم فکر کردم مادرش همون‌طور که اول فکر می‌کردم دیوونه بود یا این‌که به‌خاطر کاری که کرده بود ملودی و خاطراتش رو کاملاً از زندگی‌ش پاک کرده بود؟ اصلاً امکان داشت که مادرش اونقدر از ملودی خجالت زده باشه؟

پرسیدم: لطفاً می‌تونم ببینمش.

و الان احساس ناامیدی می‌کردم.

خس‌خس کرد: دیوونه‌ای؟

می‌خواستم بگم: نه ولی تو هستی.

ولی زبونم رو گاز گرفتم.

_ گمشو!

و خواست که در رو روی صورتم ببندد.

پامو بین در و چهارچوب گذاشتم و به زور بازش کردم.

اخطار داد: قبل از اینکه به پلیس زنگ بزنم پاتو از لای در خونه‌ی من بردار!

_ تو دختر داری و اسمش ملودیه...

بلند بلند گفت: بلا بلا بلا (کلمات بی معنی)! بهت گوش نمی‌دم چون هیچ وقت دختری نداشتم! الانم از اینجا برو!

فهمیدم که داشتم وقتم رو تلف می‌کردم و احتمالاً دردسر بیشتری برای ملودی درست می‌کردم پس پامو از لای در بیرون کشیدم و در فوراً مقابل صورتم بسته شد. از جلوی در کنار رفتم و به سمت پله‌هایی که به ورودی خونه ختم می‌شدن رفتم بعد یکهو به عقب چرخیدم و پشت در بسته داد زدم: می‌گی که یه زن مذهبی هستی! خب اگه هستی واسه خودت دعا کن چون همه‌ی دعا‌هایی که کردی لازم خودت می‌شه جادوگر پیر.

بعد از ورودی خونه‌ی ملودی دور شدم. خیلی راه نرفته بودم که نگاهم رو برگردونم و به اون خونه نگاه کردم، ملودی رو دیدم که از پنجره‌ی راه پله بهم نگاه میکرد. توی راه باریکی که از داخل زمین‌ها می‌گذشت و به خونه‌ی ملودی ختم می‌شد وایستادم، دستمو بلند کردم و تکونش دادم. نمی‌تونستم نیشخند احمقانه‌ای که توی صورتم بود رو کنترل کنم. از دیدن دوباره اش خیلی خوشحال بودم. به‌جای دست تکون دادن ملودی کف دستش رو روی شیشه‌ی پنجره گذاشت و سرش رو پایین انداخت.

بعد بدون اینکه اهمیت بدم چه کسی ممکن بود ببینتم یا اینکه چقدر با بقیه متفاوت بودم، به آرومی کتم رو از تنم درآوردم. کتم روی زمین افتاد، دستامو بلند کردم، نگاهم رو بالا گرفتم و به ملودی که دوباره بهم زل زده بود نگاه کردم، دستش هنوز روی شیشه بود طوری که انگار می‌خواست به سمتم دست دراز کنه. بدون اینکه ازش چشم بردارم، دستامو بالا گرفتم و به بال‌هام اجازه دادم باز بشن. وقتی باز شدن احساس کردم که پاهام از روی زمین بلند شدن. در حالیکه باد لابلای موهام می‌وزید، کم کم به سمت پنجره‌ی خونه شون رفتم. در حالی که بهم زل زده بود بیرون پنجره توی هوا معلق بودم. دو تا احتمال وجود داشت: یا زهره ترک می‌شد و فرار می‌کرد یا...

پنجره رو باز کرد و به آرومی پرسید: ایزیدور تو فرشته‌ای؟

لبخند زدم: من از بهشت نیومدم، اگه منظورت اینه.

زمزمه کرد: از کجا اومدی؟

و هنوز چشم ازم برنداشته بود.

– زیر زمین.

همراه با صدای باد که زیر لبه‌ی بام می‌وزید زمزمه کرد: پس یه فرشته‌ی مرده‌ای؟

از داخل پنجره دست دراز کردم، دستش رو گرفتم و روی سینه ام گذاشتمش تا بتونه ضربان تند قلبم رو حس کنه.

پرسیدم: من مرده به نظر میام؟

با حیرت گفت: نه. چرا قلبت انقدر تند میزنه؟

نمی‌خواستم دلیلش رو بهش بگم، نمیتونستم که بگم. پس بجاش بلندش کردم، توی بغلم گرفتمش و گفتم: بذار فقط برای یک روز - ما - باشیم.

بعد شونه هامو به عقب خم کردم و در حالی که دستامو دورش حلقه کرده بودم توی هوا اوج گرفتم. به داخل ابرها رفتم و این برای من به معنی آزادی بود. با ارتفاع زیادی اوج گرفتم و ملودی خودش رو بهم چسبوند. روی دشت ها، تپه ها و کوهستان ها چرخ زدیم. احساس اینکه مجبور نبودم بال ها یا هویتم رو پنهون کنم معرکه و به اشتراک گذاشتن اون لحظه با ملودی شگفت انگیز بود.

از ارتفاعمون کم کردم و به آرومی توی ساحل کنار دریاچه فرود اومدیم. در حالی که ملودی هنوز توی بغلم بود، بندهایی که کلاهشو نگه داشته بودن رو باز کردم و کلاه رو از سرش درآوردم. دقیقا مثل اون دختره راپونزل موهاش باز شد، روی شونه هاش پخش شد و به شکل حلقه های پر پشت روی کمرش پخش شد. اولین باری بود که موهاشو باز می‌دیدم و در حالی که زیر نور خورشید در حال غروب می‌درخشید داد زدم.

با نگرانی پرسید: دوستش داری؟

گفتم: خوشگله.

دستم رو داخل موهاش فرو کردم و احساس می‌کردم ابریشم روی انگشتم کشیده می‌شد.

بعد به آرومی نوک انگشتاش رو روی بال هام و بعد روی رد زخما کشید، با حیرت گفت: اون روز به خاطر این فرار کردی نه؟

گفتم: اره. میتونستم تغییرمو احساس کنم و با خودم فکر کردم شاید ازم بترسی.

متفکرانه گفت: همیشه متعجب بودم این رد زخما واسه ی چی بودن.

_ چرا نپرسیدی؟

گفت: این راز تو بود و می‌دونستم یه روز، روزی که حاضر بودی، بهم میگی.

پرسیدم: از من نمی‌ترسی؟

هنوز قلبم تند میزد.

بهم نگاه کرد و زمزمه کرد: چطور میتونم از یه فرشته بترسم؟ فرشته ها به مردم کمک میکنن، مگه نه؟ اونا مواظبتن و مطمئن میشن که در امانی. همیشه میدونستم با بقیه متفاوتی و الان میدونم چرا.

لبخند زدم: مرسی.

صورتمون اونقدر نزدیک هم بودن که بینمون تقریبا همدیگه رو لمس میکردن. می‌خواستم ببوسمش ولی نمیتونستم که باید اینکارو میکردم یا نه.

_ چرا تشکر می‌کنی؟

و نفس گرمش به گونه‌ام میخورد.

گفتم: مرسی که منو بخاطر خودم دوست داری. برای اینکه نمیخواهی منو بفرستی زندون و بدنمو باز کنی بیینی داخلش چطوریه. برای اینکه بخاطر سواد خوندن و نوشتن نداشتنم بهم نخندیدی.

_ مرسی که بخاطر طرز لباس پوشیدن و طرز زندگیم باهام بد رفتاری نکردی. مرسی که تنهاییمو از بین بردی. ایزیدور من از تنها بودن خیلی خسته بودم.

شنیدن این حرفا قلبم رو شکوند چون می‌دونستم که نمیتونستم بمونم. باید برمی‌گشتم هالوز. نمیتونستم هشدار مادرم رو فراموش کنم و نمی‌خواستم با موندنم بهش صدمه بزنم چون ما هیچوقت نمیتونستیم با هم باشیم. منم نمیتونستم با عطش خون زندگی کنم. اگه برمی‌گشتم هالوز عطشم مطمئناً از بین می‌رفت ولی تنهایی ملودی برمی‌گشت. جرئت گفتنش رو هنوز نداشتم. دستاش رو توی دستام گرفتم و گفتم: یه چیزی واست دارم.

چشماش برق زد و پرسید: چی؟

ملودی رو به اردوگاه دست سازمون بین بوته‌ها راهنمایی کردم. وارد اردوگاه شدیم و نشستیم. وقتی داخل جیبم دست بردم، ملودی اطراف بوته رو جستجو کرد و یه بسته سیگار قدیمی از زیر گیاه‌ها بیرون کشید. یه سیگار روشن کرد و منم از جیبم یادداشت‌هایی که مشغول نوشتنشون بودم رو بیرون کشیدم.

پرسید: اون چیه؟

گفتم: خیلی خوب نیست.

_ چی هست؟

توضیح دادم: یه داستانه. خودم نوشتمش. میخوام بیشتر بنویسم و همین‌طور میخوام اسم نوشته‌هامو بذارم

Isidor's Penny Dreadfuls

نوشته‌های مبتذل ایزیدور

گیج به نظر می‌رسید و پرسید: چرا این اسم؟

لبخند نصف و نیمه ای زدم: چون اونقدر داغون خواهند بود که احتمالاً مردم حتی یک پنی واسش پول نمیدن.

با اشتیاق بهم نزدیک‌تر شد و پرسید: درمورد چیه؟

توضیح دادم: یه داستان در مورد چیزایی که روی زمین دیدم و یاد گرفتم. واسه‌ی تو نوشتمش.

در حالی که یه لبخند روی لب‌هاش بود و چشماش می‌درخشیدن، گفت: ایزیدور می‌خوام یکی از داستان‌های خودت رو واسم بخونی.

پرسیدم: مطمئنی؟

_ فقط بخون ایزیدور. این همون کاریه که همیشه میخواستی انجام بدی مگه نه؟

پس در حالیکه ملودی سرش رو روی شونه‌م گذاشته بود و اولین نوشته مبتذل تو دستم بود داستانم رو خوندم.

داستان از این قراره که...

فصل هفدهم

یک دوست خاص

از

ایزیدور اسمیث

مایکل بلیک (Michael Blake) پاهاشو از لبه‌ی تخت آویزون کرد و پای لاغر و ظریفش رو محکم روی زمین چوبی گذاشت. تخته‌هایی که کف اتاق خواب کوچیکش رو پوشونده بودن زمخت بودن و شمارش دفعاتی که قوزک پاش بهشون گیر کرده بود از دستش در رفته بود. ملافه‌های نشسته‌ی روی تختش خاکستری شده بودن.

مایکل خمیده به جلو نشست و تندتند روی شونه‌های برهنه‌ش دست کشید تا گرمشون کنه. صورت رنگ پریده و لاغرش رو بلند کرد و نگاهی به اطراف اتاق کم نورش انداخت. دور چشمای خاکستری رنگش از فرط بی‌خوابی حلقه‌های تیره‌ی افتاده بود. مایکل روی دو پای استخوانی‌ش وایستاد و خمیازه‌ی طولانی و خسته سر داد. کمرش رو کش و قوسی داد و به امید اینکه خستگی ترکش کنه دستاشو از هم باز کرد. وقتی این کارو کرد جلیقه تنگش به سمت بالا بلند شد و مجموعه‌ی از ستون مهره‌هاش که مثل پله‌های نردبان از پوستش بیرون زده بودن رو به نمایش گذاشت. برای یه شخص چهارده ساله خیلی لاغر بود. مایکل اجازه داد بدنش شل بشه، جلیقه دوباره سر جای خودش افتاد و بدن لاغرش دوباره پوشوند. اینجوری راحت تر بود. داخل اتاق قدم برداشت، پرده‌ها رو عقب کشید و به روز جدید نگاه کرد.

بیرون هنوز تاریک بود و نوری که از پنجره‌های اتاق و آشپزخانه‌ی خونه‌ی اون طرف خیابون به بیرون می‌تابید، سوسو می‌زد. یه ماشین جمع‌آوری شیر وارد خیابون شد و صداش به گوش می‌رسید. صداش تق تق کوبیدن

و قیژقیژ ساییده شدن شیشه شیرها به هم به گوش می‌رسید. ماشین توقف کرد. مایکل به راننده‌ای که از ماشین پیاده شد، به صندوق شیر برداشت و شیشه‌ها رو به خونه‌ی اون طرف خیابون تحویل داد، نگاه کرد. مایکل میدونست که امروز شیر نمی‌گرفتن چون پدرش نمی‌تونست پول قبضشو پرداخت کنه. پرده رو ول کرد و پرده سرچاش برگشت. چرخید و برای مدرسه لباس پوشید.

لامپ رو روشن کرد و نور ضعیفش به سختی میتونست اتاق رو روشن کنه. اتاق جز وسایل روی تخت و صندلی که لباساشو روش اویزون کرده بود تقریباً خالی بود. کنار تختش یه میز کوچیک قرار داشت و یه ساعت زنگ دار قدیمی روش بود. چشم چرخوند و به عقربه‌های ساعت نگاه کرد. ساعت هفت و نیم بود. شاید ساعت قدیمی بوده باشه ولی هیچوقت اشتباه نمیکرد. روی دیوارهای اتاق هم جز دوستش هیچکس نبود. همش همین.

دوست مایکل مرلین مونرو بود. پوسترش به تنهایی روی دیوار آویزون بود. اون مثل یه دوست هر روزه نبود. مرلین پنجاه سال بود که مرده بود یعنی تقریباً سی و سه سال قبل از تولد مایکل، اما عکسای مرلین برای مایکل خاص بودن. مرلین همدم مایکل بود و مایکل خیلی زیاد بهش نیاز داشت.

مایکل مادر نداشت و پدری داشت که به جای وقت گذروندن باهاش علاقه مند به سر کشیدن یه بطری جک دانیلز (پرفروش‌ترین نوع نوشیدنی وی‌سی‌کی امریکا) بود. مایکل هیچ دوستی هم نداشت. اون سپر بلای بچه‌های مدرسه بود. هر مدرسه یکی داشت. پس مایکل با باور به اینکه مرلین دوستش بود آرامش پیدا کرده بود. فقط یک دوست داشت که البته در واقع دوستش هم نبود. مرلین مرده بود. مایکل با همچنین افکاری خودش رو اذیت نمیکرد چون میدونست که اونا دوستای خاص بودن، اون میدونست که دیوونه نبود، اون میدونست که گفت‌وگوهایی که با اون داشته بود رو هم تصور نمیکرد. اولش مایکل فکر میکرد داره دیوونه میشه اما بعد از اینکه مرلین توی پوستر روی دیوار تغییر وضعیت داد و به شوخی گفت: موندن توی یه حالت خیلی خسته کننده‌ست.

مطمئن شد که واقعی بود. ولی اگه مایکل میخواست با خودش صادق باشه، به یه سری چیزا شک داشت ولی اون کسی رو نداشت که بهش اعتماد کنه و حتی اگر هم کسی رو داشت آیا حرفش رو باورش میکرد؟ تو باشی باور میکنی؟

مایکل کراوات فرم مدرسه‌شو دور گردنش تنگ کرد، شلوارش، جوراباش و پولیور آبی نفتی‌شو پوشید. روی انبوهی از کتابای مدرسه روی کف اتاقش خم شد و داخلشون کتابای مورد نیاز رو انتخاب کرد. برنامه‌ی مدرسه توی ذهنش به تندی دوره میشد و سعی می‌کرد به یاد بیاره اون روز چه درسایی داشتن. ولی انقدر خسته و ضعیف بود که نمیتونست به یاد بیاره. وقتی مطمئن شد کتابای موردنیاز رو جمع کرده بود اونا رو زیر بغلش چپوند. موی سیاه و نامرتبش رو با انگشتاش صاف کرد. به پوستر زیبای مرلین نگاه کرد، سرش رو به طرفی کج کرد و لب‌های قرمز و درشت مرلین بهش لبخند زد. مرلین یه لباس شنای یک تیکه پوشیده بود، یکی از پاهاش رو کمی از قسمت زانو خم کرده بود و دو تا دستاش رو روی رونه‌اش گذاشته بود. مایکل با خودش فکر کرد که: توی اون پوستر خاص خیلی زیبا به نظر می‌رسه.

مایکل به قدم به پوستر نزدیک‌تر شد و با لبخندی روی لبش زمزمه کرد: مرلین بعداً می‌بینمت.

چرخید تا به سمت در بره و همزمان مطمئن بود که چیزی شنید. چی شنیده بود؟ شاید فقط صدای هو هو باد بیرون از خانه بود، اون به سرعت سرش رو به سمت پوستر چرخوند. مرلین دقیقاً همون‌طور که چند لحظه پیش بود وایستاده بود. آیا مرلین باهاش صحبت کرده بود؟ مطمئن نبود.

با خودش فکر کرد: واقعا دارم دیوونه میشم؟

آیا واقعا اونقدر تنها و برای یه دوست ناامیدم که تصور می‌کنم صدای یه ستاره‌ی فیلم که کلی وقت پیش مُرده رو میشنوم؟

مایکل با گیجی سرش رو تکون داد و برای رفتن به مدرسه به راه افتاد.

توی خیابون با عجله حرکت میکرد، کتش رو تا روی گردن بسته بود و به جلو خم شده بود تا در برابر سرمای استخوان سوز از خودش حفاظت کنه. شاخه‌های درختا توی باد شدید صبح اول وقت پاییزی مثل دستای یه رقااص باله به شکل زیبایی به جلو و عقب تکون می‌خوردن.

برگ‌ها توی جوی آب به سرعت حرکت میکردن و توی قسمت تخلیه آب گیر میکردن. قطره‌های سفید رنگ بارون شروع به سقوط کردن و تقریباً به نظر می‌رسید زیر درخشش نور چراغ‌های خیابون می‌رقصیدن. ماشینا به آرومی از کنارش می‌گذشتن، لاستیک‌ها روی جاده‌ی خیس غیژغیژ می‌کردن و برف‌پاک‌کن‌ها جیرجیر میکردن.

مایکل با عجله ادامه داد، کتابای مدرسه رو به سینه‌ش چسپوند و در برابر بارون ازشون محافظت کرد. کلاهش که پشت سرش آویزون بود رو روی سرش کشید. ساختمون مدرسه جلوتر دیده میشد و از دیدنش متنفر بود. بچه‌های دیگه از کنارش می‌گذشتن، با عجله به سمت مدرسه میرفتن و مشتاق رفتن به اونجا بودن. مایکل از حیاط مدرسه که خیس بارون بود گذشت و به سمت انبار دوچرخه‌ها رفت.

پسرای دیگه اونجا پناه گرفته بودن. بعضیا صحبت میکردن، جوک می‌گفتن و می‌خندیدن. بقیه توی گوشه‌ها پنهون شده بودن و سیگار می‌کشیدن. مایکل به گوشه‌ی ساکت برای خودش پیدا کرد. بعضی از بچه‌های دیگه سرشون رو چرخوندن و بهش زل زدن بقیه هم اونقدر بلند اظهارنظر می‌کردن که مایکل می‌تونست صداشون رو بشنوه.

یکیشون داد زد: هی لاغر مردنی!

و بقیه خندیدن. از وقتی که به یاد می‌آورد لقبش همین بود.

یه پسر قد بلند که بیشتر شبیه یه مرد به نظر می‌رسید تا بچه مدرسه‌ای، داد زد: وقتشه خودت رو تقویت کنی بلیک.

یکی دیگه گفت: مواظب باد باش بلیک ممکنه ببرت!

جمعیت توی انبار خندیدن و بقیه هم تشویق کردن. یه حس هیجان بی‌رحمانه وجود داشت. اسم پسری که تقریباً شبیه یه مرد به نظر می‌رسید استیو ادواردز (Steve Edwards) بود. استیو جلو اومد، به سمت صورت مایکل خم شد و گفت: چرا انقدر عجیبی؟

و بقیه بیشتر خندیدن.

مایکل بی صدا و ایستاد و جوابی نداد. مایکل مثل یک مرد در حال غرق شدن که برای نجات زندگیش به یک جسم سبک چنگ می‌زد، کتاباش رو چنگ زد. ادواردز به سمت مایکل خم شد و جمعیت ساکت شد. بعد دستای بزرگ و چماق ماندش رو بلند کرد، مایکل رو محکم هل داد و کتاباش از دستش افتادن. دوباره مایکل از نگاه کردن به شکنجه‌گرش سرباز زد. در عوض خم شد و شروع به جمع کردنشون کرد. ادواردز با دیدن این اتفاق کتابا رو لگد زد و از دسترسش دورشون کرد.

ادواردز گفت: تو چرا انقدر عجیبی؟ هیچکس پیشیزی ارزش برای کتابای مدرسه قائل نیست.

مایکل زیرلبی گفت: شاید نمی‌تونم بخونیشون.

ولی به اندازه کافی آروم نگفتش.

ادواردز گفت: چی گفتی؟

از سر شونه‌ش به دوستاش نگاه کرد و با شیطنت بهشون چشمک زد.

مایکل زمزمه کرد: هیچی.

ادواردز دوباره هلش داد و گفت: چی گفتی؟

مایکل تلوتلوخوران به عقب رفت. هنوزم ساکت بود، امیدوار بود زود خسته بشه و بره. ادواردز از کلاس اول مایکل رو اذیت میکرد.

ادواردز به مسخره گفت: اون پیرمرد بداخلاق قاتی چطوره؟ شنیدم که کارش رو از دست داده.

و جمعیت بلندبلند خندیدن.

مایکل هیچی نگفت.

– تو خیلی شبیهشی. هیچی نیستی جز یه بازنده‌ی بدبخت. تعجبی نداره مادرت با یه مرد دیگه رو هم ریخت.

مایکل گفت: مادر من به‌خاطر سرطان مرد.

– هرچی. ما همه مون میدونیم این بهونه‌ی مسخره‌ی پدرت بود که توی شهر پخشش کرد چون از اعتراف به اینکه زنش با یه مرد دیگه رو هم ریخته بود شرم زده بود.

مایکل دستاشو دو طرفش مشت کرد و همونطور به زمین زل زد.

ادواردز نیشخند زد و گفت: اگه مادرت واقعا مرده چرا پدرت یه هرزه دیگه واسه خودش نیاورده؟ شاید بخاطر اینکه که مثل توئه و نمیتونه توی ۰.۰۰۰ روزه خونه با کسی باشه؟

این دفعه مایکل دستش رو بلند کرد و با چشم های فرو رفته در حدقه اش به ادواردز نگاه کرد.

– خدایا، به طرز عجیبی چنشدش آوری. لاغر مردنی تعجبی نداره هیچ دوستی نداری.

چشم غره ای به ادواردز رفت و گفت: من رفیق دارم.

به مسخره گفت: واقعا؟

اطراف رو نگاه کرد و گفت: من که هیچی نمی بینم.

مایکل گفت: دوستم پسر نیست، دختره.

سعی کرد از کنارش رد بشه و خودشو راحت کنه. میدونست که به اندازه کافی حرف زده بود.

ادواردز دستش رو روی سینه ی مایکل گذاشت و به گوشه ی انبار چسبوندش. جمعیت ساکت شد.

به سمت مایکل خم شد و پرسید: مسخره میکنی؟ آیا شانس اینکه توی تصوراتت باشه وجود داره؟

مایکل داد زد: نه!

با خودش فکر کرد: چرا نباید بهش بگم؟ چرا همه چی درمورد دوستم رو بهش نگم؟

ولی خودش هم دلیلش رو میدونست.

ادواردز نیشخند زد و گفت: اسمش چیه؟

ولی چیزی توی صداش بود که نشون میداد مطمئن نبود مایکل داشت واقعیت رو میگفت یا نه.

قبل از اینکه حتی متوجه بشه چی داشت می گفت، کلمات از ذهنش بیرون پریدن: مرلین مون...

بعد هم از اونجا رفت، به زور از کنار ادواردز گذشت و داخل حیاط مدرسه دوید. در حالی که داشت می دوید شنید که کسی از میون جمعیت گفت: اوسکول!

و همه شون زدن زیر خنده.

ولی ادواردز به رفتن مایکل زل زد و با خودش فکر کرد که چیزی توی چشماش دیده بود، طوری بود انگار یه جورایی داشت واقعیت رو می گفت. اون افکار رو از ذهنش کنار زد، با خودش نیشخند زد و گفت: مرلین مونرو، چه اراجیفی!

مایکل زیر بارون دوید و تا وقتی به خونه رسید توقف نکرد. امروز سرکلاس حاضر نمیشد، طوری نبود که پدرش حتی متوجه هم بشه. در حالی که می‌دوید بارون اشک‌هایی که از گونه‌ش سرازیر شده بودن رو می‌شست. در ورودی رو هل داد و وارد خونه شد. پای پله‌ها داخل پذیرایی رو نگاه کرد، پدرش رو دید که بیهوش روی مبل افتاده بود و استفراغ خشک شده جلوی جلیقه‌ش بود. مایکل از پله‌ها بالا رفت. وارد اتاقش شد و درو پشت سرش بست. بعد از اون موقع دیگه هیچ وقت دیده نشد.

پلیس‌ها در مورد ناپدید شدن مایکل تحقیق انجام دادن ولی اون هیچوقت پیدا نشد. نهایتاً اعتقاد بر این بود که به لندن فرار کرده بود و بین هزاران آدم بی‌خانمان دیگه گم شده بود. اتاق مایکل جستجو شد ولی همه‌ی چیزی که پیدا شد، لباسهای کثیف، کتابهای فرسوده مدرسه و یه پوستر پاره شده از مرلین مونرو بود. هیچکس از زمان ناپدید شدن مایکل - تا امروز - چیزی از اون ندیده و از اون چیزی نشنیده بود.

مدتی بعد

استیو ادواردز کارت پستال رو از روی در منزل برداشت و اونو به اتاق خواب خودش برد. لبه‌ی تخت لحاف آبی رنگش نشسته بود، نگاهی به کارت پستال انداخت. پیامی پشتش نوشته نشده بود، فقط اسم و آدرس بود که کمی لک شده به نظر می‌رسید. وقتی کارت پستال رو توی دستاش برگردوند فهمید چه کسی ارسالش کرده بود و خون توی رگاش یخ زد.

یه کارت پستال از مرلین مونرو بود که روی متری داخل فیلم "خارش هفت ساله" که در سال ۱۹۵۵ ساخته شده بود، ایستاده بود. در حالی که جلوی چند صد طرفدار که با عشق فریاد می‌زدن ایستاده بود لباس سفیدش اطرافشو گرفته بود.

استیو به کارت پستال نگاه کرد و احساس بیماری کرد. مایکل در میان طرفداران عاشق، سرانجام راضی و خوشحال ایستاده بود.

فصل هجدهم

یادداشت‌هامو برداشتم، از وسط تاشون کردم و دوباره توی جیب شلوارم گذاشتم. ملودی چیزی نگفت و حدس زدم از این موضوع متنفر بود که فکر می‌کرد داستاتم یه داستان احمقانه بود.

وقتی که دیگه نتونستم سکوت رو تحمل کنم، نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: وحشتناک بود، نه؟ دستشو دراز کرد و گفت: یادداشتها تو بده به من.

در حالی که برگ‌های اطراف اردوگاه مون توی باد خش خش می‌کردن، از جیبم برشون داشتم بدون اینکه بدونم برای چی میخواستشون تکه‌های کاغذ چین خورده رو به دستش دادم. ملودی گرفتشون، اونا رو توی جیب پیش‌بندش گذاشت، نگاهی به من انداخت و گفت: ایزیدور، فوق العاده بود!

گفتم: نه بابا. همین‌جوری داری میگی. احساس خجالت میکردم.

– پایش جادویی بود. فقط تصور کن اگه می‌شد یه‌جای دیگه رو پیدا کرد، جایی که می‌تونستی خوشحال باشی. جادویی میشد نه؟ متفکرانه گفتم: حدس می‌زنم.

گفت: می‌دونم که جادویی میشه وگرنه این داستان رو نمی‌نوشتی.

یه لحظه ساکت شد و بعد اضافه کرد: من مایکل بودم، مگه نه؟ به آرومی سرم رو به نشانه تایید تکون دادم و گفتم: آره.

زمره کرد: تنها تفاوتش اینه که من هیچکس رو ندارم که منو به یه جای دیگه ببره.

شنیدن این حرفش باعث شد بخوام که با خودم ببرمش به هالوز. ولی آیا می‌تونستم؟ آیا واقعا ملودی می‌خواست که برای کل زندگیش زیر زمین زندگی کنه؟ ومپایرس ها چه فکری می‌کردن؟ ماها باید توی خفا زندگی میکردیم. آدما نباید درمورد ما میدونستن، همچنین داستان‌هایی درمورد ومپایرس‌هایی شنیده بودم که نمیتونستن با عطششون برای خون انسان بجنگن. این موضوع میتونست واسش خطرناک باشه. افکار بردن ملودی به خونه رو از ذهنم کنار زدم و برای تغییر موضوع گفتم: میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟ گفت: حتما.

پرسیدم: بعضی روزا اصلا به کنار دریاچه نمیای. اون روزا کجا میری و چی کار میکنی؟

گفت: مهم نیست.

و نگاهش رو ازم گرفت.

با لطافت پافشاری کردم: نمیگی بهم؟

بهم یادآوری کرد: میدونی که گفتمی امروز فقط خودمون باشیم.

لبخند زدم: اره.

ملودی گفت: امروز نمیتونم خودم باشم. ولی یه روزی از همین روزا میتونم.

و لبه‌ی لباسش رو پایین کشید.

– چرا نمیتونی؟

ولی قبل از اینکه شانس جواب دادن داشته باشه صدایی بیرون از اردوگاهمون اومد. به همدیگه نگاه کردیم، بلند شدیم و راهمون رو به بیرون کشیدیم. دوباره بال هامو پنهون کردم، به سختی از کنار بوته ها رد شدم، تلو تلو خوران مستقیم سر راه ری بینز رفتم، بری(اون الاغ با دندونای بیرون زده) و لوسی هم همراهش بودن. با خودم غریدم: یا خود خدا.

امیدوار بودم که هیچوقت مجبور نباشم دوباره ری و دوستاشو ببینم.

ری با اخم گفت: قشنگ اون روز با اون افسره منو انداختید توی دردرس! تو اون کتابو دزدیدی و حتی اونقدری مرد نبودی که مسئولیت کارتو گردن بگیری.

و اون پسر ترسیده ای که جلوی پدرش خم شده بود، رفته بود.

– تو نباید کت من رو می‌دزدیدی.

اون پسر الاغ مانند خندید و ری بهش چشم غره رفت. لوسی دوباره به دستام زل زده بود. چه ادمای مزخرفی. بعد ملودی از پشت بوته ها تلو تلو خوران بیرون اومد.

ری با دیدن ملودی گفت: واو! ببین کی اینجاس.

بری با هیجان هرهر خندید و گفت: بین بوته ها رو هم ریختن!

لوسی با ناباوری گفت: با اون؟ ولی اون یه جورایی... یه جورایی شبیه راهبه‌هاست.

ری گفت: دود از کنده بلند میشه.

دست دراز کرد و سعی کرد لبه لباس ملودی رو بلند کنه.

ملودی دستش رو کنار زد و با حرص گفت: گمشو!

اون پسری که شبیه الاغ بود خندید و با هیجان دستاشو به هم کوبید: یو-هووووو! راهبه فحش داد!

لوسی پرسید: مادر عجیبت درمورد این چی میگه؟

جلوی ملودی وایستادم و گفتم: شما سه تا چرا از اینجا نمیرید؟

سعی میکردم آرام بمونم.

ری بهم چشم غره رفت و گفت: چرا همه‌ی چیزای باحال مال تو میشه؟ به مادرش می‌گیم که این راهبه با تو توی بوته‌ها بوده.

بهشون زل زدم و گفتم: همچین اتفاقی نمی‌افته.

ری به قدم بهم نزدیک تر شد و گفت: کدوم اتفاق نمی‌افته؟ این که ما به مادرش می‌گیم که با تو بوده؟

در حالی که جلوی ملودی وایستاده بودم گفتم:

هیچ اتفاقی نمی‌افته.

ری مشتاش رو بلند کرد و گفت: حدس می‌زنم که تو می‌خوای جلومو بگیری درسته؟

حوصله‌ی دعوا با ری رو نداشتم. یه قدم به جلو برداشتم و گفتم: چی کار می‌خوای بکنی ری؟ سرم داد بزنی؟ منو بزنی؟ با یکی از تفنگ‌های بزرگ و مسخره‌ی بابات بهم شلیک کنی؟ بعدش چی کار می‌خوای بکنی؟ بعدش چی؟

فاصله‌ی بینمون رو کمتر کرد و آستیناشو تا آرنج بالا زد.

ملودی دستم رو کشید و زمزمه کرد: زودباش ایزیدور بیا از اینجا بریم.

توی چشمای ری زل زدم و گفتم: بریم چی کار. بقیه‌ی زندگیمون رو برای فرار از دست بی‌وجودی مثل اون حروم کنیم؟

ری تهدید کرد: باید به دوست دخترت گوش کنی و تا وقتی فرصتشو داری از اینجا فرار کنی.

با وجود اینکه قلبم محکم توی سینه‌م می‌کوبید سرجام وایسادم.

– هر کاری که می‌خوای بکن. منو بزن، منو بکش! ولی بهت قول میدم حتی اگه روی دستا و زانوهای لعنتی‌م چهار دست و پا حرکت کنم به هرکی که توی این شهر هست میگم که تو فقط یه پسر بچه‌ی ترسویی.

و به سمت بری و لوسی که چند قدم دورتر از ری وایستاده بودن نگاه کردم. طوری به هم نگاه کردن که انگار نمی‌دونستن درمورد چی صحبت می‌کردم.

ری یه لحظه از شنیدن حرفام تعجب کرد، و با حس کردن احساسش ادامه دادم: بابایی‌ت اگه بدونه پسرش دخترا رو اذیت می‌کنه به این پسر افتخار می‌کنه؟ فکر می‌کنم اونقدر افتخار می‌کنه که جایزه‌ی «عوضی‌ترین شخص سال» رو بهت میده!

به محض اینکه به پدرش اشاره کردم، جا خورد و چند قدم به عقب رفت. اون موقع بود که نهایتاً به ضعف اصلی ری پی بردم.

به مسخره گفتم: گرفتم گرفتم! خب الان کی از بابایی ش می ترسه؟

غریب: دهن کثیف رو ببند!

در حالی که ضعفش رو می دونستم گفتم: پس بابایی دوست نداره؟ همین؟

با صدای گوشخراشی فریاد زد: خفه شو!

– یا اینکه بابایی خیلی دوست داره؟

دستاش رو روی گوشاش گذاشت و با ناله و زاری گفت: خفه شو! خفه شو! خفه شو!

در همون حال احساس افتضاح کینه توزی داشتم، ولی می دونستم که نقطه ضعفش دستم بود و این شانسی بود که چندتا قانون روی زمینی خودم رو به تصویب برسونم قبل از اینکه به هالوز برگردم و ملودی رو روی زمین تنها بذارم.

– اگه قول بدی که دست از سر ملودی برمی داری خفه می شم! همچنین این موضوع برای اون یارویی که شبیه الاغه و لوسی هم صدق می کنه.

زمزمه کرد: قول میدم.

داد زدم: نمی تونم صداتو بشنوم.

با گریه گفت: قول میدم.

به خشکی گفتم: فکر می کنم نهایتاً به تفاهم رسیدیم و بدون استفاده از خشونت هم این کارو کردیم. فکر کنم تو اولین بارته. الانم برید گمشید.

ری چرخید و داخل ساحل فرار کرد، بری و لوسی هم دنبالش رفتن.

ملودی با حیرت گفت: ایزیدور تو این کارو کردی. تو کاری کردی دست از سرم برداره.

پر از تمنا و امید جواب دادم: امیدوارم. ولی باز مطمئن نیستم.

– چطور مگه؟

در حالی که وایستاده بودم و به ناپدید شدن ری و دوستاش توی دوردست نگاه می کردم، گفتم: ری یه سری مشکلاتی توی زندگی ش داره، مشکلات جدی با پدرش داره. امیدوارم که بدتر از این چیزی که هستن نکرده باشمشون.

ملودی کلاهش رو از روی شن برداشت. موهایش رو زیر کلاه فرو کرد و بندهاشو دوباره بست. بغلش کردم، بال هامو باز کردم و با خودم به آسمون بردمش. توی سکوت با هم میان ابرا حرکت می کردیم و هوا داشت

تاریک می‌شد. به مدت یه لحظه بالای خونه شون معلق بودیم، بعد از ارتفاع کم کردم و بهش کمک کردم از پنجره‌ی اتاق وارد خونه بشه.

پرسید: کی دوباره می‌بینمت؟

ولی قبل از اینکه شانس جواب دادن داشته باشم، یکی از انگشتاش رو روی لبام گذاشت و گفت: توی استخر شهر باش. سه روز دیگه.

در حالی که بیرون از پنجره‌ی خونه شون توی هوا معلق بودم با اخم پرسیدم: چرا؟

توضیح داد: یه مسابقه شناست. به مناسبت جشن گرفتن بیست و پنجمین سالگرد تاسیس مدرسه مونه و یه جشنواره شنا برای شهر می‌گیرن. من یه کار خاصی می‌کنم و با تردید میگم که خیلی خوب انجامش میدم.

پرسیدم: خب چرا می‌خواهی من اونجا باشم؟

گفت: فقط اونجا باش.

و پنجره رو بست.

فصل نوزدهم

به هالوز برگشتم و سه روز بعد رو اونجا سپری کردم. حتی یک‌بار هم بیرون نرفتم. بیشتر روزها و شبامو صرف نوشتن کردم. نمی‌تونستم دست بردارم. سرم پر از داستان‌های زیادی بود. بعضی از داستانها بهتر از بقیه بودن ولی حدس می‌زدم که بیشترشون دردناک بودن. مادرم از این که بیشتر وقتم رو تنها می‌گذروندم زیاد نگران به نظر نمی‌رسید. فکر می‌کنم فقط خوشحال بود که اومده بودم خونه.

شبا در حالی که توی تختم می‌خوابیدم، به ملودی فکر می‌کردم. هرچقدر تلاش می‌کردم نمی‌تونستم درموردش فکر نکنم. چه چشم بسته چه با چشم باز می‌تونستم ببینمش. هرچقدر بیشتر درموردش فکر می‌کردم بیشتر می‌دونستم که نمی‌تونستم روی زمین تنه‌اش بذارم. فکر کردن به اینکه با مادرش زندگی می‌کرد و زندگی‌شو در حالی می‌گذروند که زیر اون لباس بلند، اون پیش‌بند و اون کلاه زندانی شده بود ناراحت می‌کرد؛ حتی اگه ری سر قولش که گفته بود دیگه اذیتش نمی‌کنه می‌موند آدمای دیگه‌ای بودن که مسخره‌ش می‌کردن و ناراحتش می‌کردن.

با خودم فکر می‌کردم: شاید بتونم بیارمش به هالوز؟ شاید توی هالوز خوشحال باشه؟ آوردنش به معنی موندن من توی هالوز به‌جای رفتن به روی زمین بود و آیا مادرم از این ناراحت می‌شد؟ تصمیم گرفتم همه چیز رو درمورد خودم و دنیایی که ازش می‌ومدم به ملودی بگم و ازش بخوام که با من بیاد. وقتی تصمیمم رو گرفتم احساس می‌کردم انگار یه بار از روی دوشم برداشته شده بود و راحت‌تر می‌خوابیدم ولی توی قلبم می‌دونستم که تنها دلیل این نبود که دوست داشتم ملودی به هالوز بیاد تا بتونم نجاتش بدم بلکه دلیل اصلی این بود که نمی‌خواستم ازش جدا باشم.

روز سوم منتظر شدم تا مادرم توی غارها بره سرکار و یه بار دیگه به روی زمین رفتم. از جنگل عبور کردم و داخل جاده ای که به سمت دریاچه لیک لور می‌رفت حرکت کردم. شهر شلوغ تر از معمول به نظر می‌رسید و استخر شنا رو بدون دردسر زیادی پیدا کردم. یه ساختمان بود که با پرچم تزئین شده بود و یه پارکینگ پر از اتوبوس‌های مدرسه داشت. سرمو پایین نگه داشتم و خودمو لابه‌لای تماشاگرای دیگه‌ای که برای دیدن جشنواره شنا اومده بودند، گم کردم.

ردیف ردیف صندلی دور لبه های استخر گذاشته شده بودن و من روی یه صندلی اون عقب عقب نشستم. یه سکوی برجسته ساخته شده بود که برای پرسنل مدرسه و شهردار شهر در نظر گرفته شده بود. همچنین متوجه یه پسر با یه دوربین بزرگ و یه نشان شدم که روش نوشته شده بود:

PRESS

درحالی‌که مدیر مدرسه روی سکوی برجسته ایستاده بود و به والدین و شهردار خوش‌آمد می‌گفت، نگاهی به استخر شنا کردم و دیدم که ری و دوستانش نزدیک آب نشسته بودن. بدیهی بود که شرکت نمی‌کردن، چون لباس مدرسه خودشون رو پوشیده بودن. وقتی سخنرانی مدیر مدرسه تموم شد مراسم شروع شد.

مراسم متشکل از چند مسابقه بود و به هر برنده یه جایزه کوچک اهدا می‌شد. بین هر دو مسابقه، شنا با آهنگ انجام می‌شد. در پایان هر نمایش جمعیت به شدت تشویق می‌کردن و کلاس‌هایی که نماینده‌ی خودشون رو داشتن، همکلاسی‌هاشون رو تشویق می‌کردن. تنها شاگردی که ندیدم ملودی بود. وقتی مراسم به انتها رسید، مدیر مدرسه ایستاد و یک‌بار دیگه با مدرسه و همه‌ی تماشاگرا صحبت کرد.

– مطمئنم که همه شما موافقید امروز یه اتفاق فوق العاده بود. این رویداد نشان دهنده‌ی روحیه تیمی مدرسه و عشق به ورزش؛ اما خانم‌ها و آقایان، روز هنوز تموم نشده. الان یه چیز خیلی مخصوص براتون داریم. ما خیلی به این ورزشکار جوان افتخار می‌کنیم. من می‌فهمم که اون چند هفته‌ست بدون وقفه تلاش کرده یه پایان دیدنی رو برای مراسم برگزار کنه. این خیلی عالیه که الان ملودی رز رو بهتون معرفی می‌کنم.

ملودی از رختکن بیرون اومد و در حالی که سرش رو پایین انداخته بود، راهش رو به سمت نردبانی که به سکوی پرش ختم می‌شد، کشید. سکوی پرش با ارتفاع زیادی بالای استخر قرار گرفته بود. یه لباس شنای سفید پوشیده بود که دنبالش کشیده می‌شد. موهایش با یه کلاه شنا پوشیده شده بود.

با خودم فکر کردم: پس به‌خاطر این بود که بعضی وقتا ناپدید می‌شد؟ آیا ملودی یواشکی یه شیرجه‌ی دیدنی رو تمرین می‌کرد؟ چرا درموردش حرف نمی‌زد؟ به‌خاطر این بود که بهم گفت امروز پیام؟ تا بتونم ببینم که با زندگی‌ش می‌خواست چی‌کار کنه؟ صورت تماشاگرهایی که دور استخر جمع شده بوده رو اسکن کردم ولی نمی‌تونستم مادرش رو ببینم. شاید نمی‌دونست؛ شاید اگر مادرش می‌فهمید اینم می‌شد عین اون کارهای دیگه‌ای که نمی‌داشت ملودی انجام بده. می‌تونستم بفهمم که چرا این مسئله رو به‌عنوان یه راز پیش خودش نگه داشته بود.

از اون عقب به ملودی که از ردیف همکلاسی‌های مدرسه‌ش، معلم‌هاش، شهردار شهر و اون مردی که از پرس اومده بود، گذشت نگاه کردم. فقط یکبار نگاهش رو بالا گرفت و اون یک‌دفعه هم به من نگاه کرد. ارتباط چشمی برقرار کردیم و ملودی چشمکی بهم زد. اون موقع بود که احساس کردم یه خرابایی بود، انگار یه چیزی رو برنامه‌ریزی کرده بود.

به ملودی نگاه کردم که از نردبان بالا رفت و به سمت سکوی پرش رفت. وقتی به اون بالا رسید کل سالن ساکت شد. نگاهی به اطراف و اون همه مردم انداختم، همه‌شون سرشون رو به عقب خم کرده بودن و به دوستم - به بهترین دوستم - نگاه می‌کردن.

ملودی بی‌حرکت روی انتهای سکوی پرش ایستاد. به نظر می‌رسید انگار برای همیشه اونجا ایستاده بود. بعد بدون هشدار روپوش و کلاه شنایی که به تن داشت رو برداشت. یک فریاد بی‌صدا از جمعیت در حالی که با تعجب کامل بهش زل زده بودن، بلند شد. حتی منم یه فریاد بی صدا کشیدم و با دهان باز نشسته بودم، فکم تقریباً سینه مو لمس می‌کرد و همون‌طور به ملودی خیره شده بودم.

صاف و با افتخار ایستاده بود، کمرش به صافی یه خط کش بود و دستاش دو طرفش آویزون بودن. دور و بر استخر به طور عجیبی ساکت و ساکن بود. با تعجب و حیرت پلکی زدم و بعد یه لبخند غیرقابل کنترل توی صورتم پخش شد. در حالی که به ملودی با مویی که صورتی روشن به نظر می‌رسید نگاه می‌کردم با خودم فکر کردم: اوه.

اونقدر تتو روی بدنش داشت که به نظر می‌رسید انگار یه روکش روشن تزئینی روی بدنش کشیده بود. رزها از ساق پاش شروع میشدن و روی کل بدنش پخش شده بودن. هر رُز خال کوبی شده به یک ساقه متصل بود که روی پاهاش، شکمش، پشتش و گردنش کشیده شده بود. با خودم لبخند زدم: پس بخاطر این ناپدید میشد.

ولی یدونه گل رز بود که از بقیه بزرگتر بود و روی قلبش تتو شده بود. اون موقع بود که متوجه شدم همه‌ی رزهای دیگه به‌جز این یکی بسته بودن. اونی که روی س...ینه‌ی چپش بود باز بود و قسمت‌هایی از یه نور سفید روشن تتو شده بود که از اون گل باز مسطح می‌شد. با نگاه کردن به اون گل رُز باز می‌دونستم که ملودی هم داشت گل میداد(خود واقعیشو نشون میداد).

بعد درحالی که بهش نگاه می‌کردم، اونم بهم نگاه کرد و داد زد: ایزیدور برای یک روز میخوام خودم باشم.

بعد از روی سکو پرید، توی هوا چرخ خورد و چرخ خورد طوری که انگار توی حرکت آهسته بود. به نظر می‌رسید انگار سقوطش تا ابد ادامه داشت. کل تماشاگرا چشمشون روی ملودی که دور خودش چرخ می‌زد و به سمت استخر سقوط می‌کرد، قفل شده بود. با صدای شلپ مانند بلندی به آب کوبید و از دیدرس ناپدید شد. طوری که انگار با جادو صدای کوبیدنش به آب همه مون رو از خلسه درآورد.

ملودی سرش رو از زیر آب بالا آورد و فوراً با بزرگترین لبخندی که توی زندگیم توی صورت هر کسی دیده بودم بهم نگاه کرد. با این کار همه‌ی دانش آموزای حاضر در سالن به سرعت از صندلیاشون بلند شدن و صدای تشویقشون کر کننده شد.

ملودی با دیدن این صحنه، به زیر آب برگشت و در حالی که مثل یه پری دریایی خارق‌العاده ناپدید شد، پاهاشو به هوا بلند کرد. بعد از چند لحظه دوباره به سطح آب برگشت و شروع به مشت زدن به هوا کرد. بقیه‌ی دانش آموزا دیوونه تر از قبل جیغ و داد کشیدن، تشویق کردن، سوت زدن و با کف دست به پشت همدیگه ضربه میزدن. اطرافم رو نگاه کردم و در کمال تعجب و خوشنودی مخفیانه ری رو پیدا کردم که سرپا ایستاده بود، ملودی رو تشویق می‌کرد و به هوا مشت میزد. جو هیجان‌انگیزی حکم فرما بود. طوری بود انگار ملودی یه چیزی رو توی وجود همه شون برانگیخته بود. هرگونه رنجش و ناامیدی، بی‌زاری سرکوب شده از مدرسه، والدینشون یا جامعه به نظر می‌رسید که توی وجود همه شون منفجر شده بود. نگاه کردن اینچور انسان‌ها مهیج‌ترین احساسی بود که توی کل زندگیم داشتم.

دوباره به ملودی نگاه کردم، به جلو و بعد به عقب شنا میکرد و گه گاهی توقف میکرد تا به سمت جمعیت دست تکیه بده. سرش رو به عقب چرخونده بود و می‌خندید، فکر نمی‌کنم تا به اون موقع اونقدر خوشحال دیده بوده باشمش. دوباره به من نگاه کرد و با انگشت شست و اشاره‌اش یه دایره درست کرد. خیلی بهش افتخار میکردم اونقدر که فکر میکردم قلبم داشت توی سینم می‌ترکید.

پس از اون بود که به سکوی صندلی‌های پرسنل مدرسه و شهردار نگاه کردم. اونا به وضوح توی شادی دانش آموزا شریک نبودن. بیشتر معلما طوری به نظر می‌رسیدن انگار داشتن سخته قلبی میزدن و شهردار طوری به نظر می‌رسید انگار کسی اثبات قطعی اینو بهش نشون داده بود که در طول کل بیست سال گذشته بجای کار کردن گِل لگد کرده بود! اون مرد مطبوعاتی که بهش خودش می‌گذشت و حسابی مشغول ضبط خبر بود.

مدیر مدرسه سر پا بود و وقتی با عصبانیت به سمت استخر اشاره می‌کرد و یه سری دستور رو غرغرزنان به بعضی از معلما میداد، سرش مثل یه گوجه‌ی متورم به نظر می‌رسید. یکی از معلما بدون درآوردن لباسش به داخل آب شیرجه رفت و به سرعت زیر آب به سمت ملودی شنا کرد.

ملودی توی استخر به سمت عقب شنا می‌کرد و توی شکوه و افتخار تازه پیدا شده‌ی خودش بازی میکرد. سعی کردم داد بزنم و مطلعش کنم ولی صدام توسط سر و صدای اطرافم خفه شد. اون معلم مثل یه کوسه دورش حلقه زد، بعد به سرعت برق به سمت ملودی رفت و زیر آب گرفتاش. با دیدن این صحنه جمعیت شروع به سر دادن ندای ناسازگاری کرد. در حالی که اون معلم ملودی رو از آب بیرون می‌کشید بچه مدرسه‌ای‌ها شروع به هو کشیدن، کردن.

با کمک دو تا معلم دیگه که لبه‌ی استخر منتظر بودن، ملودی رو به سمت رختکن کشیدن. حتی با وجود اینکه ملودی توی بغلشون وول می‌خورد موفق شد توی جمعیت پیدام کنه و بهم لبخند بزنه. منم در جوابش لبخند زدم. بعد هم با عجله به داخل رخت‌کن بردنش و از دید خارجش کردن.

در حالی که مدیر مدرسه سعی در برقراری نظم و ترتیب توی روند کار داشت، یواشکی از سالن بیرون اوادم و به سمت دریاچه رفتم.

فصل بیستم

با ناامیدی منتظر ملودی موندم تا شاید بتونم دوباره ببینمش. میخواستم مطمئن شم حالش خوبه. دعا میکردم بخاطر کاری که توی مدرسه کرد مادرش اذیتش نکنه. وقتی ملودی می‌رسید بهش میگفتم که مجبور نبود بره خونه و میتونست با من به هالوز بیاد. توی بوته‌ها نزدیک چند ساعت منتظرش موندم و دقیقاً وقتی که فکر کردم نمایاد سایه‌ی کسی رو دیدم که به سمت ساحل میومد. در حالی که قلبم به سرعت توی سینم می‌کوبید به سرعت به سمتش رفتم. ولی وقتی نزدیک‌تر می‌شدم می‌دونستم که ملودی نبود. ری بود و خودمو برای مسخره بازی‌های بچگانه‌ش آماده کردم.

با عجله به سمتم میومد و همزمان داد زد: ایزیدور. باید باهات صحبت کنم!

با عصبانیت گفتم: ری حوصله ندارم. قولت رو فراموش کردی؟

چرخیدم و خواستم برم.

پافشاری کرد: درمورد ملودیه. یه خبرایی درمورد ملودی دارم.

سرجام وایستادم، چرخیدم و با شک بهش نگاه کردم: به نفعته یه جور جوک مسخره‌ی خودساخته نباشه، چون اگه باشه...

پافشاری کرد: نه نه. نیست.

و طوری به نظر می‌رسید که انگار نمی‌تونست نفس بکشه.

گفتم: اوکی. چی میدونی؟

_ مادر ملودی میخواد ملودی رو بفرسته بره!

_ کجا؟

_ نمی‌دونم. فقط میدونم بعد از اون رویداد توی استخر مادرش تصمیم گرفته بفرستتش به یه جایی.

پرسیدم: از کجا میدونی؟

هنوزم شک داشتم که شاید داشت بهم دروغ می‌گفت.

_ مامانم به همون گروه دعایی میره که مادر ملودی میره. ظاهراً همه شون درموردش صحبت و دعا میکردن.

اونا میگن ملودی شیطانیه و باید از اینجا بره!

شکم از شنیدن این حرف در هم پیچید و کم کم ترسیدم.

ملتمسانه گفتم: کی میره؟ میدونی کی میره؟

هنوزم سخت نفس می‌کشید: همین الان.

روی پاشنه پا چرخیدم، ولی یهو شروع به مقایسه کردن اون ری قبلی و این ری که مقابلم وایستاده بود کردم، بهش نگاه کردم و گفتم: چرا باید اینجوری بهم کمک کنی؟ تو که از منو ملودی متنفری.

– اخیرا یه جورایی خیلی درموردش فکر کردم، مخصوصا از وقتی که ملودی توی استخر اون کارو کرد. فکر میکنم اون زیادم بد نیست. امیدوار بودم همه‌ی اون چیزا رو پشت سر بذاریم، اگه بخوای؟ میشه؟

واقعا تعجب کرده بودم و گفتم: ری تو منو متعجب میکنی. فکر میکردم تو یه عوضی ولی شاید درمورد تو هم اشتباه میکردم. مرسی واسه کمک. یکی طلبت.

– نه بدهی نداری. به‌نظرم این ما رو بی‌حساب می‌کنه. الانم قبل از اینکه دوستت رو از دست بدی گمشو برو پیشش.

سریعتر از اون چیزی که میتونستم به سمت خونه‌ی ملودی دویدم.

توی جاده ای که به خونه‌ی ملودی ختم میشد چرخیدم و نزدیک بود توسط ماشین مادرش که به سرعت رانندگی میکرد له بشم. خودمو به بوته‌ها فشار دادم و وقتی ماشینش از کنارم گذشت یه لحظه گذری ملودی رو دیدم که بی‌حرکت روی صندلی عقب نشسته بود. صورتش رنگ پریده بود و میتونستم ببینم که موی بلند و صورتی رنگش کلا تراشیده شده بود. هیچ مویی براش نمونه بود، شبیه یه اسیر جنگی به نظر می‌رسید. وقتی به انتهای جاده نزدیک شد از سرعتش کم کرد، به ماشین رسیدم و روی شیشه ضربه زدم تا توجه ملودی رو جلب کنم.

داد زدم: ملودی! منم ملودی!

از پشت شیشه بهم نگاه کرد و هیچ احساسی توی صورتش دیده نمیشد. دوباره با مشت به بدنه‌ی ماشین ضربه زدم.

– ملودی. ملودی!

ماشین به انتهای جاده رسید، بعد وقتی وارد جاده‌ی اصلی شد سرعت گرفت. میتونستم که می‌تونستم پا به پای اون ماشین بدم؛ اما در صورتی که بالهامو باز میکردم، ولی نمیتونستم ریسک کنم و دیده بشم. مادرم بهم گفته بود که ادما از چیزای متفاوت خوششون نمیومد. با همه‌ی هوایی که توی ریه‌هام باقی مونده بود برای بار آخر سر ماشینی که داشت دور میشد داد زدم:

ملودی!

وقتی به چراغ قرمز رسید اون جلو درخشش قرمز رنگ چراغ‌های عقبش رو دیدم. دوباره به فکر تعقیبش افتادم ولی میدونستم که وقتی بهش می‌رسیدم چراغ سبز میشد و ماشین دوباره میرفت. بعد یهو در عقب ماشینو دیدم که باز شد و ملودی بیرون پرید. سریعتر از حد توانش به سمتم می‌دوید. مثل یه دنده ای که مثل برق از خط آغاز شروع به دویدن میکنه منم سریعتر از حد توانم وسط جاده به سمت ملودی دویدم. متوجه صدای بلند بوق ماشین‌هایی که راننده‌هاشون تندتند خطاب به من بوق می‌زدن، بودم.

کسی داد زد: از داخل جاده برو بیرون.

جلوی این صداها رو گرفتم و به سمت دوستم دویدم. به هم رسیدیم و ملودی توی بغلم افتاد.

ملودی نفس نفس زنان گفت: ایزیدور داره منو می‌فرسته برم. ایزیدور داره منو می‌فرسته برم!

با نا امیدی پرسیدم: می‌فرستت کجا؟

گفت: نمیدونم.

و میتونستم ترس رو توی چمشاش ببینم.

– کی برمی‌گردی؟

– فکر میکنم هیچ وقت. منو برای همیشه می‌فرسته!

گفتم: با من...

ولی ملودی از بغلم بیرون کشیده شد.

مادرش داد زد: ازش دور شو!

و به سمت خودش کشیدش.

التماس کردم: بذار بمونه.

با حرص گفتم: بخاطر پسرای عوضی مثل توئه که دارم می‌فرستمش!

شروع به کشیدن ملودی به سمت ماشینشون کرد که الان کاملاً جاده رو مسدود کرده بود و ماشینا بوق بوق زنان پشتش صف کشیده بودن. ملودی موفق شد از دستش فرار کنه و دوباره به سمتم بدوه. دستاشو دورم انداخت و در گوشم زمزمه کرد:

– دوستت دارم ایزیدور. مرسی که دوستم بودی.

گفتم: منم دوستت دارم. لطفاً نرو! بمون. دلم برات تنگ میشه... با من بیا...

و کم کم سوزش اشکای روی گونه‌مو حس کردم.

مامانش دوباره خودشو وسط انداخت. این دفعه سعی میکرد بین ما وایسته و از هم دورمون کنه.

با عصبانیت گفت: شیطان! دست از سر دخترم بردار.

درحالی که اشکام روی گونه هام بودن سعی کردم دلیل بیارم: ولی اون دوستمه...

دوتامون رو هل داد و داد زد: ملودی به دوستی مثل تو نیاز نداره.

به ملودی نگاه کردم، چشماش قرمز شده و اشکاش جاری شده بودن.

وقتی دستش رو ول کردم با گریه گفتم: ملودی خیلی خوشحالم که دیدمت.

آستین لباسش از روی دستش بالا رفته بود و می‌تونستم سوختگی‌های رشته رشته ای بنفش رنگی رو ببینم که داشتن مچ دستاشو میخوردن. اون موقع بود که فهمیدم باید ولش کنم بره. فرقی نداشت مامانش کجا می‌فرستادش، بهتر از این بود که با مامانش گیر می‌افتاد.

بدون حرکت به مادرش نگاه کردم که ملودی رو به داخل ماشین کشید و روی صندلی عقب گذاشتش. در حالی که وایستاده بودم و گریه میکردم ملودی از شیشه پشت ماشین بهم نگاه کرد و تا وقتی که از دیدرس و زندگیم ناپدید نشد از جام تکون نخوردم. اون موقع بود که وقتی تنها وایستاده بودم متوجه شدم یه چیزی دور انگشتام پیچیده شده بود. نگاهم رو پایین گرفتم و تسبیح ملودی رو دیدم که دستم آویزون بود. از انگشتم بازش کردم، انداختمش دور گردنم و هیچ‌وقت درش نیاوردم.

فصل بیست و یکم

برام مهم نبود که دیگه هیچوقت به روی زمین برنگردم. از روی زمین متنفر بودم ولی قبل از اینکه اونجا رو ترک کنم دو تا کار بود که باید انجام می‌دادم و یکی‌شون این بود که باید از ری تشکر می‌کردم. اون دوستم نبود ولی اگه به‌خاطر اون نبود شانس خداحافظی با ملودی رو پیدا نمی‌کردم.

اشکامو از چشمام پاک کردم و به سمت خونه‌شون راه افتادم. وقتی به خونه‌شون رسیدم تقریباً شب شده بود. توی طبقه اول خونه‌شون توی اتاقی که قبلا ری و پدرش رو دیده بودم یه چراغ روشن بود. فقط از نصف راهی که به ورودی خونه‌شون ختم می‌شد گذشته بودم که دوباره صدای بلند پدرش رو شنیدم. دقیقاً مثل قبل میون گلدون‌هایی که منظم نگهداری شده بودن، خم شدم تا وقتی که زیر پنجره جا گرفتم.

از مخفیگاهم، شنیدم که پدر ری گفت: ریموند می‌خوام ازت یه مرد بسازم. تو باید قوی و بزرگ بشی. می‌خوام یه سری تمرین بهت یاد بدم که باعث می‌شه روی همه استخوانات گوشت بیاد.

ری گفت: ولی من نمی‌خوام...

شنیدم که پدرش غرید: جرئت نداری از حرف من سرپیچی کنی. وقتشه به جای چرخیدن با اون دوستات مرد بشی. تو خیلی زود می‌ری توی ارتش.

– نمی‌خوام.

داد زد: ساکت!

و صدایش اونقدر بلند و عصبی بود که از جا پریدم.

خیلی دقیق و مراقبت کمی بلند شدم و از لبه‌ی طاقچه‌ی پنجره به داخل اتاق نگاه کردم. ری دوباره روی فرش ایستاده بود و سرش رو پایین انداخته بود.

پدرش داد زد: فکر می‌کنی چی کار داری می‌کنی؟

و صدای سوت ماندنی از بینی‌ش بیرون داد.

ری سرسختانه مخالفت کرد: دیگه این کارو نمی‌کنم.

پدرش پافشاری کرد: تو همون کاریو می‌کنی که من بهت می‌گم.

ری گفت: نه دیگه.

و صدایش بلندتر شده بود.

از پنجره تماشا کردم که ری به پدرش خیره شده بود و اون جوش‌های قرمز از فرط عصبانیت روی پیشونی و گونه‌هایش می‌درخشیدن.

پدرش دستور داد: با من بحث نکن.

ری نگاهی به اطراف اتاق انداخت، انگار که به دنبال راهی برای فرار بود، راهی برای فرار از این کابوس. نگاهی به پدرش که مات و مبهوت بهش زل زده بود انداخت. ری می‌دونست که پدرش به‌خاطر اینکه جنگی رو برنده شده بود یا کار شجاعانه‌ای انجام داده بود یا در کل چیزی که بهش افتخار کنه، این‌طور بهش نگاه نمی‌کرد. پدرش به‌خاطر این بهش نگاه می‌کرد که ری با هیکلی ضعیف و رقت‌انگیز وسط اتاق وایستاده بود.

بعد بدون هشدار چرخید و زیر یکی از بالش‌هایی که روی مبل پخش و پلا شده بودن رو جست‌وجو کرد، همون‌طور که می‌ترسیدم یه اسلحه هفت تیر بیرون کشید و به سمت صورت پدرش گرفت. در حالی که به سختی تلاش می‌کرد اسلحه‌ای که به سمت سر پدرش هدف گرفته بود رو نگه داره، دستش بدون کنترل می‌لرزید.

پدرش زمزمه کرد: احمق نباش. تفنگ رو بگیر پایین.

ری داد زد: من احمق نیستم! حالم از مردمی که بهم می‌گن احمق به هم می‌خوره.

و اشکاش از صورتش جاری شدن.

پدرش به‌طور آشکار از اینکه پسرش سرش داد می‌زد جا خورد؛ سعی کرد راضیش کنه که تفنگ رو کنار بذاره: باشه. باشه. تو احمق نیستی ولی لطفاً اون تفنگ رو بیار پایین.

داد زد: تو همیشه بهم می‌گی احمق! احمق احمق احمق! حالم دیگه بهم می‌خوره!

و تف از دهنش بیرون پرید.

پدرش سعی کرد باهاش مدارا کنه: گوش بده می‌تونیم حلش کن...

ری داد زد: نه! تو گوش کن!

و وقتی تفنگ توی دستش می‌لرزید به‌نظر می‌رسید دیوونه شده بود.

پدرش دستاش رو بالا گرفت و التماس می‌کرد: نکن! نکن!

هرچی ری ناراحت‌تر می‌شد دست و بازوش بیشتر می‌لرزید. تفنگ با بی‌پروایی با فاصله‌ی چند اینچ از صورت پدرش می‌لرزید.

پدرش شروع به گریه کرد: ببخشید! متاسفم!

ری دستور داد: روی زانوهات.

و صداش می‌لرزید.

پدرش با هق‌هق روی زانوهاش افتاد و وسط اون فرش نرم فرو رفت.

ری زمزمه کرد: از وقتی یادم میاد تو اذیتم کردی. امروز دیگه تمومه. همین الان تموم می‌شه. من دیگه یه پسر بچه نیستم. اون موقع‌ها غلط بود و الانم غلطه.

و سعی میکرد صداش رو توی تن یکنواختی نگه داره.

پدرش نالید: لطفا...

و آب بینی‌ش از بینی‌ش آویزون شده بود.

ری گفت: فکر می‌کنی خیلی شجاعی، فکر می‌کنی یه قهرمانی. ولی مردای شجاع به بچه‌های کوچیک آسیب نمی‌زنن، فقط بزدلا این کارو می‌کنن ولی قسمت ناراحت کننده‌ش اینه که منم یه بزدلم، من یکی رو اذیت کردم، اذیتش کردم چون می‌تونستم، چون اون از من ضعیف‌تر بود و با من متفاوت بود.

درحالی‌که از مخفیگاهم نگاهشون می‌کردم قلبم اون‌قدر تند می‌زد که می‌ترسیدم صداشو بشنون. می‌دونستم که داشت درمورد ملودی صحبت می‌کرد.

ری ادامه داد: ولی موضوع اینه که اون از من ضعیف تر نبود، بلکه قوی تر بود و حتی از من بهتر هم بود. من فقط می خواستم کسیو اذیت کنم. می خواستم بقیه هم احساس منو داشته باشن. من اگه بخوام یه قهرمان باشم می تونم ولی نه مثل تو بابا.

بعد ری به آرومی تفنگ رو پایین آورد و روی زمین روبه روی پدرش گذاشتش: هیچ وقت نمی خواستم بهت شلیک کنم. من واسه ی اینکه مثل تو احساس شجاعت کنم به تفنگ نیاز ندارم. من بهتر از اینم. من بهتر از توئم.

پدرش فین فین کرد: ببخشید، ری...

ری نشنیده ش گرفت و گفت: وقتی شیش سالم بود بهم گفتم که هیچ وقت نباید به مادرم چیزی بگم، چون اگه این کارو می کردم منو می کشتی. پس بهتره تصمیم بگیری چی کار می خوام بکنی چون مامان به زودی برمی گرده و من همه چیز رو بهش می گم.

پدرش نگاهش رو بالا گرفت، و به ری نگاه کرد صورتش پیر و رنگ پریده به نظر می رسید. اشکاش از صورتش جاری شده بودن ولی حدس زد که برای ری نبودن. بعد قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد، پدرش تفنگ رو چنگ زد و به سمت ری هدف گرفت. ری نه جا خورد و نه حرکت کرد. ساکت و ایستاد و به صورت پدرش نگاه کرد. اون لحظات پر از استرس و عصبانیت غیرقابل تحمل بودن و احساس می کردم بالا میارم.

ری دو قدم کوچیک به سمت پدرش برداشت و انتهای تفنگ وسط سینه شو لمس می کرد.

زمزمه کرد: ادامه بده. خودت رو قهرمان صدا کن.

بعد پدرش تفنگ رو روی زمین انداخت، صورتش رو با دستاش پوشوند و درحالی که روی زانوهایش بدون کنترل هق هق می کرد به آرومی به جلو و عقب تگون می خورد. با دیدن این که ری نهایتا جرئت و ایستادن در برابر پدرش به جای خالی کردن عصبانیتش سر دیگران رو داشت توی تاریکی یواشکی از خونه دور شدم. درحالی که ماشینا توی جاده می گذشتن کنار حاشیه چمن حرکت کردم و توی تاریکی درختای اون اطراف پنهون شدم.

یک کار دیگه هم بود که می خواستم قبل از اینکه اون جهنم رو ترک کنم انجامش بدم. می خواستم برای یه ملاقات با مادر ملودی پول بپردازم.

فصل بیست و دوم

هیچ ابری توی آسمون نبود و ماه به رنگ زرد و سیمای پیر توی آسمون بود. دقیقا همون طور که دوستانم گفته بودن قشنگ بود ولی توی این دنیایی که من دیدم فقط یک ذره زیبایی بود. اون خونه توی تاریکی روی یه تپه قرار گرفته بود و یک سایه ی صاف، مربعی شکل در برابر نور ماه روی زمین انداخته بود.

ماشین مادر ملودی هیچ جا دیده نمی شد پس فهمیدم که هنوز از اون جایی که ملودی رو برده بود، برنگشته بود. در حصار چوبی سفید رنگ رو باز کردم و صدای جیر جیرش بلند شد. به آرومی از راهی که به در ورودی

ختم می‌شد گذشتم، از سر شونه‌م نگاهی به عقب انداختم تا مطمئن بشم کسی نمی‌دید منو، دسته‌ی در ورودی رو چرخوندم ولی قفل بود. نمی‌دونستم چقدر وقت داشتم قبل از اینکه برگرده، با عجله اطراف خونه رو گشتم، پنجره‌های طبقه اول رو چک کردم. همه‌شون قفل بودن. پشت خونه یه در سرداب چوبی رو پیدا کردم که روی زمین قرار گرفته بود و با یه قفل قابل حمل قفل شده بود. یه بار دیگه اطراف رو چک کردم، انگشتم رو خم کردم و چنگلاهام رو آزاد کردم. قفل رو توی مشتم گرفتم و لهش کردم. قفل روی زمین افتاد و در های سرداب رو باز کردم. یه مجموعه پله‌ی سنگی بودن که به سرداب ختم می‌شدن و توی تاریکی ازشون پایین رفتم. بوی موم شمع ذوب شده خیلی قوی بود و فهمیدم توی یه کلیسای دست ساخته بودم که ملودی داخلش توسط مادرش تنبیه می‌شد. کتم رو از تنم بیرون کشیدم، بال‌هامو آزاد کردم و توی تاریکی منتظر مادر ملودی شدم که برگرده.

نمیدونم چقدر منتظر شدم ولی توی اون تاریکی همه‌ی چیزی که میتونستم ببینم تصویر ری بود که اون تفنگ رو به سمت پدرش نشونه گرفته بود. سعی کردم اون تصاویر رو از ذهنم کنار بزنم ولی برام سخت بود. فقط می‌خواستم برم خونه و سعی کنم چیزایی که امشب دیده بودم رو فراموش کنم.

هنوز هوا تاریک بود که صدای حرکت یه ماشین و بعد پارک شدنش رو بالای سرداب شنیدم. صدای باز شدن در ورودی خونه رو شنیدم و بعد محکم و با صدای بلندی بسته شد. بعد همون‌طور که حدس می‌زدم صدای پای کسی رو روی پله‌هایی که به کلیسای کوچیک ختم می‌شدن، شنیدم.

توی تاریکی به سرعت حرکت کردم و خودمو روی صلیبی که مادر ملودی اونجا قرار داده بود بالا کشیدم. چشمم رو بستم و صورتمو به جلو خم کردم پس چونه‌م روی سینه‌م و صورتم توی سایه قرار گرفته بود.

صدای کشیده شدن کبریت روی جعبه‌ش و بوی گوگرد توی کلیسا پیچید. کمی سرم رو کج کردم، چشمم رو یه لحظه باز کردم و دیدم که دو تا شمع روشن کرد. درخشش دایره وار نور نارنجی رنگ شمع اتاق رو روشن کرد و بعد طوری که انگار می‌خواست دعا کنه به جلو خم شد و به سمت سنگ کوچکی که قبلاً متوجه‌اش نشده بودم رفت. زیر نور سوسوزن شمع‌ها دستاش رو بلند کرد و میتونستم ببینم که دستاش خونی بودن.

با ترس با خودم فکر کردم که اون خون از کجا اومده بود و شکمم در هم پیچید و دوباره احساس مریضی کردم. دستاش رو داخل فانت (گنجان‌هی سنگاب مانندی که آب مقدس یا آب غسل تعمید در آن قرار دارد.) فرو برد و خون دستاشو با آب مقدس شست. بعد پشت یکی از نیمکت‌ها روی زانوهایش افتاد، دستاش رو به حالت دعا کنار هم گذاشت و درحالی که سرش به جلو خم شده بود بلند گفت: پروردگار عزیز من فرزند بدبخت خودم رو برای آمرزش نزد تو فرستادم. لطفاً اگر اراده‌ت اینه اونو از شر شیطان نجات بده.

با شنیدن اون دعای مسخره‌ش قلبم توی سینه‌م وایستاد و کلیسا دور سرم چرخید. می‌ترسیدم مادرش ملودی رو کشته باشه و احساس می‌کردم دارم از حال می‌رم.

گفت: یا عیسی مسیح عزیز دعا می‌کنم الان که اراده‌تو انجام دادم بهم پاداش بدی... الان که ملودی مُرده.

نمی‌تونستم دیگه تحمل کنم، از روی صلیب بال زدم و جلوی مادرش توی هوا معلق ایستادم. با شنیدن صدای به هم زدن اروم بال‌هام به همدیگه نگاهش رو بالا گرفتم.

داد زدم: نگاه نکن. تو برای نگاه کردن به من مناسب نیستی.

صورتش از ترس مچاله شد و خودشو روی زمین انداخت.

پرسیدم: چه کار کردی؟

توی سایه بالای سرش معلق بودم و اون نمی‌تونست به صورتم نگاه کنه.

گفت: اون کاری که پرودگار ازم خواست. با قربانی کردن دخترم شیطان داخل وجودش رو کشتم.

با شنیدن این حرف روی زمین کلیسا فرود اومدم و به سمتش قدم برداشتم.

دستا و بال‌هامو طوری باز کرده بودم انگار می‌خواستم یه بچه‌ی کوچیک رو بغل کنم. محکم مادر ملودی رو کشیدم تا سرپا بایسته و دستاشو گرفتم.

درحالی‌که بال‌هام با عصبانیت به هم می‌زدن، بهشون زل زد و زمزمه کرد: تو فرشته‌ای؟

زمزمه کردم: بله و پروردگارت مرا فرستاده تا یک پیام را به تو برسانم.

پرسید: پیامش چیه؟

و با مشت به سینه‌ش کوبید.

– او می‌خواست که بگویم هرکس که به بچه‌ای آسیب برساند باید به‌جای روبه‌رو شدن با خشم او خود را بکشد.

بعد هم هلس دادم و از خودم دورش کردم. به صورتم که توی سایه پنهون شده بود نگاه کرد. می‌تونستم نگاه ترسیده و بهت زده‌ش رو ببینم.

داد زدم: من فرشته نیستم. دخترت یک فرشته بود و تو برای کاری که با او کردی در آتش جهنم خواهی سوخت!

داد زد: نه!

دوباره روی زانوهای افتاد. بعد شروع به بوسیدن پاهام کرد: التماس می‌کنم، لطفاً... باید منو ببخشی.

– هیچ آمرزشی برای کاری که تو کردی وجود ندارد.

از این‌که تظاهر کنم پیام‌رسان خدا بودم خوشم نمی‌ومد ولی از مادرش متنفر بودم. میتونستم با چنگالام قلبش رو بیرون بکشم و اشتیاقم برای این کار خیلی خیلی قوی بود ولی می‌خواستم هر لحظه از زندگیش رو

با ترس از مردن و روبه‌رو شدن با خدایی که بهش اعتقاد داشت بگذرونه. خشم و عصبانیت مثل چاقو روحم رو تیکه تیکه میکرد و نمیتونستم هیچ کاری کنم که جلوی دردم رو بگیره.

در حالی که روی زانوهایش بود التماس کرد: باید راهی باشه که خودمو از زیر بار این گناه نجات بدم، یه راهی که بتونم یه روز وارد سرزمین خدا بشم.

بهش لگد زدم و از خودم دورش کردم. در حالی که بالهام سایه های بلندی رو اطرافمون ایجاد کرده بودن گفتم: خودت را قربانی کن. این تنها راهیست که میتوانی یک روز وارد سرزمین او شوی.

بعد هم در حالی که حق توی کلیسا گریه میکرد، با احساس دلسوزی برای خودش و احساس پشیمانی از کشتن ملودی، ترکش کردم.

اولین رگه های نور خورشید از بین ابرا به زمین می‌تابیدن، در حالی که توی زمین های اطراف راه رفته رو برمی‌گشتم، روی زانوهایم افتادم. دوباره و دوباره مشتامو به زمین کوبیدم. سرم رو به عقب خم کردم و تا وقتی که گلویم زخم شد به سمت آسمون فریاد زدم.

داد زدم: ازت متنفرم! ازت متنفرم!

در حالی که اشکام از فرط عصبانیت روی صورتم جاری شده بودن به سمت آسمون پرواز کردم. داخل ابرا پرواز میکردم و پاره پوره شون میکردم، میخواستم تا حد توانم ارتفاع بگیرم. می‌خواستم با خدای آدما روبه‌رو بشم. وقتی هوا انقدر رقیق و سرد شد که احساس کردم دارم بی‌هوش میشم، بالای ابرا چرخیدم و بال هام زیر دستام موج میزدن.

به سمت آسمون ها داد زدم: خودتو بهم نشون بده! زود باش!

باد منو به این طرف و اون طرف می‌برد.

داد زدم: چه جور خدایی می‌ذاره همچین اتفاق مزخرفی بیفته؟ چه جور خدایی به پدر ری اجازه میده این جور ی پسرشو اذیت کنه؟ چه جور خدایی می‌ذاره ملودی بمیره؟

باد دوباره منو به سمت چپ و راست کشید تقریباً انگار سعی میکرد باهام بازی کنه، مثل یه بچه که با یه عروسک پارچه ای بازی میکنه.

گفتم: هیچ خدایی نیست. هیچ بهشتی نیست.

بعد نگاهم رو پایین گرفتم، به زمین نگاه کردم و زمزمه کردم: فقط جهنم وجود داره.

دستامو پایین آوردم و کنار پهلوهام قرارشون دادم. مثل یه سنگ داخل ابرا سقوط کردم. در حالی که به سمت زمین سقوط میکردم گردنبنند ملودی موج می‌خورد و به سینم کوبیده میشد. در فاصله‌ی چند اینچی از زمین دستامو باز کردم و کمی اوج گرفتم. فقط می‌خواستم برم خونه، می‌خواستم برگردم هالوز.

فصل بیست و سوم

از میان سایبان درختایی که به تنه هاشون پناه داده بودن، فرود اومدم. در دوردست‌ها می‌تونستم بوی آب سرد و شیرین دریاچه رو حس کنم ولی نمی‌خواستم به ساحل برگردم، اون موقع نه. بالهامو بازتر کردم و عضله‌های بدنمو کشیدم. بالهام ناپدید نشدن همون‌طور اونجا آویزون موندن. بازوهامو بررسی کردم، میتونستم ببینم که اون رد زخمای بنفش رنگ از بین رفته بودن و بالهامو برای همیشه در معرض دید گذاشتن. بالهام قسمتی از من بودن. شاید دیگه نمی‌خواستن پنهون شن؟ شاید میخواستن آزاد باشن. مادرم گفته بود که اگر زیاد ازشون استفاده کنم گیر میکنن و به نظر می‌رسید همه اون مدت حق با مادرم بود.

راهمو بین درختا به سمت تونلی که منو به خونه متصل میکرد، کشیدم. درپوش تونل با یه پوشش از برگ و شاخه پوشیده شده بود. روی زانوهایم شاخ و برگ‌ها رو کنار زدم و بعد یهو دست از کار کشیدم، دستم بالای درپوش تونل توی هوا معلق موند. یکی یه تیکه کاغذ تا شده رو بین شکاف‌های درپوش گذاشته بود. در حالی که قلبم به سرعت توی سینه‌م می‌کوبید، کاغذ رو از شکاف درپوش بیرون کشیدم و بازش کردم. اصلا کاغذ نبود بلکه یه عکس بود. بهش نگاه کردم و از دیدنش به سمت عقب تلوتلو خوردم و روی زمین افتادم. بین برگ‌های نم‌داری که زمین رو پوشونده بودن، نشستم، به عکس خودم و ملودی زل زدم ولی ما متفاوت به نظر می‌رسیدیم - توی اون عکس چند سال بزرگ‌تر بودیم - شاید اخرای سنین نوجوانی‌مون بود. دستامون رو دور همدیگه انداخته بودیم و هر دو مون به لنز دوربین زل زده بودیم. ملودی زیبا به‌نظر می‌رسید، موهایش باز بود و روی شونه‌هایش پخش شده بود طوری که انگار یه نسیم ملایم می‌وزید. میتونستم اون رُزهای روشنِ قرمز و صورتی پر از زندگی رو ببینم که دستا و گردنش رو پوشونده بودن ولی منم تتو داشتم. شبیه شعله‌های مشکی رنگی بودن که دست چپ و گردنم رو پوشونده بودن. یه ریش کوتاه و زبر چونه‌مو پوشونده بود و یه حلقه‌ی ابرو روی قسمت راست پیشونیم بود. دور گردنم نه تنها تسبیح ملودی بود بلکه چندتای دیگه هم وجود داشتن و یه کمان به دستم بود.

نیازی نبود فکر کنم چه کسی عکس رو واسه‌م گذاشته بود میدونستم که یه‌جورایی ملودی اون کارو کرده بود. من این ایده رو بهش داده بودم. دقیقا مثل استیو ادواردز توی داستانی که برای ملودی نوشته بودم. نشستم و به اون عکس نگاه کردم.

اون عکس مال مایکل بلیک بین جمعیت طرفدارهای مرلین مونرو نبود، اون عکس منو ملودی از یه زمان دیگه و یه مکان دیگه بود ولی دقیقا مثل مایکل توی کارت پستالی که خودش برای ادواردز گذاشته بود منو ملودی هم نهایتاً خوشحال به‌نظر می‌رسیدیم.

عکس رو چرخوندم و روی قسمت پشتی‌ش نوشته شده بود «دنای عوض شده»!

فصل بیست و چهارم

ایزیدور در طول شب صحبت کرد. نزدیک صبح بود ولی هنوزم هوا اون بیرون به طرز شدیدی طوفانی بود، ابرای سیاه طوری نشون می‌دادن که انگار هنوز هم شب بود. ایزیدور یهو دست از تعریف کردن کشید و جز صدای هوهوی باد و رعد و برق‌های یهویی، اتاق انتظار توی سکوت فرو رفته بود.

ایزیدور جدا از من نشسته بود، سرشو پایین انداخته بود و کمانش روی پاش بود. داستانش باعث شده بود احساس شوک و ناراحتی داشته باشم، اطراف اتاق رو به دنبال بقیه نگاه کردم. کایلا در انتهای نیمکتی که سم هنوز روش خواب بود نشسته بود، پاتر روی زمین نشسته بود و کمرش رو به دیوار تکیه داده بود. فکر می‌کنم همه‌مون تحت تاثیر داستان ایزیدور قرار گرفته بودیم. کایلا به آرومی از روی صندلی‌ش بلند شد، کنار ایزیدور نشست و دستاش رو دور شونه‌ش حلقه کرد.

کایلا گفت: من خیلی متأسفم ایزیدور که ملودی رو از دست دادی.

ایزیدور گفت: از دستش ندادم، کشته شد. بعضی وقتا اون قدر دلم براش تنگ می‌شه که آرزو می‌کنم ای‌کاش ندیده بودمش! من برای یه ماجراجویی به روی زمین رفتم، رفتم تا اون ابرا و شکل‌ها رو ببینم، می‌خواستم خورشید رو در برابر پوستم حس کنم و به ماشینایی که از کنارم می‌گذشتن نگاه کنم، رفتم تا اون دستگاه‌هایی رو ببینم که توی هوا پرواز می‌کردن ولی به‌جاش فقط هیولاها رو پیدا کردم.

گفتم: همه‌ی آدما هیولا نیس...

ولی قبل از اینکه حرفم تموم شه ایزیدور وسط حرفم پرید.

داد زد: کیرا بعضی وقتا آرزو می‌کنم ای‌کاش توی هالوز اون تصمیم رو می‌گرفتی و ومپایرس‌ها رو انتخاب می‌کردی!

زمزمه کردم: ایزیدور این واقعا حرف دلت نیست.

داد زد: مادرم گفته بود اگه آدما می‌فهمیدن من باهاشون متفاوت بودم بدن منو باز می‌کردن تا بفهمن چطوری کار می‌کنه ولی ومپایرس‌ها نیستن که هیولان بلکه اونا خودشون هیولان.

عصبانیت و ناامیدی‌شو می‌فهمیدم، به آرومی گفتم: ولی ایزیدور توئم مثل من یه نصف انسان و نصف ومپایرسی.

گفت: و این چیزیه که ازش راضی نیستم. من از اینکه یه قسمت از وجودم انسانه از خودم متنفرم.

پاتر به ایزیدور زل زده بود: ولی تو عاشق یه انسان شدی. ملودی شیطان نبود. تو خودت گفتی که اون یه فرشته بود.

با تلخی گفت: و به لطف یه انسان اون الان یه فرشته‌ی مرده‌ست.

بعد از اون هیچ‌کس برای مدتی حرف نزد. وقتی سکوت اونقدر اذیت‌کننده شد که نمی‌شد تحملش کرد، به ایزیدور نگاه کردم و پرسیدم: هنوز اون عکس رو داری؟

فقط برای شکستن سکوت اون سوال رو پرسیدم، می‌خواستم درمورد عکسی که ملودی برای ایزیدور گذاشته بود بیشتر بدونم.

ایزیدور بدون هیچ حرفی یه داخل کتتش دست برد و یه تیکه کاغذ تا شده رو بیرون کشید. خیلی مراقب توی دستم گرفتمش، چون می‌دونستم خیلی براش خاص بود، عکس رو باز کردم. ایزیدور دقیقاً مثل الانش بود، کنار دختری که ملودی صداش می‌کرد وایستاده بود و ملودی واقعا زیبا بود، اصلاً ممکن بود کسی فکر کنه این دختر زیبا نبود؟ موی بلند و روشنش دقیقاً همون‌طوری بود که ایزیدور توصیفش کرده بود، بلند، پرپشت و موج‌دار. دستاش پوشیده از یه سری خالکوبی بودن که خیلی خیلی واقعی به نظر می‌رسیدن. اون رُزها طوری بودن انگار توسط یه نسیم ملایم که توی عکس دور ملودی و ایزیدور می‌وزید به جلو و عقب نوسان می‌کردن. می‌تونستم ساعت‌ها با این باور که هر لحظه اون رزها باز می‌شن و به گل‌های کاملی تبدیل می‌شن به اون تتوها زل بزنم. عکس رو توی دستم چرخوندم و «دنایای عوض شده» نوشته شده با جوهر رو روی قسمت پشتی‌ش دیدم.

عکس رو به دست پاتر دادم، به ایزیدور نگاه کردم و گفتم: پس هیچ نظری نداری که اون عکس کجا گرفته شده؟

سرش رو تکیون داد و گفت: نه.

پاتر عکس رو بررسی می‌کرد و همزمان پرسید: پس از اون روزی که مادرش با ماشین بردش ندیدیش؟ ایزیدور گفت: قبلاً که بهتون گفتم، اون مُرده.

کایلا از سر شونه‌ی پاتر به اون عکس زل زده بود و گفت: ولی اون تتوهات. تو باید از روزی که اون تتو رو زدی یه بار دیگه دیده باشی‌ش.

ایزیدور گفت: اون تتوها رو به‌خاطر اون عکس زدم.

عکس رو از پاتر گرفت و به آرومی دوباره گذاشتش توی جیبش.

پرسیدم: منظورت چیه؟ ایزیدور بهمون گفت: خیلی دلم می‌خواست دوباره ملودی رو ببینم، اونقدر دلم می‌خواست که هر کاری که می‌تونستم بهش فکر کنم رو کردم تا اون روز بیاد. پس رفتم و اون تتوها رو زدم. اون عکس رو به اون شخصی که تتو می‌زد نشون دادم و اون از روی عکس تتو رو برام زد. بعد روی ابروم یه حلقه زدم و هنر پرتاب تیر با کمان رو به‌طرز خودآموز یاد گرفتم. نمی‌دونستم چرا باید اون کارا رو می‌کردم ولی وقتی به اون عکس نگاه می‌کردم مطمئن می‌شدم که کاملاً کپیش کرده بودم.

پاتر دوباره پرسید: پس هیچ‌وقت دوباره ندیدی‌ش؟

ایزیدور آهی کشید: ببین چطور دیگه باید بهت بگم؟ از روزی که مادرش بردش ندیدمش. اون مرده.

کایلا گفت: ولی اون نمی‌تونه مرده باشه. توی اون عکس ملودی با توئه و تو خیلی‌ام زنده‌ای.

بعد به هر سه تاشون نگاه کردم، نفسم رو با فوت بیرون دادم و گفتم: ولی کل موضوع همینه. نمی‌تونید ببینید؟ ما زنده نیستیم. ما مُردیم.

ایزیدور بهم نگاه کرد، روی نیمکت به جلو خم شد و گفت: منظورت اینکه که ملودی ممکنه زنده باشه؟ فقط به خاطر این که توی اون یکی دنیا مُرده معنی‌ش این نیست که اینجا هم مُرده باشه.

کایلا داد زد: دنیا عوض شده. وقتی ملودی اون نوشته رو پشت عکس برات نوشت منظورش این بود.

به حرفی که کایلا زد گوش کردم و به پدر خودم فکر کردم. پدرم توی اون یکی دنیا مُرده بود ولی این یکی دنیا چی؟ می‌تونست هنوز زنده باشه! به پاتر نگاه کردم و یه لحظه چشمامون روی هم قفل شدن.

طوری که انگار می‌دونست درمورد چی فکر می‌کردم، بهم نگاه کرد و گفت: کیهرا فکر مسخره نکن.

پرسیدم: منظورت چیه؟

یه سیگار روشن کرد و گفت: همه‌ی چیزی که سعی می‌کنم بگم اینکه که به ایزیدور امید الکی نده. فقط به این دلیل که قبل از عوض شدن دنیا اون دختره مُرده معنی‌ش این نیست که اینجا زنده‌ست.

—ولی پدرم چی؟

وسط حرفم پرید: کیهرا اونجا نرو؛ فقط آسیب می‌بینی.

با اخم پرسیدم: چطور می‌تونی انقدر مطمئن باشی؟

انتهای سیگار رو پک زد و گفت: من درمورد هیچی مطمئن نیستم، ولی ما برنگشتیم اینجا که مرده‌ها رو زنده کنیم.

—ولی ممکنه نمرده باشه...

دوباره پاتر وسط حرفم پرید: بین ما از هیچی مطمئن نیستیم و بیدار شدن روح‌ها چیزی نیست که بهش بگن ایده‌ی خوب.

به پاتر نگاه کردم و احساس کردم شاید درمورد این دنیای عوض شده یه چیزای بیشتر از اون چیزی که بهم گفته بود می‌دونست.

کایلا یهو گفت: چیزی که من می‌خوام بدونم اینکه که اگه اون عکس از این دنیای جدید اومده بوده چطور سر از اون درپوش تونل درآورده؟

پاتر شونه‌ای بالا انداخت، دود توی دهنش رو بیرون داد و گفت: من از کدوم گوری باید بدونم.

کایلا پرسید: عکس‌ها، کارت‌پستال‌ها و همچنین چیزایی نباید بتونن بین دوتا دنیای مختلف جابه‌جا بشن، نه؟

پاتر به لحظه مکث کرد طوری که انگار به صورتش سیلی زده بودن. بعد فوراً به حالت عادی برگشت و غرید: چرا داری از من می‌پرسی؟ من که همه چیو نمی‌دونم.

دوباره اون احساس اضطراب مانند از فکر کردن به این که یه چیزی رو داشت ازم پنهون می‌کرد بهم هجوم آورد ولی قبل از اینکه شانس پرسیدن چیز بیشتری رو داشته باشم، پاتر به سمت ایزیدور چرخید و گفت: پس مطمئنی که اصلاً ملودی رو دوباره ندیدی؟

ایزیدور پافشاری کرد: نه. بعد از اون اتفاقی که برای ملودی افتاد بیشتر وقتمو تنها گذروندم. از این که ملودی اونجا نبود کاملاً احساس گم شدن می‌کردم. دائماً به اون تصویر نگاه می‌کردم و توی قلبم می‌دونستم که دوباره همدیگه رو می‌دیدیم. ما مجبور بودیم همدیگه رو ببینیم چون با هم توی اون عکس بودیم. فقط نمی‌دونستم کجا و کی اون اتفاق قرار بود بیفته. چندسال بعد، تقریباً شونزده ساله بودم، به دریاچه و اردوگاه کوچیکمون بین بوته‌ها برگشتم. با کمال تعجب یکی از اون خط چشم‌هایی که ملودی از اون مغازه دزدیده بود و اون کتاب تصویری که برام آورده بود رو پیدا کردم. اون کتاب و خط چشم توی اردوگاهمون زیر تعدادی برگ خشک و شاخه پنهون شده بودن ولی بدون ملودی همه چی متفاوت بود. اون عکس بهم امید می‌داد، اون موقع‌ها ساعت‌ها یا گاهی اوقات روزها با امید به اینکه ملودی برمی‌گرده منتظرش می‌موندم. در نهایت رفتن به اونجا خیلی دردناک شد.

— به هالوز برگشتم، جایی که روی تختم دراز می‌کشیدم و در همون حال داستان می‌نوشتم و کتاب تصویری که بهم داده بود رو بازخوانی می‌کردم ولی توی قلبم فقط نمی‌تونستم درمورد این که ملودی کجا بود و یا چی‌کار می‌کرد فکر نکنم. فقط امیدوار بودم خوشحال باشه. فقط یک‌بار دیگه رفتم دنبال ملودی بگردم و اون‌دفعه به خونه‌ای که با مادرش زندگی می‌کرد، رفتم.

— پنجره‌هاشون رو پایین کشیده بودن. باغچه جلویی خونه پر از علف‌های هرز و گل‌های وحشی بود. خونه‌شون متروکه و رها شده به نظر می‌رسید. می‌خواستم بدونم چه اتفاقی افتاده بود پس به کتابخونه برگشتم و روزنامه‌های محلی رو چک کردم. زیاد نگشتم که خیلی زود به سرتیتر یه روزنامه درمورد یه زن بومی برخورد که خودش رو توی کلیسای دست‌ساز توی زیر زمین خونه‌ش حلق‌آویز کرده بود. چیزای بیشتری درموردش نوشته شده بود ولی نیازی به خوندنش نداشتم. می‌دونستم که اون در جست‌وجوی رستگاری که امیدوار به پیدا کردنش بود خودشو فدا کرده بود. آیا از اون اتفاقی براش افتاده بود احساس بدی داشتم؟ نه. چون اون از مجازات دخترش توی اون کلیسا احساس بدی نداشت.

دوباره پرسیدم: اون نوشته‌ی دنیای عوض شده چی؟ ملودی چطور درموردش می‌دونست؟

قبل از اینکه کسی حتی شانس فهمیدن سوالم رو داشته باشه، کایلا یه انگشت روی لباش گذاشت و گفت: هیس!

همه‌مون به کایلا نگاه کردیم که به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

زمزمه کردم: مشکل چیه؟

درحالی که توی تاریکی به بیرون زل زده بود گفت: می‌تونم بشنوم که دارن میان.

پاتر پرسید: کیا؟

گفت: اون برزرکرها و خیلی هم زیادن.

چرخید، به ما نگاه کرد و چشماش گشاد شده بودن.

فصل بیست و پنجم

کیه‌را

فقط می‌تونستم صدای هوهوی باد رو بین دره‌ها و تپه‌های اطراف بشنوم. توانایی شنیدن من به حساسیت مال کایلا نبود، ولی هیچ دلیلی برای شک کردن به توانایی کایلا وجود نداشت. در طول اتاق انتظار به سرعت حرکت کردم، کایلا رو از پشت پنجره کنار زدم و توی تاریکی به بیرون زل زدم.

موهامو به طرف گردنم انداخته بودم و می‌تونستم سوزن‌سوزن شدن گردنم رو حس کنم. می‌تونستم تعداد زیادی سایه‌ی تیره رو ببینم که داخل تپه مثل یه مایع سیاه پخش و پلا شده بودن. سریع حرکت می‌کردن، مثل یه موج بزرگ از روی تپه‌ها سرازیر شده بودن و دره‌هایی که ایستگاه داخلش قرار گرفته بود رو توی سیل فرو بردن.

نفسم بند اومده بود، نفس‌نفس‌زنان گفتم: توی دردسر افتادیم.

از جلوی پنجره چرخیدم و به بقیه‌شون نگاه کردم.

پاتر پرسید: چه‌جور دردسری؟

و نیش‌ها، چنگال‌ها و بال‌های بزرگشو از قبل آزاد کرده بود. توی نور ضعیف اتاق انتظار وایستاده بود، مثل یه شیطان بالدار بود، چنگال‌هاش اونقدر بزرگ بودن که ناخن‌های عاج ماندش زیر زانوش آویزون بودن. چشماش اونقدر تیره شده بودن که دیگه نمی‌تونستم مردمکشو ببینم.

چنگال‌ها، بال‌ها و نیش‌های خودمو بیرون آوردم و بهش گفتم: خیلی زیادن و خیلی سریع دارن به این سمت میان.

بال‌هام دو طرفم به هم می‌زدن و اون انگشت‌های سیاه استخوانی هوا رو چنگ می‌زدن.

کایلا یهو پرسید: اون چیه؟

و دوباره به سمت پنجره برگشت. بال‌هاش طوری می‌درخشیدن انگار روشن اکیلی پخش شده بود.

پاتر داد زد: چی چیه؟

هیجان توی اتاق انتظار زیاد شده بود.

کایلا سرش رو به طرفی کج کرد، به ما نگاه کرد و گفت: می‌تونستم صدای اومدن یه قطار رو بشنوم.

پرسیدم: چقدر دوره؟

از سر شونه‌ش به دقت به تاریکی شب زل زدم.

کایلا زمزمه کرد: نزدیک‌تر از اون برزرکرهاست.

چشم‌اش گشاد و پر از ترس بودن.

پاتر به سمت در رفت، بازش کرد و به داخل سکو قدم گذاشت. باد شدیدی به داخل اتاق انتظار وزید و موهای قرمز کایلا رو از روی صورتش عقب زد، صحنه‌ش مثل یه صحنه‌ی انفجار و پخش شدن شعله‌های آتیش به اطراف بود.

پاتر به سرعت به سمت اتاق انتظار برگشت و غرید: قطار خیلی نزدیکه ولی اون برزرکرها هم همین‌طور. هرکسی یه حدسی داره که کدومشون اول می‌رسن ولی بیاید آماده باشیم. کایلا اون پسر گرگی رو بیدار کن. داخل اتاق انتظار به ایزیدور نگاه کردم. روی نیمکت نشسته بود، سرش رو پایین انداخته بود و کمانش رو روی پاش گذاشته بود.

گفتم: ایزیدور؟

و از اینکه با بال‌های بیرون زده و کمان آماده‌ی شلیکش نایستاده بود، متعجب بودم: ایزیدور اون برزرکرها دارن میان. باید خیلی زود از اینجا بریم بیرون.

امیدوارم بودم یه تکونی به خودش بده.

بعد سرش رو بلند کرد تا بهم نگاه کنه و گفت: کیه‌را من باهات نمیام.

پاتر به ایزیدور نگاه کرد و گفت: بچه، گوش بده. وقت این کارا رو نداریم. خرت‌وپرت‌ها تو جمع‌وجور کن. داریم از این‌جا می‌ریم.

ولی همزمان یه چشمش هم روی در بود.

ایزیدور دوباره گفت: من نمیام.

صدای هوهوی باد اون بیرون شنیده می‌شد و پنجره‌ها توی چهارچوبشون می‌لرزیدن. صدای بلند صاعقه در دوردست‌ها شنیده می‌شد و صداش انقدر بلند بود که اتاق انتظار لرزید.

پافشاری کردم: ایزیدور بدو. طوفان داره بدتر می‌شه. باید بریم.

کایلا داد زد: اون صدایی که الان شنیدید صدای صاعقه نبود بلکه صدای اون برزرکرها بود.

به سرعت سرم رو چرخوندم و از داخل چهارچوب در به بیرون نگاه کردم. چشمامو باریک کردم و به دوردست‌ها خیره شدم. می‌تونستم اون برزرکرها رو ببینم که داخل دره به سرعت به سمت ایستگاه میومدن. درحالی‌که به سمت ما میومدن صدای غرش و خرخرشون مثل همخوانی یه گروه هیولا بود. با دونستن اینکه فقط چند دقیقه برای فرار وقت داشتیم سمت راستم رو نگاه کردم و می‌تونستم چراغ‌های جلویی یه قطار رو ببینم که توی تاریکی شب به سمت ما میومد.

چرخیدم تا به ایزیدور که هنوز نشسته بود، نگاه کنم. درحالی‌که هیچ وقتی برای تلف کردن نداشتم به سمتش دویدم و با چنگال‌هام مچ دستشو گرفتم، داد زدم: بلند شو. تو با ما میای.

توی چشمام نگاه کرد و به آرومی گفت: من می‌مونم.

کایلا داد زد: چی گفتی؟ تو نمی‌تونی بمونی. اون برزرکرها خیلی زیاده...

طوری که انگار تازه متوجه شده بود ایزیدور جدی بود.

ایزیدور با مهربونی به خواهرش لبخند زد و گفت: شما برید. من می‌مونم و حواسشون رو پرت می‌کنم تا بتونید فرار کنید.

کایلا داد زد: نه!

و سعی می‌کرد ایزیدور رو از روی نیمکت بلند کنه.

ایزیدور گفت: لطفا کایلا! می‌خوام این کارو بکنم.

کایلا با گریه گفت: من نمی‌خوام تو این کارو کنی. بدون تو این‌جا رو ترک نمی‌کنم.

و می‌تونستم ببینم که اشک توی چشماش جمع شده بود. یه نگرانی خاص و عجیبی توی صورت پاتر بود، جلو اومد، کایلا رو کنار زد، به ایزیدور نگاه کرد و گفت: لعنتی تو واقعا جدی‌ای؟

ایزیدور بهش نگاه کرد و گفت: می‌خوام بمونم.

پاتر پرسید: چرا؟

و صدایش پر از نگرانی بود.

ایزیدور توضیح داد زد: شما به من نیازی ندارید. تو کیه‌را رو داری و کیه‌را تو رو. کایلا هم سم رو داره. من کیو دارم؟

پاتر گفت: دوستاتو داری.

و دستش رو برای ایزیدور دراز کرده بود.

ایزیدور همراه با صدای اون برزرکرهایی که داشتن نزدیک می‌شدن گفت: کافی نیست. دیگه خسته‌ام.

پرسیدم: خسته از چی؟

و چیزی که می‌شنیدم رو باور نمی‌کردم.

ایزیدور گفت: خسته از این که هیچ جای واقعی‌ای توی گروه ندارم. هیچ فایده‌ای برای گروه ندارم. هیچ وقت مسئله‌ای رو حل نمی‌کنم؛ فقط مایه‌ی خنده و شادی بقیه‌ام. من شگی‌دوئم. (Shaggy-Doo) شخصیت کارتون اسکوبی دو)

پاتر به ایزیدور زل زد، بعد نیش‌هاشو بهش نشون داد، دستای ایزیدور رو چنگ زد و از روی نیمکتش کشیدش: خوشش بیاد یا نه ایزیدور تو با ما می‌ای. بدون تو اینجا رو ترک نمی‌کنم. با یه خرخر وحشیانه که قبلاً هیچ وقت از ایزیدور نشنیده بودم پاتر رو از خودش دور کرد و کمانش رو کشید. به سمت پاتر نشونه‌ش گرفت و هیس‌هیس کرد: نمیام! الانم برو. همه‌تون برید! کایلا داد زد: ایزیدور لطفاً!

خودش رو به سمت ایزیدور انداخت. دستاشو دور کمرش حلقه کرد و شروع به هق‌هق گریه کرد: لطفاً با ما بیا. تو داداش منی. من دوستت دارم! ایزیدور زمزمه کرد: منم دوستت دارم!

و اشکاش روی گونه‌هاش ریختن: ولی برای همینم هست که می‌مونم. دیگه نمی‌خوام فرار کنم. من توجه برزرکرها رو به خودم جلب می‌کنم تا شما بتونید فرار کنید. کایلا هق‌هق‌کنان محکم‌تر بغلش کرد و گفت: ولی اونا می‌کُشتن.

ایزیدور در جوابش زمزمه کرد: من قبلاً مُردم. از اون روزی که ملودی رو ازم گرفتن مُردم. امیدوار بودم بتونم یه چیزی رو پیدا کنم که حفره‌ای که ملودی داخلش به‌جا گذاشت رو پر کنه، ولی هیچ وقت نتونستم. بذار فقط این یه کارو برای گروهمون انجام بدم. خودمو بهتون می‌رسونم. قول میدم. کایلا توی بغلش گریه کرد: نه درست نیست.

ایزیدور به آرومی کایلا رو کنار زد و گفت: کایلا برو. دوستت سم رو نجات بده. ببرش به چشمه‌ی ارواح. تو الان سم رو داری، آیا منم حق اینو ندارم که یه دوست خاص داشته باشم؟

پاتر طوری که انگار می‌دونست ایزیدور راضی نمی‌شه باهامون بیاد و اون برزرکرها فقط چند لحظه مونده بود تا بهمون برسن به جلو قدم برداشت و کایلا رو بغل گرفت. موهای کایلا رو با چنگالاش صاف کرد و زمزمه کرد: کایلا سم رو ببر روی سکو چون هر وقت قطار برسه باید سریع سوار شیم.

کایلا گریه‌کنان توی بغل پاتر گفت: نمی‌تونم.

پاتر زمزمه کرد: مجبوری.

و کایلا رو به سمت نیمکتی که سام روش خوابیده بود راهنمایی کرد.

کایلا درحالی که آرام گریه می کرد، سم رو بلند کرد، توی بغلش گرفتش و از اتاق انتظار بیرون برد، حتی یک بار هم نگاهش رو برنگردوند تا به برادرش نگاه کنه.

صدای جیخ قطار و زوزه ی برزرکرهایی که هی نزدیک و نزدیک تر می شدن، به گوش می رسید. به ایزیدور نگاه کردم و گفتم: تو نیاز به اثبات هیچی نداری. تو جزئی از گروه مایی، جزئی از خانواده مون.

ایزیدور گفت: باید بمونم و چشم انتظار ملودی باشم.

و دوباره عکس دو نفره شون رو از جیبش بیرون کشید.

نامیدانه سعی کردم متقاعدش کنم: ولی وقتی منتظرشی اون برزرکرها می کشنت.

عکس رو بالا گرفت و گفت: اما تو که می تونی این عکس رو ببینی. برزرکرها نمی تونن منو بکشن، چون این عکس هنوز گرفته نشده. واقعیت وجود این عکس ثابت می کنه که من امروز نمی میرم.

_ولی...

_ از صبر کردن خسته نیستم. از اینکه امیدوار باشم لحظه ی گرفتن این عکس بیاد خسته نیستم؛ پس شاید با صبر کردن برای این برزرکرها بتونم مجبورش کنم به خودش بیاد و بیاد دنبالم.

_ لطفا...

ولی نتونستم حرفم رو تموم کنم، لب پایینم لرزید و اشکام روی گونه هام جاری شدن. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو آرام کنم، بهش نگاه کردم و برای بار آخر گفتم: ایزیدور با ما بیا.

بهم زل زد، توی نگاهش اراده ی محکمش برای موندن دیده می شد: بدو کیهرا؛ وگرنه قطار رو از دست می دی!

با دونستن این که اصلا امکان نداشت بتونم نظرش رو عوض کنم، داخل اتاق انتظار به سمتش رفتم و محکم بغلش گرفتم.

به آرومی گونه شو بوسیدم و زمزمه کردم: ایزیدور دوستت دارم. بعدا می بینمت تمساح.

زمزمه کرد: تا بعد کروکودیل.

بعد ولش کردم، داخل اتاق دویدم، کوله ها رو چنگ زدم و از سکو بیرون دویدم.

فصل بیست و ششم

ایزیدور

از پاتر که توی اتاق روبه روم وایستاده بود، پرسیدم: نباید تو هم بری؟

پاتر با اخم پرسید: چرا این کارو می‌کنی؟

جواب دادم: چون می‌خوام دوباره ملودی رو ببینم.

دو قدم جلو اومد، فقط چند اینچ با هم فاصله داشتیم، با صدایی که انگار نمی‌خواست کسی بشنوه، آروم گفت: ایزیدور باور کنی یا نه من می‌دونم قلب شکسته چه حسی داره. یه زمانی یه دختری رو دوست داشتم ولی اون دیگه رفته و یه جورایی رفتنش بهترین اتفاقی بود که می‌تونست برام بیفته چون اگه نمی‌رفت هیچ‌وقت کیه‌را رو نمی‌دیدم.

سعی کردم توضیح بدم: ولی مشکل این‌جاست من هیچ‌کس دیگه‌ای رو ملاقات نکردم. هیچ‌کس رو ندارم. ملودی نرفته، اون همین دوروبراست، دوباره همدیگه رو ملاقات می‌کنیم. این عکس مدرک حرفمه.

بعد از سر شونه‌ش نگاهی به عقب انداخت، دوباره به من نگاه کرد و زمزمه کرد: من درمورد عکسا و اشیائی که به‌نظر می‌رسن بین دوتا دنیا جابه‌جا شدن می‌دونم و همچنین می‌دونم دنبال کردن این اشیاء عاقبت خوشی نداره.

پرسیدم: درمورد چی صحبت می‌کنی؟

دوباره از سر شونه‌ش نگاهی به عقب انداخت و گفت: وقت توضیح دادنش رو ندارم. ولی باورکن ایزیدور عکس ملودی دقیقاً مثل نامه‌هایی که به دست دختری که من یه زمانی دوست داشتم رسیدن، این نامه‌ها فقط به آزار و اذیت و نهایتاً مرگش ختم شدن. ایزیدور لطفاً با ما بیا ایزیدور. نمی‌خوام ترکتم کنم.

گفتم: پاتر می‌مونم. من می‌دونم چی‌کار دارم می‌کنم.

درحالی‌که اون اتاق انتظار شل و سست توی طوفانی که هی بیشتر و بیشتر شدت می‌گرفت، از طرفی به طرف دیگه کج می‌شد و صدای قطار و برزرکرهایی که نزدیک می‌شدن، به گوش می‌رسید، پاتر بهم نگاه کرد و گفت: ایزیدور متأسفم. هیچ‌وقت قصد ناامید کردن یا صدمه زدن بهت رو نداشتم. تو دوست منی. برادرمی.

شنیدن اون حرفا از دهن پاتر بیشتر از هر چیز دیگه‌ای ارزش داشت. باعث می‌شد بخوام از خوشحالی گریه کنم ولی دقیقاً همون‌طور که ملودی یه زمانی بهم گفته بود نمی‌تونستم حسمو نشونش بدم. با لبخندی که گوشه‌ی لبم شکل گرفت، دست دراز کردم تا باهاش دست بدم و گفتم: می‌دونم، ولی حدس می‌زنم دقیقاً مثل همه‌ی برادرهای بزرگ‌تر باید بذاری برادر جوون‌ترت راه خودشو پیدا کنه.

پاتر به دستم نگاه کرد ولی به‌جای دست دادن باهام، جلو اومد و اون‌قدر محکم بغلم کرد که احساس کردم استخوانام دارن می‌شکنن.

زمزمه کرد: متأسفم!

بعد ولم کرد، یه سیگار از جیب شلوارش بیرون کشید و پشت گوشم فرو کرد.

گفتم: ولی من که سیگار نمی‌کشم.

به آرومی گفت: واسه‌ی ملودیه.

بعد چرخید و منو توی اتاق انتظار تنها گذاشت.

صدای قطار رو هنگام عبور از ایستگاه شنیدم و امیدوار بودم که کایلا و دوستانم تونسته باشن سوار بشن. با سرعت گرفتن قطار راننده بوق زد. باد بیرون فریاد می‌کشید و درِ اتاق انتظار توی چهارچوبش می‌لرزید. بعد یه وزش ناگهانی باد بلند شد، در محکم باز شد و عکس خودم و ملودی رو از دستم چنگ زد. عکس به هوا پرواز کرد، لحظه‌ای نوسان پیدا کرد و تونستم یه نگاه ناگهانی به خودمون بندازم. بعد از درِ باز بیرون رفت و توی آسمون خاکستری صبحگاهی بالا گرفت. به سمت در دویدم ولی اون عکس رفته بود.

به سمت راستم نگاه کردم و می‌تونستم اون قطار رو ببینم که به سرعت از ایستگاه خارج شد، به سمت چپم نگاه کردم و اولین نفر از اون برزرکرها رو دیدم که به روی سکو پرید. اولین باری بود که برزرکر می‌دیدم و اصلاً شبیه گرگ به نظر نمی‌رسیدن، طوری بودن انگار بین انسان‌ها و گرگ‌ها گیر افتاده بودن دقیقاً همون طور که سم به نظر می‌رسید. روی چهارتا پاشون توی سکو به سمت من جست‌وخیز می‌کردن. ناخن‌هاشون صدای تق تقی می‌دادن. هوا رو بو کشیدن با اون چشمای سوزانشون بهم نگاه کرده و غرغر کردن. با اون صورت‌های نیمه انسان و پوزه‌های پوشیده از گوشتشون لباشون رو به عقب جم کردن و دندون‌های تیز و تیغ ماندشون رو بهم نشون دادن.

چرخیدم، به سمت اتاق انتظار برگشتم و در رو پشت سرم بستم. می‌دونستم که اون در، مدت زمان زیادی جلوشون رو نمی‌گرفت یا حتی اصلاً یه لحظه هم جلوشون رو نمی‌گرفت. رادیوی قدیمی که برای اولین بار روی پیشخوان کنار دکه‌ی بلیت‌فروشی کوچیک متوجهش شده بودم صدای خش‌خشی ایجاد کرد. به سمتش حرکت کردم و به وضوح صدای پارازیت رو می‌شنیدم. رادیو رو بلند کردم، گوشمو روش فشار دادم و چشمامو بستم. همراه با صدای خش‌خش پارازیت مطمئن بودم که صدای ضعیف موسیقی رو می‌شنیدم و داشت بلندتر می‌شد. درحالی‌که دستام شروع به لرزیدن کردن متوجه شدم قبلاً اون آهنگ رو شنیده بودم. اون آهنگی بود که وقتی منو ملودی باهم کنار لیک لور می‌نشستیم بهش گوش می‌کردیم. وقتی موسیقی بلندتر و واضح‌تر شد و شروع به زمزمه کردن آهنگ (Heroes by David Bowie) کردم.

درحالی‌که صدای بلند موسیقی کل اتاق انتظار رو پر کرده بود، رادیو رو پایین گذاشتم و از سر شونهم به در نگاه کردم. در به آرومی باز شد و چندین برزرکر توی چهارچوب در ایستاده بودن. دیگه روی چهارتا پاشون نبودن بلکه مثل یه انسان روی دونا پاشون بودن. با پنجه‌های غول‌پیکری که در برابر زانوهایشون آویزون بودن به سمت من اومدن. توی چشمای سوزانشون نگاه کردم و هر کدومشون فک‌هایی که بزاق ازشون آویزون بود رو باز کردن و فریاد کشیدن.

بهشون پشت کردم، اون موقع بود که دوباره متوجه اون اهرم‌ها شدم، اون اهرم‌هایی که کلمه‌های «بکشید» و «بفشارید» با حروف کمرنگ روشن نوشته شده بودن. دقیقاً طوری که انگار به صورتم مشت زده بودن کلمه‌ای که پشت اون عکس نوشته شده بود توی ذهنم جرقه زد(۱).

درحالی‌که نفس گرم اون برزرکر به گردنم می‌خورد و آهنگ Heroes با صدای کرکننده‌ای از رادیو به گوش می‌رسید، چشمامو بستم و اهرمی که کلمه‌ی بفشارید روش نوشته شده بود رو چنگ زدم و همزمان با این کار چنگال اون برزرکر رو حس کردم که گردنم رو برید اما این احساس آخرین احساسی بود که قبل از تیره و تار شدن دنیا حس کردم. دستی رو احساس کردم که به آرومی دستمو گرفت، اون دستی که تازه اهرم رو فشار داده بود.

۱- به توضیح درمورد این قسمت بدم:

کلمه‌ی نوشته شده پشت عکس Push بو و کلمه‌ی بفشارید روی اهرم هم Push بوده. این کلمه چندین معنی داره و با توجه به موقعیت استفاده به دو شکل ترجمه شده و ایزیدور متوجه می‌شه که نوشته‌ی روی اهرم همون نوشته‌ی پشت عکسه.

فصل بیست و هفتم

کیه‌را

پاتر از اتاق انتظار خارج شد و روی سکو به ما پیوست. نگاهی توی صورتش بود که قبلاً فقط یک‌بار دیده بودم و مال موقعی بود که جسد مورفی رو زیر چشمه‌ی ارواح بغل کرده بود. پاتر هم مثل من می‌دونست که هیچ‌وقت دوباره ایزیدور رو نمی‌دیدیم، اونم می‌دونست که برزرکرها می‌کشتنش.

با دیدن ناراحتی توی صورت پاتر و احساس اینکه روحم له شده بود داخل سکو به سمت اتاق انتظار برگشتم. من ایزیدور رو با خودمون می‌آوردم حتی اگه مجبور می‌شدم روی زمین بکشمش و اونم لگد و فریاد می‌زد. وقتی از کنار پاتر رد شدم دستمو چنگ زد.

زمزمه کرد: نکن.

و اشک توی چشمش جمع شده بود. با گریه به کایلا که سم رو روی زمین گذاشت، نگاه کردم و گفتم: ولی نمی‌تونیم همین‌طوری ولش کنیم.

کایلا همون‌طور که وایستاده بود، سرشو پایین انداخته و خودش رو بغل کرده بود. نیازی نداشتم به صورتش نگاه کنم تا بفهمم داره گریه می‌کنه، لرزش شونه‌هاش گریه‌شو لو می‌دادن.

پاتر با لطافت گفت: ایزیدور باید راه خودشو پیدا کنه؛ فقط امیدوارم ملودی رو نهایتاً پیدا کنه.

دوباره سعی کردم به سمت اتاق برم ولی پاتر سر راهمو گرفت: وقتشو نداریم. نمی‌تونیم زندگی همه‌مون رو به‌خاطر ایزیدور توی خطر بندازیم.

نمی‌خواستم به حرفی که پاتر گفته بود گوش کنم پس کایلا رو نگاه کردم ولی توی قلبم می‌دونستم حق با پاتر بود. به‌سمت کایلا رفتم و دستامو دور شونه‌ش حلقه کردم. بعد طوری که انگار می‌خواست نقش آدم قوی و عاقل رو بازی کنه سریع به سمتمون اومد، سم رو از روی سکو برداشت و غرید: وقتی برای گریه و ناله نداریم، بذاریش برای بعد.

وقتی قطار به سکو رسید از سرعتش کم کرد، ولی توقف نکرد. برزرکرها اونقدر نزدیک شده بودن که می‌تونستم صدای غرش و دندون قروچه‌هاشون رو از اون طرف سکو بشنوم. درحالی‌که قطار داخل سکو حرکت می‌کرد پاتر با سم که مثل عروسک پارچه‌ای روی شونه‌ش آویزون بود در کنار قطار می‌دوید.

خطاب به من و کایلا داد زد: زود باشید.

درحالی‌که هنوز دستامو محکم دور شونه‌های کایلا حلقه کرده بودم با عجله همراه با قطار می‌دویدم. یه قطار باربری بود و درِ یکی از واگن‌هاش باز بود. با دیدن اون واگن پاتر خودشو بهش رساند و سم رو داخل واگن انداخت. کایلا آروم می‌دوید و داشتیم از قطار جا می‌مونددیم. نگاهم رو بالا گرفتم و پاتر رو دیدم که از لبه‌ی سکو پرید و وارد واگن شد.

داد زد: عجله کنید!

و چنگالاشو به سمت ما دراز کرده بود.

سر کایلا که کنارم سکندی خوران می‌دوید داد زدم: سریع‌تر!

کایلا گفت: نمی‌خوام ایزیدور رو ترک کنم...

ولی قبل از اینکه شانس اصرار بیشتری داشته باشه پاتر با چنگالاش مج‌هاشو چنگ زد و داشت به داخل واگن می‌کشیدش. موهای کایلا مثل شعله‌های آتیش توی هوا موج می‌خورد و آسمون بالای سرمون طوفانی بود.

درحالی‌که هنوز کنار قطار می‌دویدم، پاتر خطاب به من غرید: دستمو بگیر! کیه‌را... بگیرش!

دست دراز کردم، چنگالامون به‌هم پیوستن و سوار قطارم کرد. قطار به سوزن دوراهی انتهای سکو که رسید به‌سمت راست کج شد. یکی از نرده‌های متصل به در واگن رو گرفتم و دوباره به ایستگاه نگاه کردم. درحالی‌که باد به داخل صورتم می‌وزید با ترس به برزرک‌هایی که شبیه دسته ملخ‌ها داخل سکو شدن و به سمت اتاق انتظار دویدن، نگاه کردم. برزرکرها در اتاق رو باز کردن و با عجله واردش شدن.

درحالی که شکم طوری درد می کرد انگار از نفس افتاده بودم، از پنجره ای که روی دیوار اتاق انتظار نصب شده بود، به داخل تاریکی زل زدم. اونا دور ایزیدور جمع شدن و با دیدن این صحنه با مشتام جیغمو خفه کردم. چرا ایزیدور بهشون پشت کرده بود؟

می خواستم همزمان با صدای فریاد باد فریاد بزنم: بجنگ ایزیدور! بچرخ و بجنگ!

ولی کلمات از دهنم بیرون نمیومدن. بعد یکی از اون برزرکرها چنگالاشو به هوا بلند کرد و سر ایزیدور رو از شونه هاش جدا کرد. خون روی شیشه ی اتاق انتظار پاشید، برزرکرها سمت بدن ایزیدور رفتن و با چنگال ها و دندون های خنجر مانندشون شروع به انجام کار کردن، با دیدن این صحنه روی زانو هام افتادم.

درحالی که با سرعت از ایستگاه دور می شدیم و به کوه های پر از برف می رسیدیم، پاتر منو به داخل واگن کشید و در رو محکم بست.

فصل بیست و هشتم

ایزیدور

اون دستی که دست منو گرفت نرم بود، ظریف و کوچیک. به آرومی چشمامو باز کردم و به رُزی که پشت دستش رو پوشونده بود، نگاه کردم. درحالی که ضربان قلبم شدت گرفته بود، به صورتی که بهم لبخند می زد، نگاه کردم و دوتا چیز همزمان باهم میخکوبم کردن. قلبم دوباره توی سینه م می کوبید احساسی که از وقتی از دنیای مردگان برگشته بودم و به دنیای عوض شده اومده بودم، نداشته بودمش. مورد دوم این بود که بازوها و دستام احساس متفاوتی داشتن یه جورایی سبک تر بودن و نیازی نداشتم برای اطلاع از وجود بال ها و چنگال هام بررسی شون کنم.

توی چشمش نگاه کردم، چشمش خیلی زیباتر از اون چیزی بودن که به یاد می اوردم. ملودی خوشگل تر شده بود. دقیقا مثل اون عکس به نظر می رسید. دیگه اون دختر ناراحت چهارده ساله با اون لباس خاکستری، پیش بند و کلاه پارچه ای نبود. ملودی روبه روی من وایساده بود، موی بلند و روشنش مثل نوارهای ابریشمی دور شونه هاش پخش شده بودن. دقیقا مثل اون عکس یه لباس تابستونی بدون آستین شیک پوشیده بود که تا بالای زانوهای میومدن. تتوی گل های رُز پاها، دستا و گردنش رو پوشونده بودن و اونقدر واقعی به نظر می رسیدن که مجبور بودم با تمایلم برای خم شدن به جلو و بو کردن رایحه ی شیرینشون، بجنگم.

اونقدر مشغول دید زدن ملودی بودم که متوجه نشده بودم وسط یه اتاق انتظار شبیه اونی که ترک کردم وایستاده بودم. یک دکه ی بلیط فروشی کوچیک و چندین اهرم متصل به دیوار وجود داشتن ولی به جای اون نیمکت ها میزها و صندلی هایی وجود داشتن. مثل یه کافه کوچیک که مسافرها می تونستن در مدت زمانی

که منتظر قطار بودن داخلش بشین، بخورن و بنوشن. درحالی که داخل اتاق انتظار قدیمی رو نگاه می کردم می تونستم مردمی رو ببینم که پشت میزها نشسته بودن. یه دختر و پسر نوجوان بودن، روبه روی هم پشت میز نشسته بودن و توی چشم های همدیگه زل زده بودن. می تونستم ببینم که خیلی عاشق هم بودن. یه خانمی پشت یه میز همون نزدیکی نشسته بود و واقعا زیبا بود. موهاش انقدر روشن بود که تقریباً سفید به نظر می رسید. یه کت بلند قهوه ای با یقه ی پشمی پوشیده بود و مشغول خوندن نامه هایی بود که روی میز جلوش کپه شده بودن. آشنا به نظر می رسید خیلی شبیه اون آسیب شناسی بود که توی سردخونه دیدمش، همون سردخونه ای که کیه را رو ازش فراری دادم. ولی این غیر ممکن بود، نه؟ دو شخص دیگه رو هم می تونستم ببینم. یکی شون مرد بود و مریض به نظر می رسید. پوستش یه حالت مومی مانند داشت و موی سیاه پرکلاغی داشت. به دستش نگاه کرد و پوستش چروک و پیر به نظر می رسید. اون یکی رو نمی تونستم تشخیص بدم زن بود یا مرد چون کلاهشو انقدر پایین کشیده بود که صورتش رو پنهون کرده بود. اون کلاه به حالت نقاب روی صورتش بود.

دوباره به ملودی نگاه کردم، هنوز دستمو گرفته بود و قلب منم هنوز سریع می زد. یه تار موهاش اومده بود روی گونه اش، کنارش زدم و گفتم: ملودی دوستت دارم.

بهم لبخند زد: من بیشتر دوستت دارم.

و احساس می کردم هر لحظه ممکن بود قلبم توی سینه ام بترکه.

از کنارمون کسی گفت: اوووو شما دوتا چقدر به هم میایید؛ باید یه عکس بگیرم.

دوتامون با هم به سمت صدا برگشتیم و بعد یه نور سفید رنگ فلش زد. پلک زدم و وقتی دوباره نگاه کردم می تونستم ببینم عکاس اون شخصی بود که با کلاه پشت میز نشسته بود. اون مرد نقاب دار دوربین رو پایین آورد ولی هنوز صورتش توسط تاهای اون کلاه خاکستری رنگ، از دید من پنهان بود.

بدون گفتن هیچ کلمه ای دیگه ای اون شخص چرخید و با گام های بلند به سمت در اتاق انتظار رفت.

صداش زدم: هی! من اون عکسو لازم دارم.

فهمیده بودم هر کسی که پشت اون نقاب پنهان بود عکسی که من مدت زمان زیادی با خودم حمل کرده بودم رو همین الان گرفته بود.

شخص نقاب دار دوباره چرخید، به من نگاه کرد و گفت: من عکس های دیگه ای هم دارم ایزیدور اسمیث. فقط عکس ندارم، نامه هایی رو دارم و همه نوع چیزهایی دیگه ای رو برای دوستایی که ترک کردی، دارم.

صداش اونقدر بم و شکسته بود که هنوز نمی تونستم بگم زن بود یا مرد.

در اتاق انتظار صدای جیرجیری داد و اون شخص همراه با دوربین به بیرون قدم گذاشت. دست ملودی رو ول کردم و تصمیم گرفتم دنبالش برم. در رو باز کردم و به داخل سکویی که از چوب ساخته شده بود قدم گذاشتم. سکوی قدیمی ای بود و تخته هاش زیر پام جیرجیر می کردن. دستم رو در برابر نور روشن خورشید

که از بالا می‌درخشید، بلند کردم. سرمو به سمت چپ و بعد راست چرخوندم و دنبال اون مرد دوربین به دست گشتم ولی اون شخص نقاب‌دار رفته بود، یه جورایی انگار ناپدید شده بود. در هر طرف همه‌ی چیزی که می‌تونستم ببینم منظره‌ی مطلق بود. زمین به رنگ شن بود ولی ترک خورده و لم‌یزرع بود و در هر سمت تا مایل‌ها کشیده شده بود.

ملودی توی سکو به من ملحق شد: ایزیدور مشکل چیه؟

گفتم: باید هر کسی که الان اون عکس رو گرفت رو پیدا کنیم. اون عکسو لازم داریم.

پرسید: چرا؟

و دستمو دوباره گرفت.

گفتم: چون تو اون عکسو برام روی اون درپوش گذاشتی. تو پشت عکس نوشتی دنیای عوض شده. اگه اون کلمه رو نمی‌نوشتی هیچ‌وقت اون اهرم که روش نوشته شده بود «بفشريد» رو فشار نمی‌دادم و الان اینجا باهات نبودم.

ملودی با اخم بهم نگاه کرد و گفت: ایزیدور من هیچ‌وقت واسه تو عکسی نداشتم. من اون کلمه رو هیچ‌وقت روی هیچی ننوشتم.

گفتم: ولی تو اون عکسو برام گذاشتی تا بتونم اینجا پیداات کنم.

و این دفعه ضربان قلبم شروع به سرعت گرفتن به شکل متفاوتی کرده بود.

دوباره گفت: ایزیدور من هیچ‌وقت واسه تو عکسی به جا نداشتم.

و اندازه من سردرگم به نظر می‌رسید.

نفسمو با فوت بیرون دادم و گفتم: اون وقت کی واسه تو گذاشته بود؟

ملودی گفت: حدس می‌زنم هر کسی بوده می‌خواسته تو بمیری.

زمزمه کردم: بمیرم؟

گفت: ایزیدور تو مُردی. هر کسی که اون عکس رو برات گذاشته و پشتش نوشته دنیای عوض شده تو رو به اینجا کشونده.

درحالی‌که قلبم سریع‌تر و سریع‌تر می‌کوبید متوجه شدم که گولم زدن. از اون عکس به‌عنوان وسیله‌ای برای وسوسه کردنم استفاده شده بود تا با پای خودم به آغوش مرگ برم، ولی هر کسی که اون عکس رو گرفته بود بهم گفتش که عکس‌های دیگه‌ای برای دوستام داشت. آیا به این معنی بود اونا هم وسوسه می‌شدن که با پای خودشون به آغوش مرگ برن؟ باید بهشون هشدار می‌دادم.

گفتم: باید برگردم.

درحالی که توی اتاق انتظار می‌دویدم ملودی داد زد: نمی‌تونی ایزیدور.

اهرم‌هایی که به دیوار متصل شده بودن رو کشیدم. فشارشون می‌دادم و بعد می‌کشیدمشون ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

داد زدم: چرا من هنوز اینجا؟

ملودی به آرومی گفت: ایزیدور هیچ راه برگشتی نیست. تو مردی. هردو تامون مردیم و اولش قبول کردنش برای همه سخته چون این‌جا خیلی واقعی به نظر می‌رسه ولی...

درحالی که اهرم‌ها رو می‌کشیدم، گفتم: باید برگردم و به دوستانم و خواهرم هشدار بدم که با عکس کسی که بیشتر از همه دلتنگش هستن فریب داده نشن.

دوباره دستمو گرفت و گفت: هیچ راه برگشتی نیست. بهش عادت می‌کنی. منم اولش می‌ترسیدم ولی برات راحت‌تر می‌شه.

با گریه گفتم: ملودی نمی‌فهمی.

گفت: نه اولش نمی‌فهمیدم. نمی‌تونستم باور کنم که مادرم توی قلبم چاقو فرو کرده بود و دیدن خودم توی این ایستگاه برام غیرقابل‌باور بود.

درحالی که یکهو از مُردنم اطلاع پیدا کرده بودم شروع به لرزیدن کردم. این‌دفعه واقعا مرده بودم و هیچ شانس برای برگشت به دنیای عوض شده یا هر دنیای دیگه‌ای وجود نداشت. از ترس مُردن خودم نمی‌لرزیدم بلکه برای دوستانم نگران بودم.

اون شخص پشت نقاب چه کسی بود، اون شخص که با اون عکس گولم زد کی بود؟

ملودی طوری که انگار متوجه ترسم شده بود بهم لبخند زد و گفت: ایزیدور باهام بیا. می‌تونیم قطار بعدی رو بگیریم.

با گیجی پرسیدم: قطار بعدی؟

لبخند زد: تمام وقت منتظرت بودم.

و دستمو فشار داد.

بعد توی اتاق انتظار به سمت سکو راهنمایی‌م کرد و با هم دوباره وارد سکو شدیم. صدای جیرجیری از بالا میومد، نگاهم رو بالا گرفتم و تابلویی رو دیدم که با وزش باد توی لولاهای زنگ زده‌ش به جلو و عقب می‌رفت. روی تابلو نوشته شده بود:

راه‌آهن بزرگ برهوت

The Great Wasteland Railroad

باهم توی سکو نشستیم. کمانمو روی پام گذاشتم، دست همدیگه رو گرفتیم و منتظر قطار بعدی موندیم که مارو با خودش ببره.

فصل بیست و نهم

کیه‌را

قطار با لرزش راهشو داخل راه‌آهن‌های کوهستانی و روی پلهایی که روی دره‌های بزرگ ساخته شده بودن، طی می‌کرد. درحالی‌که در واگن یک یا دو اینچ باز بود بدون سر و صدا نشسته بودم و طلوع خورشید سرد و زمستانی رو نگاه می‌کردم که بالای ابرهای طوفان داری که داشتن در دوردست‌ها ناپدید می‌شدن بود.

کایلا تا وقتی خوابش برد گریه کرد و روی زمین خاکی کنار دوستش سم خوابید. سم هزارچندگاهی تکنوی می‌خورد و توی بیهوشی و تب ناله‌ای می‌کرد. پاتر درحالی‌که پشتش رو به دیوار واگن لم داده بود سیگار می‌کشید. با هم حرفی نزدیم. می‌خواستم بیرسم آیا رازی بود که ازم پنهون کرده باشه ولی الان وقتش نبود. هنوز توی شوک تکه‌تکه شدن ایزیدور توسط اون برزرکرها بودم و درحالی‌که توی افکارم تصورشون می‌کردم، اون برزرکرها رو توی ذهنم دیدم که از پشت به ایزیدور نزدیک شدن. نگاهی به سم انداختم. شبیه یکی از اونا به نظر می‌رسید.

چشمامو بستم و به هوای سردی که از شکاف در به داخل نفوذ می‌کرد اجازه دادم صورتمو به بازی بگیره. به عکسی که ایزیدور با خودش حمل می‌کرد فکر کردم. درمورد اون عکس اشتباه می‌کرد. با وجود این‌که توی اون عکس با ملودی بود قبل از ملاقات دوباره‌شون مُرد. درحالی‌که نشسته بودم و لرزش قطار رو در اثر حرکت سریع حس می‌کردم یهو توی فرورفتگی شکمم احساس اضطراب و استرس بهم دست داد.

چشمامو باز کردم و دنبال کوله‌پشتی که با خودم از عمارت هالووید آورده بودم گشتم. دست دراز کردم و روی زمین واگن به سمت خودم کشیدمش. بعد درحالی‌که دستام می‌لرزیدن، زیپشو باز کردم و دستمو داخلش بردم. انگشتم روی عکس خودم و پدرم که پاتر از آپارتمانم توی هونسفیلد آورده بود کشیده شدن، عکسو بیرون کشیدم، نشستم و بهش زل زدم. وقتی فهمیدم مشکل عکس چی بود پوست کل بدنم مورمور شد.

به یاد نمی‌آوردم اون عکس کی انداخته شده بود. اگر نمی‌تونستم به یاد بیارم پس اون عکس قبلاً گرفته نشده بود به هر حال هنوز انداخته نشده بود. دلیل این‌که نمی‌تونستم گرفتن اون عکسو همراه با پدرم به یاد بیارم این بود که دقیقاً مثل عکس ایزیدور هنوز گرفته نشده بود. پس چطور توی دستم نگهش داشته بودم؟

پاتر یهو پرسید: تیلی خوبی؟

زمزمه کردم: نه. نه واقعا.

نمی‌تونستم چشم از عکس توی قاب بردارم.

پاتر به سمتم اومد، کنارم نشست و گفت: مشکل چیه؟؟

گفتم: این عکس مشکل داره، همه چیز اینجا مشکل داره.

گفت: این فقط یه عکس از تو و پدرته.

و دوباره تن صدایش جوری بود که انگار از قصد نمی‌خواست منظورمو بفهمه که باعث می‌شد فکر کنم داشت چیزی رو ازم پنهون می‌کرد.

بهش نگاه کردم و گفتم: این فقط یه عکسه. این عکس هنوز گرفته نشده.

می‌خواستم واکنشش رو توی چشماش ببینم.

پاتر نگاهشو ازم گرفت، به عکس نگاه کرد و چیزی نگفت، البته اولش چیزی نگفت: تو داخلش هستی.

گفتم: ولی من یادم نمیاد این عکس رو گرفته باشم.

هنوز چشم ازش برنداشته بودم.

سعی کرد قانعم کنه: ممکنه هیچ‌کدوم از عکس‌هایی که داخلشون بودی رو هیچ‌وقت به یاد نیاری.

گفتم: موی پدر من سیاه پرکلاغی بود ولی توی این عکس تارهای سفید لابه‌لای موهاشه. توی این عکس پیرتر از وقتی که مُرد به‌نظر می‌رسه.

پاتر پرسید: خب سعی داری چی بگی؟

و دوباره ارتباط چشمی برقرار نکرد و یه سیگار دیگه روشن کرد.

زمزمه کردم: پدرم توی این دنیا زنده‌ست و این عکس ثابت می‌کنه که دوباره ملاقاتش می‌کنم.

دعا می‌کردم که این موضوع واقعیت داشته باشه و دوباره پدرمو ملاقات کنم. اگه احيانا قلبی توی سینه‌م بود تپشش از هیجان شدت گرفت.

پاتر با اخم و ناراحتی گفت: کیرا من اون عکس رو توی آپارتمان پیدا کردم. هیچ‌وقت متوجهش نمی‌شدی اگر من نمی‌رفتم و واسه‌ت نمی‌آوردمش. اون عکس هیچ نشونه‌ای از کاری که تو برای انجامش برگردونده شدی نداره. اینکه الان توی دستش نگهش داشتی کاملاً اتفاقیه.

همون‌طور نشستم و به عکس زل زدم. بعد با مشت‌م شیشه‌شو شکوندم، عکس رو از قابش بیرون کشیدم و توی دستم چرخوندمش.

زمزمه کردم: من از قبل قرار بوده که این عکسو داشته باشم. این یه نشونه‌ست.

پاتر نفشش رو با فوت بیرون داد و گفت: کیه‌را درمورد چی صحبت می‌کنی؟

با دستای لرزوم عکسو بالا آوردم و چیزی که پشت عکس نوشته شده بود رو به پاتر نشون دادم. کسی فقط یک کلمه رو پشتش نوشته بود:

PUSH

مجسمه‌های مرده

کتاب چهارم مجموعه‌ی دوم کیه را هادسون

به‌زودی!

یادداشت نویسنده:

ایزیدور به ملودی درمورد رویاش برای نوشتن داستان‌ها گفت و اسم داستان‌هاشو گذاشت:

نوشته‌های مبتذل (با معنای تحت‌اللفظی نوشته‌هایی که ارزش یک پنی هم ندارند)

چون می‌ترسید اون‌قدر دردناک باشن که مردم حتی یک پنی از پولشون رو برای خریدن اونا خرج نکنن. به‌طور خلاصه بعد از مرگ ایزیدور توی اون ایستگاه قطار دور افتاده یه روز صبح بیدار شدم و یه پاکت نامه قهوه‌ای رو پیدا کردم که درون صندوق پستی انداخته شده بود. صندوق پستی رو باز کردم و چهار داستان کوتاه رو پیدا کردم. اسماشون این‌ها بودن.

"There Are tigers"

"Ratbag"

"Paisley End"

"A Story"

این‌ها داستان‌هایی هستند که ایزیدور بین سنین چهارده و شونزده سالگی‌ش نوشته بود. بعد از خوندن هر کدوم از این قصه‌های کوتاه دردناک و تاریک می‌تونستم ببینم که هر کدوم از اونا از چیزایی که ایزیدور در طول ماجراهایش بر روی زمین دیده و یاد گرفته بود نشأت می‌گرفتن. وقتی پاکت رو برای هر نشونه یا سرخی از فرستنده‌ش چک کردم فقط یک کلمه با دست و خطی نامرتب روش نوشته شده بود...

در ادامه مجموعه داستان‌های کوتاه نوشته‌ی ایزیدور اسمیث رو می‌خونید.

فصل سی ام

"نوشته‌های مبتذل"

نوشته‌ی: ایزیدور اسمیث

برای ملودی رُز

کپی رایت ۲۰۱۲

منتشر شده توسط اندرا پرس (Endra Press)

داستان ببرها اونجا هستن 'There Are tigers'

به نوه‌ی پسرش نگاه کرد و گفت: از زیرگذر نرو خونه.

مایکل پرسید: چرا نه مامان بزرگ؟

پیرزن گفت: ببرها زیر اون زیرگذر هستن.

دندونای مصنوعی‌ش در اطراف لثه‌های چروکیده‌ش شل شده بودن.

مایکل گفت: ببرها؟ هیچ ببری زیر زیرگذر نیست.

از دیدن اینکه مادر بزرگش با زبونی به رنگ خاکستری دندونش رو دوباره سرجاش گذاشت شکمم درهم پیچید.

مادر بزرگش با اون چشمای ریز و گردش نگاهشو روی مایکل قفل کرده بود و گفت: مادر بزرگ پیرت رو دروغگو صدا می‌کنی؟

مایکل پا به پا شد، کوله‌پشتی‌ش چنگ زد و روی شونه‌ش انداختش: نه. من بهتون دروغگو نمی‌گم. فقط اینکه که نمی‌تونم باور کنم...

پیرزن کمی بیشتر به صندلی راحتی‌ش لم داد و استخواناش صدای تق تق دادن، وسط حرفش پرید: بچه‌ها گم شدن. پسرها و دخترهای هم سن تو گم شدن، ناپدید شدن و دیگه هیچ‌وقت دیده نشدن.

مایکل با لبخند نگرانی که گوشه‌ی لبش شکل گرفته بود، گفت: ماما بزرگ من دیگه شیش سالم نیست، چهارده سالمه. دیگه نمی‌تونی با داستان‌های روح و شبحت منو بترسونی.

با به انگشت کج و خمیده به مایکل اشاره کرد و گفت: مایکی این داستان روح و شبخ نیست. ببرهایی زیر اون زیرگذر هستن. اونا توی سایه‌ها پنهون میشن، تا وقتی هوا خیلی تاریک نشه هیچ‌کس نمی‌بیندشون.

مایکل در حالی که به سمت در راه افتاده بود، غرید: آه بیخیال ماما بزرگ! من از هیچ اکیپی با اون لباسای گشاد نمی‌ترسم. اون گروه آدمای بدبخت بیچاره که زیر زیرگذر پرسه می‌زنن منو نمی‌ترسونن.

پیرزن با صدای خش‌داری گفت: اونا ببر هستن!

صداش پیر و گوشخراش بود.

مایکل از سر شونه‌ش به عقب نگاه کرد، نگاهی به مادر بزرگش انداخت و گفت: اون گروه با اون لباسای گشاد میتونن خودشون رو پلنگ‌های سیاه خطاب کنن، اصلا اهمیتی نمیدم. من ازشون نمی‌ترسم.

بدون هیچ حرف دیگه ای در جلویی خونه رو کشید و خونه‌ی مادر بزرگش رو ترک کرد. صدای کلیک مانندی اومد و مایکل مطمئن نبود که صدای چفت شدن قفل توی در بود یا صدای دندون مصنوعی مادر بزرگش که با زبونس سر جا می‌انداختش.

مایکل یقه‌ی کتش رو دور گردنش بالا کشید و سرش رو در برابر بارونی که مثل نوک سوزن به داخل صورتش فرود میومد، پایین آورد. در حالی که داخل شهر راهش رو به سمت خونه می‌کشید، خیابونا تاریک و خلوت بودن.

در حالی که بارون بخاطر برخورد با آسفالت کف خیابون و کف پیاده‌رو دوباره کمی به بالا برمی‌گشت، صدای هیس هیس به گوشش می‌رسید. اون صدا گریه‌ی خانوادگی کلارنس رو به یادش می‌آورد که روی سگ خونه بغلی تف می‌کرد و بهش هیس هیس می‌کرد. فکر کردن به اون صدا و فکر کردن به اون حیوون خونگی خانوادگی باعث شد ذهنش به سمت گریه‌های بزرگتری معطوف بشه، در واقع منظور از گریه‌های بزرگتر ببرها بود.

«ببرها زیر اون زیرگذر هستن!»

مایکل می‌تونست صدای مادر بزرگشو توی سرش بشنوه.

در حالی که توی تاریکی از پارکی که به خونه شون کشیده می‌شد، گذر می‌کرد، با خودش زمزمه کرد: بیچاره مامان بزرگ پیر. فکر کنم زده به سرش.

و باد صدای آروم زمزمه‌ش رو همراه با خودش برد.

غیژ... غیژ... غیژ!

مایکل ایستاد. اون صدا خیلی یهویی بود. آیا صدای ناله بود؟ آیا صدای یه حیوون در اون نزدیکی بود؟ شاید یه ببر! مایکل از روی یقه‌ی کتش به دقت نگاه کرد. صدا دوباره اومد، یه صدای ناخوشایند مثل صدای حیوونی که از درد ناله می‌کرد.

ببرها اونجائن!

اون صدا توی گوشش زمزمه شد، صدا متعلق به مادر بزرگش بود.

مایکل بلند گفت: ببرها اونجا نیستن!

صدا دوباره اومد، مثل کشیده شدن ناخن‌هایی روی یخ.

مایکل غرید: چرا مامان بزرگ باید سعی کنه منو اونجوری بترسونه؟

قلبش مثل چکش مکانیکی توی سینه‌ش می‌کوبید. بعد توی بارون شدید مایکل منشا اون صدای گوشخراش رو به چشم دید.

تاب‌های بازی توی باد به جلو و عقب می‌رفتن، طوری که انگار توسط روح بچه‌هایی که از گور بیدار شده بودن در آخرین شب وجودشون برای شادی و بازی داخل پارک هل داده می‌شدن.

مایکل به خودش خندید و گفت: می‌دونستم هیچ ببری این دور و برا نیست.

کتش رو محکم‌تر دور خودش پیچید و دوباره به سمت خونه و زیرگذر راه افتاد.

مایکل هر چقدر که سعی می‌کرد با اشتیاقش بجنگه بی‌فایده بود و قدم‌هاشو سریعتر می‌کرد. طوری بود انگار هیچ کنترلی روی پاهاش نداشت. اول قدم‌هاش بلندتر شدن و پیاده‌روی روبه‌روش رو مثل یه حیوون خیلی گرسنه و حریص قورت می‌دادن. بعد سرعتش افزایش پیدا کرد، اولش یه حالت راه رفتن تند رو داشت، بعد یه دو آهسته و نهایتاً تا جایی پیش رفت که پاهاش شبیه پروانه‌های کشتی تندتند حرکت می‌کردن. به سرعت توی خیابون‌های شب می‌دوید و از تاب‌های بازی داخل پارک دور می‌شد ولی بیشتر از همه چی از صدای پیر مادر بزرگش که درمورد ببرها بهش هشدار می‌داد، فرار می‌کرد.

مایکل به راهی که به خونه ختم می‌شد، رسید. به جلو خم شد و هوا رو به داخل ریه‌های سوزانش کشید. انگشتاش رو عمیق توی گوشت روی قفسه‌ی سینه‌ش فرو کرد و سعی کرد درد شدید و ناگهانی که طوری تیر می‌کشید انگار میله داغ داخل وجودش فرو شده بود، رو آروم کنه. مایکل می‌دونست که دقیقاً اون طرف تپه‌ای که مثل یه آدمخوار روبه‌روش قرار داشت خونه‌ش قرار داشت، خونه‌ی گرم و خشک و امنش.

نگاهی به تپه‌ی روبه‌روش انداخت، سیاه، خیس و لیز بود. می‌تونست ازش بالا بره ولی احساس خستگی مفرط داشت، سردش بود و بدنش خیس بود. بارون به شکل نهرهای کوچیک و باریکی از روی تپه جاری شده بود، مایکل می‌تونست خودش رو تصور کنه که توی گل و لای لیز می‌خورد و تلوتلوخوران یه دست یا حتی بدتر یه پای خودش رو می‌شکست. بازی فینال آخر هفته رو به یاد آورد و نمی‌خواست ریسک آسیب دیدن اون هم یک روز قبل از بازی رو قبول کنه.

یه گزینه دیگه هم بود. مایکل مجبور نبود از تپه بالا بره می‌تونست از زیرش عبور کنه، می‌تونست از زیرگذر عبور کنه. به ورودی زیرگذر نگاه کرد، تاریک و بزرگ بود، مثل دهن یه حیوون بزرگ به نظر می‌رسید، مثل دهن یه ببر.

صدای خش‌دار مادر بزرگش دوباره توی سرش پخش شد:

ببرها زیر زیرگذر هستن!

با تقلا صدای مادر بزرگ رو از ذهنش بیرون کرد و به سمت ورودی قدم برداشت. بین فک‌های بتنی حیوون خیالی وایستاد و بوی ادرا... ر، استفراغ و بوی دود حشیش کهنه زیر بینی‌ش به حرکت دراومد و حالش رو بد کرد. یه پا جلوی پای دیگه‌ش گذاشت و به داخل قدم برداشت. فقط چند دقیقه پیش بود که پاهاش نمی‌تونستن از حرکت بایستن و روی پیاده‌رویی که خیس بارون بود هیس هیس می‌کردن اما الان پاهاش حس اینو داشتن انگار توی ماسه‌ی روان فرو می‌رفتن و نمی‌تونستن حرکت کنن، مایکل به زور خودش رو به طرف جلو سوق داد.

دوباره صدای مادر بزرگ: ببرها اونجا هستن...

مایکل خطاب به صدای توی سرش هیس هیس کرد: دور شو دیگه اه!

هیچ ببری اینجا نیست!

زیرگذر با مجموعه‌ای از لامپ‌های فلورسنت روشن شده بود ولی بیشتر لامپ‌ها توسط ولگردهای خیابونی شکسته شده بودن و تنها چیزی که باقی‌مونده بود نورهای ضعیفی در فاصله‌های چند یاردی بودن. دیوارهای کاشی‌کاری شده‌ش با نقاشی‌های دستی خیابونی تزئین شده بودن. شعارها و نمادهایی روس دیوار کشیده شده بودن. مایکل می‌تونست یه خط قرمز رنگ رو ببینه که به شکل قوس مانندی روی دیوار زیرگذر کشیده شده بود. بهش نگاه کرد و توی نور ضعیف زیرگذر با خودش فکر کرد که اون رنگ ممکنه خونی باشه که از گلوی کسی اونجا پاشیده شده، از گلوی کسی که مورد حمله قرار گرفته بوده توسط یه بپ... .

بعد از گوشه‌ی چشمش سایه‌هایی رو دید، چرخید...

خون؟

توی تاریکی به دقت اطراف رو واریسی کرد.

مایکل صدا زد: کی اونجاست؟

صداش توسط دیوارهای زیرگذر مثل صدای طبل اکو شد

فصل سی و یکم

...

دوباره صدا زد: کسی اونجاست؟!

...

به سمت بالا چشم چرخوند تا بتونه با دقت ببینه که چه چیزی سایه‌ی روبه‌روی‌ش رو ایجاد کرده بود. سایه‌ها بلند و نوک‌دار بودن و به آرومی به سمتش حرکت می‌کردن. خیلی بلندتر از اون بودن که بخوان سایه ببر باشن. مایکل با فکر کردن به اینکه چقدر احمق بازی درآورده بود خنده‌ی عصبی کرد.

به خودش اطمینان داد: تنها ببرهای این پایین اعضای اون گروهن.

سایه‌ها نزدیکتر اومدن.

مایکل داد زد: چی می‌خوای؟

بازم نزدیک‌تر شد.

_ ببین. اگه فکر می‌کنی می‌تونی ازم موبایل بزنی به کاهدون زدی. من اصلا موبایل ندارم.

نزدیک‌تر.

مایکل گفت: ببین. من فقط می‌خوام برم خونه‌م.

صداش تیز و بریده بریده بود. احساس کرد اندام‌های داخلی‌ش سفت شدن و معده‌ش صدای غرغره ماندنی داد، انگار توی یه سطل اسید می‌ریختن: من دنبال دردسر نیستم. فقط می‌خوام برم خونه.

توی تاریکی و چند متر جلوتر شش نقطه نور نارنجی نمایان شدن و مثل ذغال‌های داغ درون آتش می‌درخشیدن. مایکل بهشون خیره شد. اولش نفهمید اونا چی بودن. مثل چراغ راهنمای ماشین چشمک می‌زدن. وقتی که نزدیکتر اومدن، با ترسی که وجودش رو گرفته بود، ماهیت واقعی اون‌ها رو فهمید.

چشم‌ها از داخل تاریکی بهش خیره شده بودن. سه جفت چشم نارنجی براق.

ولی کی یا چی ممکنه چشم نارنجی داشته باشه؟

مایکل از درون جیغی کشید و تلوتلوخوران توی گذرگاه به عقب رفت.

ببرها زیر...

صدای مادربرزگش دوباره توی گوشش پیچید.

مایکل داد زد: خفه‌شو! خفه‌شو! خفه‌شو مادربرزگ!

و دست‌هاشو روی گوش‌هاش فشرد: اونجا هیچ...

جمله‌ش با صدای غرشی کر کننده ناتمام موند. صدا مثل موجی از هوای گرم به پاش برخورد. مایکل به شدت به روی زمین افتاد و به زور هوا رو از شش‌هاش بیرون فرستاد. سایه‌های مقابلش شروع به تغییر شکل کردن، درازتر و براق‌تر شدن. آرام آرام به سمتش اومدن، با قدرت اما به زیبایی.

مایکل سعی کرد جیغ بکشد اما فقط صدای غرغر مانند از ته گلوش بیرون اومد؛ حتی زمانی که اون پنجه‌ی بزرگ نارنجی رنگ با خط‌های سیاه از توی تاریکی به سرعت حرکت کرد و سینه‌ش رو شکافت، جیغی نزد. مایکل با ناباوری به حفره‌ی باز و خونی سینه‌ش نگاهی کرد و بعد به صورت ببر چشم دوخت. برای لحظه‌ای فکر کرد که اون جانور با اون پوزه سفید و نارنجیش چقدر زیباست. ریش‌هاش توی نور ضعیف زیرگذر مثل رشته‌های نقره‌ای رنگ می‌درخشیدن. ولی لحظه‌ای بعد اون زیبایی از بین رفت. ببر آرواره‌ی قدرتمندش رو باز کرد و ردیف دندان‌های تیزش نمایان شدن. مایکل گرمای نفس ببر رو بر روی گونه‌ش، بوی چیزهای مرده و تکه گوشت چسبیده بر روی زبان خیسش رو حس می‌کرد. بعد اون دهان سفید و زیبا قرمز رنگ شد، قرمز پررنگ، ببر سرش رو درون سینه‌ی مایکل فروبرده بود.

ببرها زیر اون زیرگذر هستن!

و برای آخرین بار زمزمه‌ی مادربرزگ، توی گوش مایکل پیچید.

پایان داستان ببرها

داستان دغل باز (به معنی کیسه‌ی موش نیز هست Ratbag)

فرانی لادرديل (Frannie Lauderdale) آهسته توی راهرویی طولانی قدم می‌زد. اکوی صدای پاشنه‌ی کفشش بر روی زمین سنگی، صدایی مانند لرزیدن دندان‌های زنی در سرما ایجاد می‌کردن. فرانی ناگهان ایستاد و فریاد کوتاهی از تعجب کشید چون صاعقه بنفش رنگی، ناگهان آسمون تاریک بیرون رو روشن کرد. چشم‌های خاکستری فرانی از ترس گشاد شده بودن و انگار رنگ درخشانی به روی صورتش پاشیده شد. به قدم‌هایش شتاب داد.

دوگی نیکلسون (Dougie Nicholson) که در حال تعقیب فرانی بود، چند یارد عقب‌تر از تاریکی قدم به بیرون گذاشت. وقتی که دختر به‌خاطر غرش غضبناک صاعقه متوقف شد، اونم چند لحظه وایستاد.

دوگی صدای تعجب اون دختر رو شنید. راهروی مدرسه با نوری ناگهانی روشن شد و صورت پسر مثل مرمَر، سفید و سخت بود.

نور به همون سرعت اومدنش، ازین رفت و دختر با سرعت تمام به سمت کلیسا حرکت کرد.

دوگی تعقیبش کرد. نه با هدف آزار دادنش، بلکه به این دلیل که عاشقش بود. همه چیز فرانی رو دوست داشت و می‌تونست قسم بخوره تنها پسر تو دبیرستان سنت استفنه (St. Stephen) که همچین نظری داره. هیچ‌کدوم از پسرا و در حقیقت هیچ‌کدوم از دخترها، از فرانی خوششون نمیومد، چون اون متفاوت بود.

فرانی خانواده‌ی فقیری داشت. خیلی خیلی فقیر، لباس‌های دست دوم بودن، بعضی‌ها می‌گفتن بوی بدی هم می‌داد. ولی چیز دیگه‌ای هم باعث متفاوت بودنش شده بود. فرانی رازی داشت، یه راز بزرگ و تیره! رازی که دوگی چیزی ازش نمی‌دونست و خودش به تنهایی اون راز رو کشف کرده بود. دوگی چند ماه بیشتر نبود که به دبیرستان سنت استفن اومده بود و چندتایی دوست پیدا کرده بود ولی اگه می‌خواست باخودش صادق باشه از هیچ‌کدوم زیاد خوشش نمیومد. اون فقط سه بار به‌خاطر تاخیر در تحویل دادن تکالیفش توبیخ و عاشق دغل‌باز مدرسه شده بود.

به‌خاطر همین امروز تعقیبش می‌کرد، تا رازشو بفهمه، چیزی که نمی‌داشت شبا بخوابه. بچه‌ها توی حیاط مدرسه می‌گفتن رازش احتمالا مربوط به چیزیه که همیشه توی یه پاکت قهوه‌ای نگه می‌داره و زیر لباسش قایم می‌کنه. ولی دوگی فکر می‌کرد همه‌ی این داستان‌ها درمورد اون راز تاریک، شایعاتی بودن که به‌خاطر تفاوت فرانی سر زبون‌ها افتاده بودن. دوگی می‌دونست حتی اگه چیزی وجود نداشته باشه، مردم خودشون شایعه درست می‌کنن. و این چیزی بود که می‌خواست ازش مطمئن بشه. آیا واقعا فرانی راز تاریک و وحشتناکی داشت؟

فرانی به سمت کلیسا حرکت می‌کرد، جایی ساکت که می‌تونست مدت زمانی تنها باشه. موه‌ای پرپشت و قهوه‌ای متمایل به قرمزی داشت که از پشت سر مثل ابشاری از گدازه بود. دست‌های لاغریش از آستین

تی شرت شلخته‌ش آویزون بود. بلوز چارخونه‌ش از جلوی سینه با یک دکمه بسته شده بود و تا زانو می‌رسید. پاهای کرمی رنگش رو کفشی کهنه و قهوه‌ای دربرگرفته بود. توی راهش به‌سوی کلیسا به‌خاطر صاعقه‌هایی که آسمان پشتِ شیشه‌ی رنگی رو به دو نیم قسمت می‌کرد، چندبار دیگه هم متوقف شد. باران روی پنجره‌ها می‌پاشید و هرچند متر یک‌بار جلوی پاش رو روشن می‌کرد. فرانی توی تاریکی ناپدید و دوباره در نور پنجره‌ها پدیدار می‌شد. طوری بود انگار اون نورهای بنفش اونو دربرگرفته بودن.

درحالی‌که مواظب بود دیده نشه، دوگی در فاصله‌ای مطمئن فرانی رو تعقیب می‌کرد و عاشق نگاه‌های دزدکی به او بود.

وقتی که متوقف می‌شد، دوگی به داخل سایه می‌رفت تا اگه فرانی به عقب نگاه‌ی انداخت، متوجه حضورش نشه. ولی نیازی به این‌همه زحمت نبود چون اونیفرم مدرسه سرتاپا مشکلی بود و تنها قسمت رنگی، صورتش بود.

دوباره صدای تق‌تق کفش‌های کهنه‌ی فرانی بر روی زمین سرد سنگی و زیر نور صاعقه بلند شد. دوگی با خود فکر می‌کرد که اون یه دختر زیباست و حرف‌های بیرحمانه‌ای که بچه‌ها درموردش ساخته بودن رو درک نمی‌کرد. دوگی از روی عمد گه‌گاهی تندتند پشت سرش حرکت می‌کرد، به این امید که سرش رو برگردونه و متوجه حضورش بشه اما این اتفاق نیفتاد. اما وقتی که خیلی بهش نزدیک می‌شد، لباس و موهایش بوی صابون می‌داد.

در انتهای راهرو هاله‌ای از نور نمایان شد.

فرانی با یه حرکت ناگهانی در سمت راست ناپدید شد. وقتی که وارد کلیسا شد صدای تق‌تق کفش‌هاش، آرام آرام محو شدن.

بیرون در نیمه باز مکث کرد، دست راستشو بلند کرد و انگشتای عروسکی‌ش رو داخل ظرف آب مقدس متصل شده به دیوار کلیسا فرو کرد. با انگشت سر و سینه‌ش رو لمس کرد، علامت صلیب کشید و وارد کلیسای نیمه روشن شد.

دوگی به سمت راست لغزید و فرانی رو که بر روی فرش مندرس در میان ردیف‌های صندلی پیش می‌رفت، دید زد. کلیسا توسط دسته‌ای از شمع‌های درحال سوختن، به سختی روشن شده بود.

دوگی عشقش رو نگاه می‌کرد که در سرتاسر راهرو قدم می‌زد. وقتی که مطمئن شد دیده نمی‌شه، از منطقه‌ی امنش توی سایه خارج شد. اما ناگهان مجبور شد که بایسته چون فرانی جلوتر متوقف شد. دوگی دزدکی بهش نگاه می‌کرد و سینه‌ش از شدت استرس به سختی بالا و پایین می‌رفت. بخار آب مثل ابرهای کوچکی از دهانش، به داخل هوای بسیار سرد کلیسا فرار می‌کردن.

فرانی در کنار یه نیمکت ایستاد و دوگی چیزی رو که می‌دید باور نمی‌کرد چون انگار که فرانی توی زمین فرو رفت. دوگی چشمش رو نیمه بسته کرد تا بهتر توی تاریکی شب ببینه و در کمال آرامش فرانی رو دید که

بر روی زمین و جلوی صلیب عظیمی که به دیوار آویزون بود، زانو زده بود. صورت فرانی انگار توی آتش بود، چون نور ضعیف شمع‌ها رو منعکس می‌کرد. فرانی با کیسه‌ی قهوه‌ای فشرده شده در آغوشش به داخل ردیف نیمکت‌ها رفت، فرانی انگار مرحله به مرحله غیب می‌شد. ابتدا سرش، بعد شونه‌هاش، بالاتنه‌ش، پایین تنه‌ش، پاهاش و در آخر کفش‌هاش ناپدید شدن. دوگی همون‌طور با دقت غیب شدنش رو لابه‌لای نیمکت‌ها نگاه می‌کرد.

برای چند ثانیه صبر کرد و بعد راهی که فرانی رفته بود رو به سمت مرکز کلیسا پیش گرفت. دیوارهای سفید سنگی توی نور رقصان شمع زنده به‌نظر می‌رسیدن. دوگی ناگهان لرزید و موه‌های بدنش سیخ شد. صدای طبل مانند محوی به‌خاطر ریزش باران بر روی سقف زهوار دررفته به گوش می‌رسید. دوگی همون‌طور که به مکان مخفی فرانی نزدیک می‌شد کفش‌های ورزشی‌ش صدا می‌دادن.

می‌تونست دو نیمکتی که فرانی خودشو می‌نشون مچاله کرده بود، روبه‌روش ببینه. پاورچین پاورچین نزدیک و نزدیک‌تر شد. نمی‌خواست سر و صدا کنه. حرکتش رو آهسته کرد و بعد دقیقا پشت نیمکتی که فرانی خودش رو قایم کرده بود، متوقف شد. دوگی چهار دست‌وپا به فضای میون نیمکت حرکت کرد. مسیر زیادی رو نرفته بود که صدایی متوقفش کرد. جلوتر و از اون‌طرف نیمکت صدای خش‌خش و بعد جیغی عصبی به گوشش رسید. دوگی که قلبش توی دهنش اومده بود فهمید که با فهمیدن راز بزرگ فرانی فقط چند سانتیمتر فاصله داره.

دوگی بهش نزدیک شد. دوباره صدای عصبی اومد و صدا جوری بود انگار چیزی یا کسی درحال دست و پا زدن بود. دوگی نفس عمیقی کشید و صبر کرد و صبر کرد. ناگهان سرشو بالا آورد و با صحنه‌ای که دید، مشتشو توی دهنش فرو برد تا از جیغ کشیدن جلوگیری کنه.

فرانی پاهاشو به سینه‌ش چسبونده بود و درحالی‌که ساندویچی رو می‌جوید کمرش خم بود. ولی انگار ساندویچ تکون می‌خورد. وسط دو قطعه نون سفید و ضخیمی که فرانی دندون‌هاشو داخلش فرو برده بود، چیزی چاق و پشمالو و سیاه وول می‌خورد. ناگهان یه چیزی دید، جسمی بلند و صورتی که مدام از طرفی به طرف دیگه حرکت می‌کرد. اون یه دم بود. دم یه موش صحرایی! صدای عُنق زدن ته حلقش ایجاد شد.

سرش رو به‌سرعت به اطراف تکون داد و دوگی رو دید. اما به‌جای این‌که از پیدا کردنش توی اون مکان تعجب کند، لبخند شیرینی زد و تکه‌ای از پوست پشمالوی سفت گیر کرده بین دندون‌هاش نمایان شد.

ابروشو بالا انداخت و ساندویچ نیمه خورده شده رو بهش تعارف کرد. دوگی بهش لبخندی زد، دستشو دراز کرد و با شهادت ساندویچ متحرک رو ازش گرفت و لقمه‌ای ازش خورد.

پایسلی اند (Paisley end)

شین کول (Shane Cole) پشت فرمان ماشین فورد قدیمی‌ش نشسته بود. برف‌پاک‌کن‌ها با شدت عقب و جلو می‌رفتند تا قطرات بارون رو پاک کنند.

ماشین توی کوره راه پیچ‌درپیچ خارج از شهر تگون می‌خورد. ابرها سرتاسر آسمون حرکت می‌کردن. جرقه‌های آبی مانند از رعدوبرق از پشت ابرها آسمون رو مثل نورافشانی دیوانه‌واری روشن می‌کردن.

صدای صاعقه بلند بود، انقدر بلند که انگار صدها توپ آهنی روی زمین بهشت قل می‌خورن. قطرات بارون درشت و شدیدتر شدن. گل روی سپر و گلگیر و کناره‌های ماشین غرش‌کنان پاشیده می‌شد. مزارع کشاورزی در دو طرف جاده نمایان بودن و به‌خاطر بارون، گرفته و خاکستری رنگ به‌نظر می‌رسیدن.

شین روی فرمون ماشین خم شده بود و روی عبور دادن فورد از میان پیچ‌های جاده‌ی باریک تمرکز کرده بود. باد روزه می‌کشید و انگار وقت گذشتن از بین درختا و فضای باز زمزمه می‌کرد. جوری بود که انگار صدها صدا به یک‌باره ناله می‌کنن. کلاغ‌ها قارقارکنان از مزارع ذرت، به بالا شتاب می‌گرفتن تا زیر شاخه‌ی درخت‌ها سرپناهی پیدا کنن. حرکت فورد آرام و به سمت راست کشیده شد، در چاله‌ی بزرگی افتاد و به راهش ادامه داد.

شین دستشو از فرمون برداشت و با پشت دستش شیشه‌ی مه گرفته‌ی ماشین رو پاک کرد. وقتی که دید بهتری پیدا کرد، از دیدن شخصی که از کنار جاده بیرون اومد خیلی جا خورد. اون شخص دستاشو مشت کرده و شصتش رو به عقب و جلو تگون می‌داد. همون‌طور که شین فورد رو توی طوفان پیش می‌روند، متوجه شد که اون سایه در حقیقت یه آدم گل‌آلود و کثیف بود. اون شخص فقط یه تیشرت شلخته، شلوار لی آبی و کتونی به تن داشت و روی شونه‌ش یه ساک انداخته بود.

شین به آسمون سیاه و تاریک بالای سرش نگاهی انداخت و با این‌که نصفی از وجودش می‌خواست به راهش ادامه بده، اما می‌دونست به‌خاطر نیمه‌ی دیگه مجبور به توقف بود. اون مرد مثل موش آب کشیده شده بود. شین با تکونی ناگهانی ماشین رو متوقف کرد؛ بعد روی صندلی شاگرد خم شد و در رو باز کرد.

شین مقابل صدای گوش‌خراش باد داد زد: "هی پسر، کجا می‌خوای بری؟"

اون مرد خیلی از شین جوون‌تر بود. به‌نظر نمیومد بیشتر از ۲۲ یا ۲۳ سال داشته باشه. بارون از موهای سیاه و بلندش روی صورت و لباسش می‌چکید. صورتش بی‌رنگ و چشمای آبی دریایی‌ش توی حفره‌ی چشماش خیره بودن.

شین دوباره داد زد: کجا می‌خوای بری؟

مرد جواب داد: پایسلی اند. مسیرت می‌خوره؟

شین گفت: آره تو مسیرمه. بپر بالا.

شین به غریبه لبخند دوستانه ای زد و سرجاش نشست. اون مرد سوار شد و درو بست. شین به راه افتاد.

-هوا خیلی افتضاح بود؟

شین با وجود اینکه می‌دونست سوال احمقانه‌ایه اون رو پرسید. ولی معمولاً سر صحبت رو درمورد آب‌وهوا باز می‌کنن.

-آره والا. یخ زدم.

مرد جوون جواب داد و دستاش رو دورش گرفت و لرزید.

شین دوباره با پشت دستش شیشه را تمیز کرد و به سر جاش برگشت. پرسید: راستی اسمتو نپرسید

مرد جواب داد: جان. جان کوک! (John Coke) و اسم شما چیه؟

جواب داد: شین کول. از آشنایی‌ت خوشبختم، جان!

برای چند لحظه سکوت آزاردهنده‌ای برقرار شد ولی شین اون رو شکست.

"داری یخ می‌زنی. اون پشت رو اگه نگاه کنی کت منو می‌بینی. اگه دوست داری بپوشش."

جان گفت: ممنون.

و دستشو به طرف صندلی پشتی دراز کرد. بین چند روزنامه‌ی قدیمی، کتاب و جعبه ماهی‌گیری رو گشت تا بالأخره کت شین رو پیدا شد کرد. کتش خاکی ارتشی و گرون‌قیمت بود. جان کت رو پوشید و دید خیلی براش بزرگه، بنابراین خودشو مچاله کرد و با نفسش انگشتاشو گرم کرد.

شین پرسید: بهتر شدی؟

-بله خیلی بهتر شدم. ممنونم.

شین با تمسخر گفت: خوبه. مثل مرده‌ای شده بودی که کنار جاده وایستاده!

جان دستاشو به هم مالید و گفت: خیلی وقت می‌شد که منتظر بودم. تو این جاده زیاد کسی رد نمی‌شه. منطقه پرت‌ودور افتاده‌ست.

-بله، درست می‌گی. شین ادامه داد: اگه ناراحت نمی‌شی می‌تونم بپرسم چرا می‌خوای بری پایسلی‌اند؟!

جان جواب داد: برای پیدا کردن یه کم آرامش و سکوت!

شین گفت: حتماً اونجا پیدا می‌کنی. من هیچ وقت نرفتم، اما شایعه‌هایی راجع به این که سوت و کوره شنیدم. می‌دونی، آدم‌های اونجا سرشون تو لاک خودشونه. زیاد از غریبه‌ها خوششون نمیاد.

جان توضیح داد: اگه بخوام روراست باشم، تو خونه خودمو تو دردرس انداختم، تو فکرم برم اونجا و قایم بشم.

دردسر؟ شین ابرویش را بالا انداخت و پرسید: با قانون؟!

جان گفت: نه همچین چیزایی. دردسر با دخترا! می‌خوام از پدر اون دور باشم. واقعا از دستم عصبانیه. به‌علاوه، من اهل موسیقی‌ام. فلوت می‌زنم.

شین پرسید: کارت هم خوبه؟

-بدک نیست. خودم یاد گرفتم. یه جورایی استعداد ذاتیه. برنامه‌م اینه این‌جا یه کم موسیقی جدید بنویسم. می‌دونی، از هوای تازه، مناظر عالی، سکوت و آرامش و یه همچین چیزایی استفاده کنم.

شین گفت: تو پایسلی‌اند آرامش و سکوت پیدا می‌کنی. اونجا انگار آخر دنیاست!

جان پرسید: مقصد تو کجاست؟

و کتو دور خودش محکم کرد.

-یه منطقه‌ای هست به نام ودر بیچ (Weather Beach). یکی دو مایل اون طرف‌تر از پایسلی‌اند. دخترم یه کلبه اونجا داره که برای ماهی‌گیری عالیه.

ماشین در برابر باد و باران می‌لرزید. شین و جان همه‌ی راه رو گپ زدن. بعد از حدود یک ساعت بدون توجه به هوای بد، شین ماشین رو متوقف کرد و گفت: دیگه بیشتر ازین نمی‌تونم جلو برم.

-از این که سوارم کردی واقعا ممنونم!

جان لبخندی زد و در ماشین رو با فشار در برابر باد باز کرد.

- حرفشمن نزن.

شین ادامه داد: به من ربطی نداره، ولی به‌نظرم بعد از اینکه چیزی که می‌خواستی رو تو پایسلی‌اند پیدا کردی، بهتره برگردی خونه پیش اون دختری که باهاش مشکل پیدا کردی. خیلی سخته که دست تنهایی بچه‌ای رو بزرگ کنی. خودم کشیدم و می‌دونم.

جان جواب داد: باشه درموردش فکر می‌کنم.

در ماشین رو بست، ساکشو روی دوشش انداخت، به سمت پایسلی‌اند به راه افتاد و روز تاریک و تیره بالآخره شب شد. شین پاش رو روی گاز فشار داد و ماشین رو به سمت ودربیچ هدایت کرد. برای دیدن دخترش و البته ماهی‌گیری خیلی مشتاق بود. هنوز یکی-دو ساعت دیگه راه مونده بود و هم‌نشینش هم رفته بود، پس

به جلو خم شد، جعبه داشبورد رو باز کرد و به دنبال سیگار گشت. به دخترش قول داده بود ترک کنه، ولی کم‌ترش کرده بود. وقتی نتونست سیگار رو پیدا کنه، یک چشمش رو روی جاده نگهداشت و دستش رو به صندلی پشت دراز کرد و به دنبال کتش گشت. اون‌جا نبود و ناگهان یادش اومد که کتشو به جان قرض داده بود. یادش اومد کیف پول، کارتهای اعتباری و سیگارهای داخل جیب کتش و زیر لب فحشی داد: ای تو روحش!

پدال ترمز رو فشار داد. ماشین رو روی جاده که حالا چیزی بیشتر از خطوط کثیف نبود، سrote کرد و به جایی که آخرین بار جان رو دیده بود رسید. می‌دونست که ده دقیقه پیش جان رو پیاده کرده بود، با سرعت به سمت پایسلی‌اند روند و امیدوار بود زودتر جان و صد البته کتشو پیدا کنه!

ماشین در دست‌اندازها و چاله‌های به‌وجود اومده از بارون تکون‌تکون می‌خورد و شین بعد از بیست دقیقه شاید هم بیشتر، از این‌که هنوز به جان نرسیده بود، تعجب کرد. ماشین رو پیش می‌روند، تا جایی که مقابلش تابلویی رو دید که روش نوشته شده بود: "به پایسلی‌اند خوش‌آمدید."

شین ماشینو متوقف کرد و با پشت دست دوباره شیشه رو پاک کرد. در زیر نوشته‌ی خوش‌آمدگویی کسی نوشته بود: مواظب کودکانتان باشید!

مطمئن نبود که باید از تابلو چه برداشتی داشته باشه. آیا واقعا می‌خواست ادامه بده؟ ولی کتش اون‌جا بود. پس ماشینو زد تو دنده و پیش روند. مثل بقیه‌ی جاده، اون‌جا راه باریکه‌ای بود که در هر طرف پرچین‌های زیادی رشد کرده بودن.

جاده ناهموار بود و شین در حین رانندگی به بالا پرت می‌شد، اما هنوز هیچ اثری از جان کوک نبود. می‌تونست در دوردست نورهایی رو ببینه که زیر بارون چشمک می‌زدن. از این‌که بالاخره به آبادی، خونه، مغازه و آدم‌ها رسیده بود، یک‌باره خوشحال شد. شین ماشین رو به طرف اولین جاده‌ی سنگ‌فرش شده‌ای که بعد از ساعت‌ها دیده بود روند. به سمت اون نور در دوردست به جلو حرکت کرد. زمانی که نزدیک شد، دید که اونجا پمپ بنزین و رستوران کنار جاده‌ای هست. سرعت ماشین رو کم کرد، توی پارکینگ توقف کرد و پیاده شد. سرشو به پایین و شونه‌هاشو به جلو خم کرد، به سمت کافه دوید و قطره‌های بارون روش سرازیر بودن.

کافه ظاهر زهوار دررفته‌ای داشت. سقف به داخل خمیدگی داشت و آجرها شکسته و رنگ و رو رفته شده بودن. پنجره‌ها کثیف و لایه‌ی ضخیمی از چرک روی پرده‌ها نشسته بود. شین در رو فشار داد و داخل کافه قدم گذاشت. فضا تاریک و روشن بود و آدم‌ها با فاصله‌ی کم دور میزهای کوچک نشسته بودن.

ناگهان همه سرهاشون رو بالا گرفتن و به طرز عجیبی به شین خیره شدن. شین به اطراف اتاق و به اون‌ها نگاهی انداخت و متوجه شد صورت همه‌شون مثل روح در اثر ناراحتی و غصه سفید و رنگ پریده‌ست. چشم‌هاشون ورم کرده و رگ‌های سرخ توشون نمایان بود و هر کدوم جویری بودن که انگار به تازگی ساعت‌ها گریه کرده باشن.

شین نگاه خیره‌شون رو شکست و بارون رو از روی موهای خاکستری‌ش تکوند و به سمت پیشخوان که دو برابر اندازه‌ی بار بود حرکت کرد. پشتش پیرمرد خمیده و ژولیده‌ای قرار داشت. صورتش پر از چین و چروک بود. چشماش مثل بقیه از شدت ورم بسته به‌نظر می‌رسیدن. وقتی نزدیک شدن شین رو دید، پارچه‌ای از جیبش بیرون آورد و مشغول تمیز کردن پیشخوان شد. دستاش حرکت می‌کردن ولی حواسش جای دیگه‌ای بود. شین مقابل پیشخوان پر از لکه‌های قهوه ایستاد.

-می‌تونم کمکتون کنم؟

پیرمرد سوال کرد و شین متوجه شد لحن پیرمرد پر از شک و تردیده.

شین جواب داد: امیدوارم بتونید کمکم کنید.

پیرمرد پرسید: چای؟ قهوه؟ یا یه چیز قوی‌تر؟

شین گفت: نه ممنون! راستش امیدوار بودم بتونید یه کم بهم اطلاعات بدید.

ولی از احساسی که می‌دونست اون‌همه چشم بهش خیره شدن، دلش می‌خواست همون لحظه از اون‌جا به داخل ماشینش فرار کنه و از این شهر کوفتی خارج بشه.

-چه‌جور اطلاعاتی می‌خوای؟!

شین پرسید: آیا مرد جوانی یکی-دو ساعت گذشته از این طرفا رد نشده؟

پیرمرد جواب نداد و دوباره به تمیز کردن پیشخوان مشغول شد.

شین دوباره پرسید: اون مرد سنش تقریباً بیست‌و‌خنده‌ایه، کت خاکی ارتشی پوشیده و یه ساک هم روی دوشش انداخته.

پیرمرد پشتشو به‌طرف شین کرد و مشغول به پاک کردن چند فنجان شد.

شین ادامه داد: اسمش جان کوکه. آیا کسی رو به این اسم می‌شنا...

اما قبل از این‌که فرصت داشته باشه جمله‌شو کامل کنه، زنی از پشت سر فریاد گوشخراشی سر داد. انگار که استخوون مرغی توی گلوش گیر کرده باشه؛ بعد گریه‌ی هیستیریکی سر داد و از کافه بیرون دوید. بقیه‌ی افراد هم یک‌دفعه از پشت میز پریدن و چاقوها، چنگال‌ها، بشقاب‌ها و فنجان‌ها روی زمین افتادن و از کافه با شیون و زاری خارج شدن. پیرمرد چرخید و رودرروی شین قرار گرفت و با صورتش که فقط چند اینچ از صورت شین فاصله داشت تهدیدکنان گفت: اگه نمی‌خوای استراحت کنی پس گمشو بیرون!

صورت شین از هر رنگی خالی شد و قلبش با صدای بلندی در سینه می‌تپید، اما با این‌حال پافشاری کرد:

-واقعا اون مرد رو ندیدی؟ فقط می‌خوام همین رو بدونم و بعد از این‌جا می‌رم. همین!

روستایی‌ها همچنان پشت سر شین در حال فرار به بیرون از کافه و به سمت طوفان بودن و شین دلیلشو درک نمی‌کرد. پیرمرد با چشمان شیری رنگش به شین خیره شد.

پوزخندی زد: باشه، قربان! من همه چی رو درمورد جان کوک برات تعریف می‌کنم. سه ماه پیش به شهر ما اومد و همون‌طور که خودتم گفتم یه ساک روی شونه‌ش انداخته بود. ولی یه چیز دیگه هم همراهش بود. یه فلوت. اون عجیب‌ترین چیزی بود که تا حالا تو عمرم دیده بودم. اون فلوت معمولی نبود. رنگش سیاه و قدیمی بود و انگار از جنس عاج فیل درست شده بود. اون گوشه کنار خیابون می‌ایستاد و فلوتش رو می‌نواخت. مهم نبود هوا چه‌جوری بود، اون همیشه همون‌جا فلوت‌زنان می‌ایستاد. موسیقی‌ای که از فلوت بلند می‌شد چیزی نبود که تا حالا توی زندگی‌م شنیده باشم. صدای هزاران کودک گریان رو داشت. بچه‌ها همیشه دورش جمع می‌شدن و انگار که تو حالت خلسه فرورفته بودن. ما بزرگ‌ترها اصلاً خوشمون نمیومد برای همین هم بهش گفتیم باروبندیش رو جمع کنه و از شهر بره. اون رفت ولی بازم برگشت. چند شب پیش.

پیرمرد درحالی‌که توضیح می‌داد دیگه صداش عصبانی نبود، بلکه سرشار از اندوه و ناامیدی به‌نظر می‌رسید. پیرمرد درحالی‌که اشک توی چشماش حلقه زده بود ادامه داد: وقتی که بزرگ‌ترا خواب بودن توی سایه درخت‌ها پنهون شد و توی فلوتش دمید. اما این‌بار بچه‌ها رو از خوابشون بیدار کرد. مثل مرده‌های متحرک از رختخواب‌هاشون بیرون خزیدن و کوک رو توی مزارع دنبال کردن و به این‌طرف تپه‌ها رفتن و دیگه دیده نشدن؛ حتی یک نفرشون.

پیرمرد ساکت شد. دستمال کثیفی رو از جیبش بیرون آورد و اول لباش و بعد ابروهاشو پاک کرد: روز بعد مردم روستا و خود من، به دنبال کوک همه جا رو گشتیم. اون رو پیدا کردیم اما بچه‌هایی که به تاریکی هدایتشون کرده بود رو نه. ما هم به‌خاطر کاری که انجام داده بود تنبیهش کردیم، بدجور هم تنبیهش کردیم تا دیگه هیچ‌وقت ننتونه بچه‌ای دیگه‌ای رو بدزده. ما جوری حسابش رو رسیدیم که امکان نداره امروز اونو دیده باشی، غیرممکنه.

زمزمه کرد و ناگهان خنده‌ای شیطانی سر داد. بعد انگار که خلط سوراخ‌های دماغشو گرفته باشه روی پیشخوان خم شد و گفت: حالا بزن به چاک!

شین از حرف‌هایی که شنیده بود گیج و منگ بود و سوال‌های بیشتری از پیرمرد داشت؛ اما قبل از این‌که بتونه حرفی بزنه، صاحب رستوران به‌طرف در رفت، بازش کرد و تابلوشو به "بسته" تغییر داد. فهمید که حضورش دیگه اضافی بود هرچند که از اول هم کسی بهش خوش‌آمد نگفت پس از کافه خارج شد و به سمت ماشینش به راه افتاد. وقتی دور از کافه داخل ماشینش نشست، تمام کمرش دون‌دون و موهای پشت گردنش سیخ شدن. دیگه علاقه‌ای به پس گرفتن کتش نداشت. ماشین رو روشن و با سرعت به سمت

خروجی شهر حرکت کرد. وقتی که پایسلی‌اند پشت سرش محو می‌شد، سرعتشو کم کرد. بعد وقتی که تقریباً به انتهای محدوده‌ی شهر و تابلوی خوش‌آمدگویی رسیده بود پاشو محکم روی ترمز فشار داد.

شین روی صندلی به سمت جلو خم شد و در تاریکی و بارون به بیرون خیره شد. چیزی در نور چراغ ماشین می‌درخشید. با دهانی باز و قلبی که از ترس تپیدن رو فراموش کرده بود، آهسته در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. از روی دیوار کوتاه سنگی‌ای به داخل مزرعه‌ای پرید و به درخت تنهایی که دور از دیگران روییده بود نگاه می‌کرد. درخت بدون برگ بود و شاخه‌های سیاهش مثل دست‌های بدشکلی به سمت آسمون رفته بودن. تنه‌ی درخت کلفت و پر از گره بود و جان کوک با طناب بهش بسته شده بود!

شین نفسش بند اومده بود، سعی کرد تا روی زمین ناهموار بالا و به طرف درخت راهشو پیدا کنه. وقتی به اونجا رسید، دید که جسد جان کوک قبلاً شروع به پوسیدن کرده بود، انگار که چند هفته قبل ره‌اش کرده بودن تا بگنده. کلاغ‌ها وحشیانه بال‌هاشون رو به هم زدن و غارگارکنان به شاخه‌های بالای سر پرواز کردن. شین به جسد جان کوک نگاه انداخت و از دیدن تصویر کرم‌هایی که از داخل حفره‌ی خالی چشمش به بیرون می‌خزیدن، عقی زد. یکی از چشم‌اش از حفره توسط نخ‌ی از جنس پی‌آویزون بود، مثل یویوای که از گوشت ساخته شده باشه. زبونش مثل کرم سیاهی از سوراخی داخل گونه‌ش آویزون بود، دهنش باز بود و به طرز دیوانه‌واری لب‌خند می‌زد و دندوناش زیر نور چراغ ماشین می‌درخشیدن.

اما منظره‌ی جسد درحال پوسیدن جان کوک نبود که باعث شد خون توی رگ‌هاش یخ بزنه، بلکه این حقیقت بود که جان کوک، کت شین رو به تن داشت.

شین به خودش جرات داد و نزدیک‌تر رفت و متوجه شیء تیز و سیاهی شد که از جیب کتش بیرون زده بود. با شهامت دستشو دراز کرد و فلوت عجیب رو از جیب کت بیرون کشید. فلوت انگار بدون وزن بود؛ بعد به طور ناخودآگاه و بدون اون که بتونه مقاومت کنه فلوت رو روی لب‌هاش گذاشت و آروم داخلش دمید.

شین درحالی که توی اون طوفان وحشتناک فلوت رو می‌نواخت و به سمت ماشینش حرکت می‌کرد می‌دونست که پیرمرد داخل کافه حقیقت رو می‌گفت، موسیقی‌ای که از فلوت برمی‌خواست واقعاً مثل صدای گریه هزاران کودک بود.

وندی دست بر کمر زد و گفت: اگه منظورت منم، جیم چمبرز توی دردسر بزرگی افتادی!

-ببین من که اسم تو رو نیاوردم، آوردم؟ ولی خب حالا که خودت اصرار داری، باشه!

چانه‌ش را خاراند و چشمکی زد.

پارت چهارم یک داستان

وندی دوباره شروع به قلقلک دادنش کرد اما با صدایی متوقف شدن. صدایی از پشت سرشون گفت: عذر می‌خوام آقای چمبرز، ولی فکر نمی‌کنی الان باید سر کلاس باشی؟

هر دو خشک‌شون زد و سرشون رو به‌طرف اون صدای آرام چرخوندن. جیم نیازی به دیدن صورت کشیده، موهای خاکستری و چشمای پر نفوذش نداشت تا بفهمه اون صدا متعلق به خانم میچل بود. با گونه‌های گلگون از وندی فاصله گرفت.

-معذرت می‌خوام خانم میچل.

و کیفش رو از روی زمین برداشت و با فکر کردن به داستان داخلش لبخندی زد.

-نیازی به عذرخواهی نیست. منم زمانی عاشق بودم و می‌دونم چه حس و حالی دارید.

صورت هردو دوباره گلگون شد و در عجب بودن، شاید خانم میچل از خجالت‌زده کردن اون‌ها لذت می‌برد. زن مسن پا به کلاس گذاشت. جیم خودش رو سریع کنار وندی کشید و بهش گفت تا تموم شدن کلاش توی حیاط صبر کنه. وندی سری تکون داد و امیدوار بود این زمان زودتر سپری شه. اون در انتهای راهرو ناپدید شد و جیم به داخل کلاس رفت.

وقتی جیم داستانش رو در بین دست‌های کک‌مکی خانم میچل قرار داد، اون لبخند رضایت‌مندانه‌ای زد. با قدردانی اون رو توی دستاش گرفت و گفت: یه داستان دیگه، چه هیجان‌انگیز!

نفس عمیقی کشید و ضربه‌ای به کاغذها زد: جیمز من با دقت زیاد اینا رو مطالعه می‌کنم، خیلی ممنونم! و آروم چرخید و به‌سمت میزش به راه افتاد، درحالی‌که چشم از نوشته‌ها برنمی‌داشت.

جیم با احساس شادی به صندلی‌ش برگشت. خانم میچل تکالیفی برای کلاس تعیین کرد و سرش رو داخل داستان مچاله شده توی دستاش فرو برد. چشماش درحالی‌که کلمات نوشته شده توسط جیم رو می‌بلعید به چپ و راست حرکت می‌کردن. جیم زیرچشمی و در حین انجام تکالیفش به استادش نگاه می‌کرد. می‌خواست احساسات صورت استادش رو در حین خوندن داستان با دقت ببینه؛ اما یه چیزی امروز فرق داشت. صورت خانم میچل حالت لذت نداشت، بلکه پر بود از عصبانیت!

درس تموم شد و با اجازه‌ش همه به بیرون هجوم بردن به‌جز جیم که ازش درخواست کرده بود صبر کنه. همون‌طور که دفعه‌های قبل توی کلاس می‌موند تا درمورد داستان‌هاش صحبت کنن.

-تو نه!

خانم میچل زمزمه کرد و با انگشتش به جیم دستور داد به جلو بیاد. کتاب‌هاشو جمع کرد و سلاسه‌سلاسه به جلوی کلاس رفت. درحالی‌که پابه‌پا می‌کرد پرسید:

-نظرتون درمورد داستانم چی بود خانم میچل؟

با چشمای خیره جواب داد:

واقعا عالی بود! مثل بقیه داستانات. تو خیلی با استعدادی.

خانم میچل به سمت در کلاس رفت و اون رو محکم بست؛ بعد در رو قفل کرد و کلید رو درآورد و به سمت جیم چرخید. زبون خاکستری شو بیرون آورد و کلید رو روش قرار داد و بلعید. جیم خطوط روی گردنش رو می‌دید که همچنان که کلید از گلویش پایین می‌رفت، تگون می‌خوردن. با معده‌ی منقبض شده و قلبی که دیوونه‌وار می‌کوبید، دید که استادش به سمتش یورش برد.

زمزمه کرد: بگو ببینم جیمز، چه‌جوری فهمیدی؟ چطوری تونستی متوجه بشی؟

جیم با نگرانی اخمی کرد و پرسید: درمورد چی متوجه شدم؟

اون یک‌دفعه غرید: درمورد من!

جیم ناباورانه به خانم میچل نگاه می‌کرد و چشم‌اش از ترس گشاد شده بودن. وقتی بدنش شروع به تغییرشکل کرد، تاهای بلوز رنگی‌ش تگون می‌خورد. تغییرشکل بین یه زن تا موش صحرایی بزرگ فقط چندثانیه طول کشید. قبل از اون که جیم بتونه متوجه شه که واقعا چه اتفاقی افتاده، دسته‌ای دندان تیزوتیغ مانند گلویش رو دریدن.

وندی توی حیاط ایستاده بود و باد خنکی موهاشو به بازی گرفته بودن و اون منتظر موند و منتظر موند و منتظر موند...

پایان جلد سوم مجموعه‌ی دوم کیه‌را هادسون / جلد بعدی: مجسمه‌های مرده / به ترجمه‌ی: رویا مهدی

با تشکر از خانم شیرین آقایی میبیدی که در ترجمه داستان‌های ایزیدور به مترجم کمک کردند.

کانال ما

royamahdi_translate@

برای دانلود رمان‌های بیشتر به وبسایت رمانسرا، برنامه رمانسرا و یا کانال romansara در تلگرام مراجعه کنید.